



دیوان شاہزادہ محمد اعظم الدین متخلص سلطان ابن سلطان

محمد شکر اللہ مرحوم بن طیبو سلطان مغفور بادشاہ ملک مسعود

تشیبه بصحن چمنش کرد و خرد اما نتوان کرد که اینجا سخن است
نکاشته ملک بحر آفرین و نتیجه طبع رنگین شاهزاده محمد اعظم الدین متخلص سلطان
ادام الله اقباله خلف الصدق سلطان محمد شکر الله ابن طیبو سلطان
اسبیل الله علیها شایب الرحمة والعقربان است جامع این دیوان خجسته
انقر عباد الله الغنی میر غلام علی که یکی از قدیم بساط بوسان آن گاه
چون دید حضرت سلطان را توجهی و میلی بجمع و تدوین کلام خود
نیز کلام سلطان را قابل جمع و طبع و مقبول طبع جمع یافت
به تدوین و ترتیب آن شتافت و از حضرت ایشان التماس نظر ثانی نمود
چرا که اثر نظر ثانی زاده های خیال را مانند آخر هفته ثانی بلال را
نخستنده کمال است و نقصانش را بنحشده زوال فرمودند حیف و قایم
صرف و عمری دید دیگر پسند که وقت من و باره درین شغل لا طائل من
عاطل گردد و حاصل این گوهر نظم بجالتی است که مرتبه اول از منیان خانه
آن حضرت چکیده و صفحه این دیوان آرایش و پیرایش از ملک اصلاح
نمیده و حسن این بدست مشاطگی از نظر ثانی نخشید و آرمی مصرع
چه حاجت است بشاطره رویی یار کلام الملوک ملوک الکلام حضرت سلطان

بسم الله الرحمن الرحيم

خوشترین چرخ فی از طبع حریفان زند نکته بر کوثر بگیر و طعنه بر گوهر زند
حمد صانع عالم است که زبان انسان گویا و نباشش نویسا و خبا
حکیمی که زبان در کام و بیان در زبان و فصاحت در بیان تعبیه فو
اکرم به من صانع و حکیم و نعت سید نبی آدم افصح عرب
که زبان آوران عالم پیش فصاحتش ایکم اند بل هم از وی کم هم
المصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم
ع ما اهل تعرضن باها تر از لسیو ما بعد نظم
این نامه که از اشگی چون چمن است چون صحن چمن پراز گل و یاس است

غلط گفتم غلط فرسودن سیان که دم این	درین طالع انسان تنزل آمد سیه و نسیان را
چنین لاف از من این طبعان نگو بوی	اگر لاف فصاحت نیدید مفضل و بستان را
ولی چشم از خدا دارم که دیوانم پسند	بوشیره عاشق روی تیان یا سخندان را

چو این دیوان بخون دل می نگاری ای سلطان
نگارین کن بخون دیدات سر لوح دیوان را

ولی کو یار تو دار و فراموش میکند جان را	هر آنکور روی نمیداند بنید باغ و بستان را
ز وصلت بخورد آنکس که سازد با فراق تو	کسی وصل تو جوید بگو جو وصل هجران را
بیا و خند و آن گل بچو شد اشک چشم	بخند ایند جویش گریه ام آن وصل خندان را
بگویش بر زمین افتادم و از یکسی موم	سگان کوتی و بر آسمان بردند افغان را
برویم اشک پیدا و در دل در شد نهان	به بیند خلق پیدا و بیند دست نهان را
چو شمشادش باشک دمان یا گل گیرم	اگر بر خاک خم و بنیم من آن و خرامان را
ندیدم وصل و مرجانی که مرتن را غذا باشد	غذا حاجی نفر ا باشد ولی وصل تو مرجان را
بد و گفتم فراموش کرده یکبارگی از من	بگفتا از فراموشی هر شستند انسان را
نه بر شکسته و گشته نازیب و بنگر	مران شکسته کامل از آن گشته مجگان را
بان افغان بر گفتم من بر بعضی رس	بختنا صبح نشیند کی رحمی نیست افغان را

شعر چندان سهل آسان میگویند که گمان میرود که از پیش فکر کرده اند و
 سائل قطعه تاریخی از آنحضرت التماس کرد فی الحال مثنوی چند بر سبیل ارتجال
 با ماده تاریخ بی هیچ تاملی و فکری رقم کردند سائل متحیر ماند و گفت چنان
 می نماید که این بیات قبل ازین فکر کرده اند و گرنه محال است که نظمین
 روانی و مناسبت با ماده تاریخی بدین خوبی و لطافت بی اندیشه و رویت کسی بنگارند
 حضرت محترم الیه متبسمند و گفتند اگر انکار سلامت و سلامت طبع داری با اقر
 ولایت و کرامت ما کن که ناگفته ضمیر ترا و استیم خلاصیت بی ملل و سخن گویند
 کمزیران قصد تامل دیگران حضرت سلطان از مثنوی قصیده قطعه و با سلی
 از پنجاه هزار بیت اوقیر صرف دیوان غزلیات آنحضرت را که چهار دیوان است
 و قریب چهل هزار بیت دارد انتخاب کرده شش هزار بیت چاپ نمود قطعه
 ارچه از دریا در شهر ارم آید برون طبع او بجز سیت کان پر در شهر آمده
 یک پرگوتی همی کم قدر ساز شعرا قدر بسیار است شش که بسیار آمده
 امیداری از فضل باری آن است که این مقبول دل سخندان و دل سخندان
 حسن دیوان گرد قطعه چو شد دیوان سلطان منقطع تاریخ آن جستم و لم تاریخ آورد
 اولین مصراع دیوان را ایند را کن یارب این را تا شود مطبوع تاریخی

انکار عاشقان کن یارب این دیوان سلطان

بجای دشت جابصد شوق گیرد	بر غبت با و دل دهد با جان را
بیارم نباشد تنها که الفت	بیاران نمود است و دل خزان را
چو سلطان نهید بر سر از عشق آفر بساید سر رفعتش قوت دان را	
وصف رخ تبار چو بود بر زبان ما	باشد بلب کلام حنانه تر جان ما
تا داستان عشق من و خال خط او است	خالی بود ز حرف و نقطه داستان ما
آن جان عاشقان بسفر تا روان شد است	در پای موبش سفر شری روان ما
تا سر بسر شوق عهد مغز جان شود	نام گش بر بسیر استخوان ما
بر مسند وصال تو انم چنان نشست	اینست که توان تن ناتوان ما
میخواستیم ز آتش هجران سخن کنیم	تجالد مهر گشت همی بر دوان ما
سلطان بنید محل و ساز سفر بساز اینست ناله جرس کاروان ما	
بدشت از سر و هم اشک دوان را	کنم سیل دوان ریگ دوان را
نخوید مرد کام از دیرستانی	سگی باید که حنا ید استخوان را
پیاگرد و قیامت از خرامت	روان سازی گرد آن سرو چان را

عطار و بشنو و گراین غزل از زهره چنگی

هند ترجمه بر نظم تریا نظم سلطان را

پراز شکر شکر سازم دهان را
ز کنهش خن نی یقین نی گمان را
زیستیش بود و وجود جهان را
بلند نیست چون از زمین آسمان را
نیابی جز او آشکار و نهان را
من بی زبان امن کج بیان را

بشکر خدا بر کشایم زبان را
بذاتش خرد را یقین است و نفیست
چگونیم ز بود و وجودش چو بنیم
خدائی زمین آسمان از فهم
نهان است و بس آشکار است یعنی
چه یارای حدش چه حد سپاسش

ز حدش زبان درکش از عجز سلطان

که عاجز کند حمد او انفس جان را

پراز نغمه سازم سدی جهان را
زمن از معانی بود عاشقان را
سرایم گرا از عشق یک استان را
زیهفت اختران زانه آسمان را
بشهرت کشا بار این کاروان را

بدستان عشق از کشایم زبان را
نجات دلاویز مهر و محبت
فلک بامه و خور کند رقص و حالت
فروغ و بلندی الفت نداند
ز غم کاروانی رسید است ایدل

درواغ من است بوی جنون	شمه زان نبود مجنون را
چشم جادوی یار را نازم	که معجب سازند افسون را
قتل از بوس عسل میگوینت	بده این میگسار و خون را
مصرع سده هست ناموزون	برکشی گرفتد موزون را
گل ز جلت در آب شویدی رو	تا ز فی غازه روی گلگون را
نیست گردون موافق سلطان چه توان گفت دور گردون را	
ز کف باشد دامن عقل و دین را	بکف نیاده آن کف غبرین را
کنون بدامن صحر است دست گیره با	که کاراشک گذشت است این را
نباشدم گله جانان در دسر عشق	که خاک راه تو شد صندل جبین را
غمّت چو بدرقه کاروان است چو با	ز بهر دشمن جان کوست در کمین را
بر طبیب چو درمان است نوش لبش	که کام تلخ کند طعم انگبین را
نشسته ایم بر ایت زکوة حسن بده	بدان یکی ز گدایان ره نشین را
نمی رویم چو سلطان با فرین از جای نه ایم در خور نفرین صد آفرین را	

<p>مثال انقسام جو هر فرد دلم آن پیره زان مپاره برداشت غمش در نوجوانی کرد پیرم</p>	<p>ز گفتار تو آرام آن دہان را که از هتتاب میباشد کتمان را رساند این خبر آن نوجوان را</p>
<p>مروجر است چون تیر سلطان اگر خواهی ز حق یابی نشان را</p>	
<p>نیاز سرو و سمن نیست بوستان مرا ز باد و پند فروزان شود زبانه من اگر تپه است تماشای لطف خوبی چنان بضعت قوی گشته ام که ظل بها فتاده ام بسر بتری که نتوان کرد چو برده ز تن زار من گرانی سر بدیده خواب نه بید بجز خود و دیگر</p>	<p>گل بهار سزاوار تر خزان مرا برند اگر چه بگاز حد زبان مرا بیاد می و بین چشم خوفشان مرا ز بار سایه شکست است استخوان مرا بیای جسم نزار و تن توان مرا سبک بنده تو خاک این سرگران مرا کسی که کرد یکی گوش داستان مرا</p>
<p>زبان بشکر خدا بر کشایم ای سلطان که داد معجزه عیسوی ز بان مرا</p>	
<p>مرثه می بست جوشش خون را</p>	<p>بستی از خار سیل همچون را</p>

آن سپر گویی ن گرم فرس تا ختن خواهش آن جعبه پست خانه دلها شکست	وز پئی او برده من گویی شتاب از هوا بس دل آ باد هست خانه خراب از هوا
	از غم نیسان بدان کز دم سلطان فست آن بار و اگر در جهان در خوشاب از هوا
تاره میخانه میدانیم ما شد زیاد ما معتال واعطان سبزه زاهد بود و دام سرب در جهان افسانه های عشق است چون ز سوز و داغ پروا می نکرد کعبه و دیرو کلیسا را فروغ	خویش را بیگانه میدانیم ما نعره ستانه میدانیم ما حاصل این دانه میدانیم ما غیر عشق افسانه میدانیم ما شمع را پروانه میدانیم ما از رخ جانانه میدانیم ما
	قطع کردن از در سلطان آیند همت مردانه میدانیم ما
بسکه غم تو زد و د آینه سینه را عشق تو ای مه تقا مایه مهرم فرو شیخ پس پرده بود پی شربت الیهو	کرد و خجل از صفا سینه ام آینه را مهر تو نگذاشت جاد و دل من کینه را آتش می سوخت ز و د خرقه پشمینه را

چه چاره سازم اگر چاک دامن است مرا
نه قصر خلد بجویم نه آستان شه
چنانکه شمع تر از روشن بهشت نازس
ز زخم خمر غم روی برنی تا
چه دل بکشته امید می خسم دیگر
ولم یغفنه واعظی نه رود از جا

نه رشته است بدستم نه سوزن است مرا
اگر بجاک در تو شیمین است مرا
درون پرده تن جان روشن است مرا
جگر گوی که گرد و آهمن است مرا
که برقی سوخته انبار خرمین است مرا
درون دیر تنم حبان برهن است مرا

چه غم اگر نبود یار منم سلطان
که یار و مونس دل آه و شیون است مرا

مژده که بر سر رسید خیر حجاب از هوا
جیش بیاران تباحت بگرمی گداخت
ابر سیه دل رسید لاله لب جوید
از نفس باد او گل کله کج کهناد
از دم باد بهار خنجر می آمد ببار
دل بهوا در دست در سم درع برست
لب به تبسم شاه یا تبکلم در آ

چون خشم می شد روان بر پر آب از هوا
قطره باران بساخت خیر حجاب از هوا
خاک به یکجا کشید آتش و آب از هوا
پیر حبان اکشاد باب شباب از هوا
آب بهر جو بیار گشت شراب از هوا
از رخ تو گرفت طرف نقاب از هوا
تا بر بایتم تا بوسه گلاب از هوا

از خم خورد و گدازد ملت از نگه تیز یار حرف رقیب فصول گوش کن و یاد آر صورت می خوردنش بین که چه خوش از کج پیچ زمان نجه مشوای حکیم	ناوری اندر نظر خجسته بهرام را از قصص شهر زاد قصه حجام را آن وین نقطه و تش زیب خط جام را بازی طفلان شمار بازی ایام را
از پی سلطان و نام نکو یادگار مرگ نباشد بلی مرد نکو نام را	
عمنش در سینه مهبانست یار بجان تو که بی گلزار رویت گلستان در گلستان غنچه و گل بجان بر مهر جانان برگزیدیم ز مشکین زلف تو یک تار امی یا کجا پیدا شود اسرار عشقت	ز بهرش سینه بریانست یار فضای باغ زندانست یار بدل زان نوک مرغانست یار که بهرش بهتر از جانست یار بصد من مشک از دانهست یار که در دل شوق نهانست یار
دمی کوشادی آرد و غم گارد دم جان بخش سلطانست یار	
نشاید سیل اشک دیده من جوش چون	بلرزاند فغان و ناله من کج و بهامون را

<p>بوسه بخنیم اگر از رخ تو جان هم حاسد من خوش کند گفته پیشینان من همه هفته شراب نوش کنم باز با</p>	<p>مرغ چگونه زید تا ندی صینه را چسبستم ارگا و خور و دق پرانیه را ساخته وقف تو ایک شب آینه را</p>
<p>زیر فلک تنگ شد خاطر سلطان همی خوش بدی را داشتی بام فلک زینیه را</p>	
<p>به تف دل برافروزم گر آتشنا خود را چو کوه استقامت پائی جای شود ایما هوای نفس سنگ است دولت بیانه نا بسوز خواب چشم و شوخاروشن تبی ارم درون خانه دل ای مسلمانان وفا می دینگو خوبیا منو از زن بند</p>	<p>بسوز شمع تسبیح و عصا و شانه خود را اگر برپای دارم لغزش مستانه خود را نگهدار ای حکیم از سنگ این پمانه خود را اگر شرحی نویسم گرمی افسانه خود را بجای کعبه می پندارم این تیخانه خود را که میسوزد برگ شوتن جانانه خود را</p>
<p>دل دیوانه ای سلطان اندر سم هشیاری برقص آرم ز یک هو می دل دیوانه خود را</p>	
<p>کار نباشد به ننگ بیدل بدنام را بوسه از خواستم یک و سه شام را</p>	<p>جز در میخانه نیست جامی می آشام را گوش غنیمت شمر و لذت دشنام را</p>

در باغ رویت آن قرچه چشم مست را	هر کس که دید وصف کند خاریست را
پهلوتی ز هوش کند مست تو از آنک	پهلوزند بزم تو هشیار مست را
اندوخت مومن از سخنم مایه یقین	آموخت رسم کفر دلم است پرت را
چون آنه خویش را بته خاک افکنم	دانسته ام بلندی این قدر است را
از دست طره تو ندیدم ولی در دست	در عهد او رواج بود خود شکست را
چندان ز نیم مست براه تو دست	کز پای خویش باز ندانیم دست را

چون نیست کرد هشی سلطان بان را	
بر روی او بگو تو کنی نیست هست را	

گر گشت گوش چرخ ز بانگ نفیر ما	وان سنگدل گشت خیر از ضمیر ما
بهوده از خروش در و پرده با گوش	آگاه نیست مرغ چمن از صغیر ما
پیری رسید ما ز هوس یستیم سیر	ای خاک بر سر هوس دیر سیر ما
از کعبه پاکشیم بزم ما شیخ خوش	دل در تیان نهیم که فرمود سپیر ما
کس یامرد ما بره عشق یار نیست	افتادگی ماست همی دستگیر ما
آز رده ایم حنا طموری مگر کز آن	بر باد رفت همچو سلیمان سریر ما
سلطان نظیر ما نتوان یافت برین	زیر زمین بجوی چو جوتی نظیر ما

بیا موز و ز من درس و فایاد و نخسته نذیده روش از بهر تبار مقدش بزم بهر آباد بومی کا ورم و سازش و بزم چو دیدم مشکینش شب قدرش گمان بزم کلیم از مار زلفش باز نشاسد عصای خود	بیا موزم ره و رسم خون سرگشته مجنون را فروریزم ز بهر دو چشمم پریم و در مکنون را بنازم طالع فرخنده و نخبه یون را یقین کردم باه چارده آن روی گلگون را سزد گویم عصای معجزه آن مار افسون را
دو چشم رودباری کرد بر خاکش لیکن فرونتشان دگر دغم زد سلطان محزون را	
گر به بنیم کنیظر آن گلغذار خوش را دیده بایم شد سپید از انتظار اندر خوش در بهاران پای و زنجیر وارم کز جنون امی صبا با آن شب جم شگین دل گبو خون دل امی خورم پیانه پیانه بدام کی بغم اندو بگین و دوشاد می دما	پر گل و ریحان کنم حبیب و کنار خوش را با که گویم آه و در انتظار خوش را دغم جانان خزان کردم بهار خوش را چند سازی نا امید امید و از خوش را چون هم شرح امی فغان رنج خار خوش را آنکه گل گل شگفتا ند خار خار خوش را
بحر غمهای تو امی سلطان بند از چون کنار چند دار پی ز خون دل کنار خوش را	

ولا براه طلب گام جستجو بکشا	دو چشم راست نگر در چهار سو بکشا
زبان هرزه در اوردی برو بند	ضمیر مهر خیار را در سه برو بکشا
مگرت هو است که خاک در تیان گری	به بند چشم خرد چشم آرزو بکشا
شنگ شراب مدان ساقیا حریفان را	و بان شیشه به بند و سر بسو بکشا
شوی پرده رخسار خود خجل ای گل	بر روی شک گلش پرور و بر و بکشا
خدا ت باید بر دل به بند راه غرور	صفات باید از آب دیده جو بکشا

اگر چه جامه علم است بر تن سلطان
نظر بجایه که داری پیر از رفو بکشا

کم کن ای دیده اشک باریها	بس کن ای دل ز بقیرا ریا
دوستان را گرفته دشمن	این بود شرط دوستداریها
در ره انتظارت ای گلرود	عمر شد و نفس شمار ریا
دست بردامنت غبارم زد	ترم داد و خاکسار ریا
از پی آبروی عشق ای چشم	از تو داریم چشم یاریها
تا ز ما ای نگار بیزاری	منصب باشد است زاریها
یک اشارت زیار و از سلطان	سرفشانی و جان سپاریها

ریزد در ساغری گلشنام را	در سحر که کن تماشا شام را
در دعا خواهم ما و شما را	تنگ میداینم تنگ و نام را
بی که ورت گرچه ما و روی شیم	صاف بشناسیم در و آتاشام را
نور دل از باده روشن طلب	کوزد و اید ظلمت او با م را
خاطر پاک از می صافی بخو	کوزد دل شوید خیال حشام را
چون نه آگه در آغاز جنون	بدگو مجنون نیک انجاسام را

از دل سلطان مجو آرام و خواب

کو بخواب اندرندید آرام را

عشق آمد و آرمود ما را	غم بر سر غم فزود ما را
بگذاخت دل حزین و از چشم	صد چشمه خون شود ما را
زنگ تنگ و نشان ناموس	از سینه سبک زدود ما را
واسوخت با آتش آهنگ	هر خشک و تری که بود ما را
داشت باب دین از دل	هر نقش زیان و سود ما را
آینه دل چو گشت روشن	حق را تمیز رخ نمود ما را
چون سلطان از خود می شنیم	تا چند به حق ربود ما را

ای محسوب بکشتن دوسه ساغر ز دست ما	تا از دوتی نیوفتی اندر شکست ما
بیدار شد ز مستی نپدا محسوب	چون نوش کرد یکد و پیاله ز دست ما
بر خاستیم از سر ناموس و تنگ و نام	افتاد خوش بکوسی ملامت نشست ما
ما زار ز اهدا دل در وی کشان تیر	زا هی که بخود می بختاید ز شست ما
استاده محمد بر افتادگان دوست	نام و فایبند شد از قدرست ما
از خاطر شکسته شود کار مادرست	تا گوشه کلاه شکست است ما

سُلطان کنار جُست نشیخان خج دست

بگزید رسم کفر دل بت پرست ما

درد داروست در موبندان را	غم پسند است غم پندار
دست کوتاه آرزو نرسد	دامن وصل متدلبندان
ز بهر خند است بهر نوش بیا	مگر کشتانی تو لعل خندان
چه نگاری که نقشست از حیرت	بست دست نگار بندان
لعل از چشم عاشقان یزد	بنمای چو دُر و ندان را
در مسدود دل با و سرم	راز بکشو و شک و سندان
بست سلطان حلاوت بیخت	لب گفتار هر سخن دان

<p> گمره از کمال تر و لیده بکشا پی تو دیدن دهباسی عشاق میکن از نظر دل داده ات را سرحد او جوش نو بهار است بدشنامی نمک زدن دل ریش برنجاییدن عشاق رنجور </p>	<p> پریچ و جسم دل چپین بکشا بغیاری ننگه دزدین بکشا نظر بر حال آن غمخیز بکشا توبند از پامن فهمین بکشا زبان بسته شورین بکشا گره زان حنا طر نجین بکشا </p>
<p> مخن سنجان بخت گوش دارند تو امی سلطان زبان سنجین بکشا </p>	
<p> برداشت هر آنکس که بید آن گفت پاره رویم نشود ترش ناساز می آم این داری عشق است که بی در می نیست کار دل من بسته شد اندر سر زلفش از جور جسم زلف تو ام پیش و تا شد مگر سایه بالایی تو باشد بر من گفت این حُسام آه که در حضرت سلطان </p>	<p> در آرزوی بوسه او دست دعا را در کام دلم تلخی او گشت گوارا بر خیز طبیب ز سر و بر دار و دارا امی شاه کشا مشکل بسته با یکبار میفکن جسم آن زلف و تارا با خاک برابر شدم ظل همسارا آن کمیت که تفتد بر کند حال گدازا </p>

برپای جانان سر نهیم سازم با تعظیم را از دو دآه خود و هم تخت سلیمان آباد	وقت سلام او کنم زنده دم تسلیم را وز سوز دل آتش ز نم گلزار بیدیم را
جویدیم از فن جسیم گر بهبودیم برگشتم تا خیر شد گر از فراموشی یا	ساز و نوی عالم پارینه آن تقویم را باطشت و تیغی آورم در یاد و تقدیم را
ای سیم تن چهره ام چون ز شد از خاک تیم بزن که ضرب تنصیف تن حاصل شود	در چشم بحسان کرد ام با خاک ز روسیم را بر هر کتیغ تو فتد خارج کس تقسیم را

هر هفت که ده روی از منظری بیرون کنی
سازم گدای یکنظر سلطان هفت اقلیم را

شد پی شادی او غم برگ وریشه ما و شمنم سست بود زانکه بهیج استحکام	عاشقی شغل شد و شیفته گیشته ما
سنگ بر شیشه دل چون ز منقش شهر بدیقین پر کند خواهش و صلش ما را	شجری دوستی باید ز کین ریشه ما
مابد و باز و بیافتی آن کو بکنیم شیشه باده اگر هست گر غواصی	سنگ راه سفر کعبه چو شد شیشه ما
نیست و باده و لال را بدلم جاسلطان	پشت ما خم نشد و راست شد ریشه ما
	که صداگر برفی می شکند تیشه ما
	کو بد ریاز تلامطم شکند تیشه ما
	مسکن شیر خداست درین بیشه ما

<p> بخت نم زوی چو تو برق نگاه را یوسف اگر بچاه ز نخدان تو رسد هر جا که حسن تست چکایت عشق^{ست} تا بانجمرم ارجعاب کند وقت باز پس کوتاه کرد عمر من و بس دراز کرد بر کوی صحن میکده هر که زدیم آست </p>	<p> شمرنده ساخت نور رخت و می^{را} آرام جان شمسار کند پنج چاه را آری بد کرد کوه بسیار زندگاه را سازم بغض و یا وین سازم گناه را زلف سیاه فسانه بخت سیاه را آتش زدند مدرسه و خانقاه را </p>
	<p> افکند آستان کله خود بر آسمان ز و بر زمین یار چو سلطان کلاه را </p>
<p> سوخت در سینه دانه دل ما نشد از جاز مدحت و نفرین گشته لاله رخ یاریم آب کار معنان کرامت کرد مشکل ما بجرعه یکشاد دل ما گوید این معتابل بحر سر سلطان برین به چون شمع </p>	<p> آه از کشت ما و حاصل ما صد هزار آفرین برین دل ما لاله زانو می رسته از گل ما که برد آب کار باطل ما و چه آسان کشاد شکل ما بحر قطره است در مقابل ما تا نهد اید فروغ محفل ما </p>

<p>با نگاهش همزبان خنجر جلا در بشکنم اندر گلو می خوشترن فریاد را نازم آن دست نگارین بنجه صیاد را بعد از آن بس فن عشق آموختم استاد را سرمه کی بنیائی آرد کور مادر را در اگر بگوئی او گذر افتد من ناشاد را</p>	<p>با دل او نسبت خویشی است فولاد تا دو چشم سرمه ساسی او نه بکشاید ز خواب صید آن دست خانی مرغ جان گشت من بشاگردی شستم اول پیش او سیلنه پر سوز عاشق کی دهد نوری بشیخ هم رقیب شادمان از غم میرد در زان</p>
---	--

یاد سلطان از فراموشی نمی آری گهی

یاد کن کز نام او کردی فراموش یاد را

<p>ز انسانکه کند شمع رخت انجمنی را گر چاک زندیار چو گل پیرهنی را زیباست کنی جامه تو برگ سمنی را کز یاد نشد سجده بت برهنی را به هم زده از زلف خطا و ختنی را آویزه نسازند چو در هر سخنی را چون کوچه یار است وطنی وطنی را</p>	<p>روشن نکند پر تو گل هر چمنی را چون گل همه در پیرهن خوش بنگیم ای مه به تفت رنج دهد رخت گمانی ای شیخ بکن سجده سهو و مده از یاد آن ترک سومی بندی قتل من آمد زین خوش سخنم گوش جهان را اگر آید ناصح تو غم غربت سلطان مخ ر آخر</p>
--	--

خواهید خدایت خوشنوازه مارا	وزد او بگوئید ستمکاره مارا
این وحشت و سرشتگی و راه نوری	باشد برده آرد دل آواره مارا
شو خان جهان را همه شوخی و دوازی	بنیند اگر شوخی عیاره مارا
گر داشتیم از مبر حصار سی بکشاوی	با عشوه یکبار ه مر آن باره مارا
و محشر از هیچ شمار سی نکند کس	آرند اگر بکندل صد پاره مارا
خورشید من از گرم نگه کرد بر آ	با خاک سیه ثابت و سیاره مارا

یکروز گفتی ز پی چاره چه حال است
سلطان جگر خواره بیچاره مارا

گوئیم صاف آینه خود مناسی را	بین بربخ بتم همه صنع خدای را
تا چشم و پای مابره جستجوی است	از چشم خویش می نه شناسیم پایی
بیگانه گشته ایم ز خویشان و آشنا	ناصر بگویی و بر نا آشنای را
ای ضعف دست از تن بیار من بد آ	برتاب پنجه پنجه زور آزمای را
جمعیتی که حاصل گشت زان دوزخ	آشفته کرد ز راه آشفته رای را
پیش رقیب از پی تعظیم بحسیاب	خالی چو صفر کی کنم از خویش حامی را
آئین شهر باست که بخنگاه عشق	سلطان کند مسیر و سامان گدای را

در نظر باز برابر کرده ام چون خاک را
 به که پیوندی دهم دل را بچاک بحساب
 من که میترسم ز روز هجر و شبهای فریق
 زاهدان نور خدا را در دل آن بت نگر
 جان من سرهای مارا زیب ده از تیغ و سس
 از لب نوشین خج و زین تلخی عیشم پیرس

می شناسم سنبیل و ریحان خس و خاشاک را
 تا کجا پیوند سازم یک دل صد چاک را
 از کد این و ز ترسانم خود آن سبیل را
 در دل ناپاک خود کم جو خدای پاک را
 از سرما گشتگان زینت ده آن قراک را
 زهر اندر کام ریزد نام من تریاک را

بی نیازی بای من سلطان یقین گنجیاست

در نظر باز برابر کرده ام چون خاک را

ای باد نور و زینتی دل شاد کن غمناک را
 کز پیر تو خون میخوریم جانها بغم میپروریم
 کی دیده چشم بلبل چون می نیکویت گل
 و تیغ را ای جان بگن ز خون عاشقان
 جاد و جشم اندوختی معجز بلب آختی
 تا دیدم آن بت اچنین گشتم بر این عقل
 سلطان گر در آب و گل مهرست زان بچاک

وز ما مسلمانان بگو آن کج فریبناک را
 در سینه آخر چون بریم باز این دل صد چاک را
 هرگز نه دیده صلی سروحی تو چاک را
 وز کلهاشان یکنشان زینت بکن اس را
 یکسر مشوقت سوختی و دیدنناک را
 گویم هزاران آفرین صنع خدای پاک را
 آتش بز آن آب برباد و آن خاک را

تا در غم فراق تو داویم خرمی را
در پیرهن نگنجید ماتم ز شادمانی
حسن تو ای پری و در آدمی نباشد
از بهر شادی تو داریم در بر خویش
ای دل رقیب سگ محرم چکوشام
آنرا که مردمی نیست دم گیاه باشد

نشناختیم کیسر از آسمان نمی را
از اشک سرخ کردیم تارخت ماتمی را
آری خدا نداد است این حسن آدمی را
یک سینه پر غمی را و دیده پنهانی را
اولی تر از سنگ او کس نیست محرمی را
صورت بکار ناید ز بهار مردمی را

بیگانه شو همیشه از بهمان ناجنس
سلطان کفایت آدای را بهدمی را

روی گل آمد و بان شکر ترا
سرو باشد پای بندت چمن
شاه خوبانی تو بے ناز و ادا
جان دل داویم و دین در راهت
سر همه خالی شود از عسل و بهوش
تا تنم لا عنر غمت مندر شود
حکم ران بی تحت بر استلیم ناز

چشم آهوز لب مشکین تر ترا
بسته طوق است قمری مر ترا
نیست حاجت با چنین شکر ترا
خود چه باید بیش ازین دیگر ترا
چون ز می بنفند پُر ساغر ترا
شد سرین مندر به میان لاغر ترا
بنده شد سلطان بی افسر ترا

رفت ویران نماید خان و مالی چند را	ماندست بیجان کند پیر و جوانی چند را
چشم تو داده توان وصل تو بخشید جان	تا توانی چند را هم نمحسانی چند را
ناصحا چون مغر من خج روی کنون با صلاح	کا فکرم پیش سگش این استخوانی چند را
زندگانی یافت کین از هربانیهائی تو	کینه تو گشت یعنی هربانی چند را
ماز کار و بار دنیا دل همه بر کنده ام	دل بده از زخم کاری بیدلانی چند را
هر سر ره در کند ناز خود بسته ز تو	کی توان ای جان کشیدن تا توانی چند را

قصه سیحوی سلطان تو گوئی آب داد

بهر خواب و ستانش استانی چند را

پرده گر باز افکند آن ماه هرا انگیز ما	پرده باز افتد ز روی تقوی و پرهیز ما
کرد جان در دل سیاره الا در دست	اشک اختر ریز ما آه شرر انگیز ما
گرچه رنگ آمیز و عنبر بزمی آید بیا	واع باشد واع پیش کلک رنگ آمیز ما
جیب کان دست عیان با مقابل آمد	طبع معنی خیز ما و کلک گوهر ریز ما
بمتم را چرخ شبدر نیست ^{بنگش} شام	پهلوی شبدر ما خون گشته از همیز ما
آدم از فردوس بر خاک مراندیب ^{اوقتا}	جدا خاک نشاط انگیز آدم خیز ما
در دل شب آه مظلومان کم از ^{نیست} شمشیر	زینهار اخی اجه ظالم ز تیغ تیز ما

<p> بامری بود مرا در دسری و مرا بخیر کرد مرا یک خبرت از دوی جهان شام غم ره من آورد بدو ز رفت از دلب تلخی دشنام و ترش روی تو سزد از پشت بدیوار بامم نکیند چه شد آن روز که بامم زلفت و تو </p>	<p> در تب و تاب بدم تا جگری بود مرا ز یخچین بخیری کی خبری بود مرا پیش ازین گریخ تو سر بود مرا در دوی عالم چو سته فشره شکر می بود مرا سا بهار روی بدیوار و دوی بود مرا آه در تیر بر آهی اثری بود مرا </p>
<p> مگذر از لطف و فراموش مکن سلطان یاد کن بر سر کویت گذری بود مرا </p>	
<p> اسی مه چین ز روی بر فلک نقاب را گل رانی دهیم برویت مشامت مگوئی که شمع قصه بیداریم شنید یر آتش استاده چکاند ز دیده خون آتش ز دم زاشک فروزان شعله خیز بازاریان بجهردندان تو کنون سلطان جواب گفت و مبدل یافت </p>	<p> شرمنده کن بنور چین آفتاب را نسبت کجا کنیم بخویت گلاب را زان روی تا بر روز ندید است خواب را از سوز من که گفت ندانم کباب را بنگاه رخت مردم چشم بر آب را خوش بشکنند قیمت در خوشاب را صبح است ساقی قدحی بر شراب را </p>

اسی وارو رسیدہ تاگشت	حرف وصلی زبان بگوشش مرا
	<p>بہر سلطان سبک کن از دم تیغ</p> <p>سر شد امر و ز بار و دوشش مرا</p>
<p>از غم شدہ روی رود مارا</p> <p>بر خیز ز پیش مامیسی</p> <p>دار و زون با بگوئی جانان</p> <p>در دفتر عشق و نامرادے</p> <p>تا جان ندیم کے بدنند</p> <p>جانا اگر تہو اسے ماست</p>	<p>دل سوختہ ز آہ سرد مارا</p> <p>در داست و واسے در مارا</p> <p>بر پا دل ہر زہ گرد مارا</p> <p>خوانند ہمیشہ سرد مارا</p> <p>مردان حسد امی مرد مارا</p> <p>در یاب بیان گرد مارا</p>
	<p>سلطان سربگ از جندی</p> <p>رسوای زمانہ کرد مارا</p>
<p>ہر انسانی کہ جانان نیست اورا</p> <p>ولی را کو نباشد با غمش خوش</p> <p>چہ ماندہ بروے یار نو خط</p> <p>نیفتہ در ہواسے زلف اکس</p>	<p>اگر زندہ است گو جان نیست اورا</p> <p>نخواہم کس چو خواہان نیست اورا</p> <p>کہ این را ہر چہ ہست آن نیست اورا</p> <p>و ماغی تا پریشان نیست اورا</p>

بی تیزیهای چرخ سفلای سلطان بن

گوهریم و کس نکرد است از خوف تیرنا

ای می پر پیروزه از قلم آن خنجریز را

چون آتش خسار او در سینه شعلیز را

گیرم می خوشترنگ و بوبریا چشم او

گو بکشم آن بیوفاز و دست بر آرم

گفتم روم پیشش بفرم گوید گنجشین

شد تلخ کام زاهد و پر پیزگاری را ^{شکست}

مگر سخت جانی افکنم و ندانم تیغ تیریز را

زان باشد اندر سینه ام جا آه و انگیز را

وز سادگی نقشش دهم این عقل رنگ آمیز را

قاضی چه نویسد قضا اینگونه و ستاوت را

آوود را اول سخن بر لب و بر خیز را

تا بر لبشین لبی شکسته ام پر پیز را

سازد فلک از ماه نو فعل سمند فکر او

تا زو چو سلطان در جلوان تیر و شبدر را

سر شد امروز بار و دوش مرا

گرم جوشیدن تو با اغیار

بار قیام چو نوش کرد می

کرد ای پیشوا می صفت من از

خوشر آید ز خود و نه دوشی تو

مکن از می سبک ز هوش مرا

دیگر رشک آور و بجوش مرا

ز هر شد در مذاق نوش مرا

هرزه گوئی تو خموش مرا

زاهد احسب و می فروش مرا

<p>اولت گفته ام و بار و گرمی گویم خبرت با و که ناله مارفت اثر جزره خانه تن راه گذاری نبود</p>	<p>که چون عاشق رسوا و گرمی نیست ترا زانکه از ناله ما خود خبری نیست ترا که از آن را بگذر یک گذری نیست ترا</p>
	<p>زلف در خسار ملوین که ازین سلطان قیرگون شامی و روشن سحری نیست ترا</p>
<p>بی دهنست از جهان هیچ نباید مرا در دلم را دو است بوسه از لعل تو من بکشاده دلی بسته عشقم مگر آینه دار حسم تیغ تو شد بگرم شاد بمان جاودان زنده که از مردنم جز دم شمشیر تو کوست مصفا زنگ وصف سرایم ترا ای پسر و سرکنم</p>	<p>جز سخت هر زمان گفت نشاید مرا پیر و دمی چنین در خوش آید مرا باز ز لبستگی تاجه کشاید مرا تاجه درین آینه روی نماید مرا گر تبوراحت رسد رنج نیاید مرا کیست که زنگ از روشن و آید مرا در سر این کار تا عمر سراید مرا</p>
	<p>و قمر سلطان بگو غامه چو او برگرفت زین شب آبتنی محراب برآید مرا</p>
<p>کم قدری در تو قدری فزودار</p>	<p>یکسان شد از فراغت محو و بزم</p>

<p>بلابای سید آوردیم میجایم ز دار و حنا و عشق</p>	<p>سز زلفش که پایان نیست ترا وهد روی که درمان نیست او را</p>
<p>زبان پارسی بشنود سلطان وطن هر چند ایران نیست او را</p>	
<p>جان شناسیم یار جانی را بیرخ جانفزایت ای جانان مهربانی ترا ندانند نتوان گفت من شنید ز ضعف از خدنگت دلم نشانی داشت بیکم گرد و چشم من باقیست</p>	<p>من در ضل در پاش جانفشانی را مرگ دانیم ز ندگانه را می ندانم تو هر باس را چه توان گفت ناتوانی را شست اشک من آنشانی را غرق در خون سراسی را</p>
<p>کس ندانست تدر تو سلطان تدر نیست نکته دانه را</p>	
<p>کور شد چشم و بر من نظری نیست ترا چند گویم برت از عبیر و سامانی خود مکرت دیدم و گفتم مکرت نیست کم</p>	<p>بخیر گشتم و از من خبری نیست ترا سرو زرد ادم و بانبده سری نیست ترا مکرت نیست گمرازم و مکر می نیست ترا</p>

هر شب ز بیل دیده پُر انتظار ما	در یاسی بکینار بود کینار ما
جولان برق سرعت آن شهسوار ما	از دست مار بود عنان قرار ما
جوش بهار جوش خون افزون کند	بان مژده امی خون که در ابد بهار ما
گر در خزان تپ ز گل لاله است باغ	از داغ دل شگفته نگردد لاله زار ما
صبح از چه حیب چاک براید همی اگر	روشن بر و نشد غم شبهای تار ما
آن شهسوار حسن چو آید بجلوه گاه	آید بر ستیز تن خاکسار ما

سُلطان چه پرسی از دل بی مهر و نشان

نگردد درون ریش و دل و اندام

ساها بگذشت تا بر باد ادم خانه را	خان مان آواره خوش میکند ویرانه را
آب و رنگش دمانی رفت از عیش و تیکه	سرخ کرد دم تا بخون دیده ماتم خانه را
چند میر سپید یار زین دل ناشاد	ز آتش با بگانه شد کرد آتش با بگانه را
اوز نام بهوشیاری میشود و شستن	من نمیدانم چه شد یارب دل دیوانه را
چون لی پیر دارم از غم دیدن آب	کی توانم دید خالی شیشه و پیانه را
اگر در وی شش پردانه جانهای ما	زان نباشد ره بگردش مع مایه روانه را
قصه بخوابی سلطان بسوزد خوابها	از زبان خواب بشنیدم من این افسانه را

<p>هنر نیست هست کرد و هر سته می کشاید باشیخ گو که ما از میخانه برنگردیم چون کوه پای بر جاد کومی را بودیم از آب چشم شستیم نقش وصال جان چون نهانی شیخ گمراه کرد اول</p>	<p>از خنده و هانت رازی کشود ما را گوید نکو هوش ما گری شود ما را سیل سرشک آمد از جاربود ما را بر آتش جدائی تا آزمون ما را پیرمغان در آخر راهی نمود ما را</p>
<p>از آب دیده ما افزود و در دل آتش گرفت سلطان در دل و ما را</p>	
<p>شگفت باز گل غم ز خار خار ما منم که بر کرم دوست یکیه دارم و بس نه ساز راه و به پیرانه سر بکومی خطر چه گوشت سیه و زخمی دای ناصح بنجا کم ار کنی و خاک من غبار کنی ز دشت گردی آوارگی من کم پرس</p>	<p>بکومی که رخان میکشد بهار ما چه تکیه بر کرم چرخ بیدار ما پیاده میبرد آن طفل فی سوار ما بنود جز شب یلدا بر وزگار ما نشیند از تونه بر لوح دل غبار ما درون نیامده بیرون کند و یار ما</p>
<p>چنین لطیف سخن باز ماند ای سلطان هزار سال پس از من بیادگار ما</p>	

نخجم افتاد می آشامی و بدنامیها	تا شد آغاز ز من نیک سرانجامیها
که فکند مرا در چه ناکامیها	نزدوم در ره مقصود یکی گام هنوز
بر دواز خاطر ما ذوق می آشامیها	کیست آن اعطا گره که بدگر می خلد
پیش ازین بودند این طریز دلارامیها	یکسر آرام دل خلق بیرون تا کی
نزد حریف بر او خرد از خایمیها	دیگر سر هر که بسودا فحش است
ختم شد بر گل و شمشاد بداند امیها	تا باغ است گذر سرو گل اندام را

گر نیا موختی از سیل شرک سلطان
از که آموختی می باد سبک گامیها

وز قامت تو زیب بود خانه زین را	زینت شود افزون کمان تو کین را
در لرزه دژ آرد بد می عرش برین را	هر ناله و آهی که برون آیدم از دل
از خاک درش پاک مکن لوح حسین را	خاک در او لوح حسین تو کند پاک
باشیخ بگوچ کند او قبله دین را	جز سومی تبان است و درخ کفر
حسنی که گرفتست همه وی زمین را	در روی حسنی است در روی زمین
اعجاز لب زنده کند لبست چنین را	بر حسن تو تازه شود لبست چنینی
بر باد ده جان من آ خاک نشین را	سلطان تو آتش نفس و آب بیان

<p>عشق او پرده درید است مرا ناترا سر که کشید است قریب زخمی تیر نگاهت شده ام تا بگو می تو بسر افتادم دامت گریه بگیرم چه کنم نفروشد به بهای دو جهان</p>	<p>پرده بر عقل کشید است مرا میل در دیده کشید است مرا چشم زخمی نرسید است مرا اشک بر روی دوید است مرا دامن صبر درید است مرا رایگان هر که خرید است مرا</p>
--	--

تاش بی پرده بدیدم سلطان

عشق او پرده درید است مرا

<p>طیب گو که نیاید و گریه بستم شناختند جهانی بلا عسری ما را ز سوز آتش هجران چه شرح بنوسیم به پیش ما چه زنی می صبا دم از غنبر به بخت روشن با در دل شبان سیاه بخز قهای آتش بگیرد ایمی فی چنان بحر تو سلطان کشاد بان ^{شوق}</p>	<p>چو دلم برم بیا دلت شست بستم چه شد اگر شناسی ز ضعف ^{پیکر} ما که سوخت نامه مرا سر بر کیو تر ما چو خاک آن سر کو شد عبیر و غنبر ما شراب و شن باشد بدوست هبر ما بزده خشک مبین سومی آتش تر ما که جز بهوات که یار در سب ^{شبه} پر ما</p>
--	---

<p>شب بود غمگسار گریه ما خنده بر گریه ام گفتند تبان ابر با گریه بجوش و خروش رو می ما بر کهن خندان خند کی توان بی سینه کمر و عبود گریه کن و لا که عسرق شود</p>	<p>خند از روزگار گریه ما این بود اعتبار گریه ما میشود شد مسار گریه ما تا بود فو بهیسا رگریه ما از سر روزگار گریه ما کوه در چشمه سار گریه ما</p>
<p>آه از اندام که جوشد ای سلطان تعلّم بے کسار گریه ما</p>	
<p>بر باد ده ای جان همه خاکستر دل جز خون جگر دستم نیست بهام از عشوه گریه پای تو ویران شدن تا در نظرت جلوه دیدار بیاید بهوش دل و ایمان خود صبر و سکون^{وقت} خالیست اگر جام شرابم چه زیادت از گریه تو امی دست مشغول^ن سلطان</p>	<p>در پیش تو گر عرضم هم جوهر دل آرم به نثار قدمت زیور دل آباد کن از فتنه گری کشور دل از داغ مسجل کنم این محض دل تا دیده ام آن کافر غارتگر دل از خون جگر پر کنم این ساغر دل پسند که بی آب کنم گوهر دل</p>

بیک سوداش بکشاد م و کا هنا	بیک حرفش نوشتم داستانها
خواهید از سنگ او استخوانم	اگر خواهید مغز از استخوانها
کلید نطق ما آمد بدستم	ز دم قفل خموشی بردهاها
روان بنیم چو سرود در پیش	نثار سرو او سازم ردهاها
مگر راه و نشانش باز یابم	ز خود گم کرده ام راه و نشاها
زینها ز اشک من سیلاب گردد	شود پر دو و از آهیم آسماها

سز و هر یک گذار انا م سلطان
 گرفت داسم اعظم بر زبانها

مژه بکشود یار و دید مرا	بر سر خار و حسن کشید مرا
آب دیده ز خون دل شد سرخ	دیده چون آب شد سفید مرا
داشتم چشم مرهمی از دوست	چشم زخمی از ان رسید مرا
بخردیم نیت جان غم او	غم او را یگان خرید مرا
بی گل روی او بینه چشم	لاشکخت و گل دید مرا
و لم افتاد چپه و قمش	اشک از ان روی و دید مرا
کرد از تنغ جورای سلطان	شاهد کافری شهید مرا

<p>ای عشق بیابکار با ما در غصه میری از عنیم دل کرد آنچه نکرد خصم با خصم جز شوخی و توسنی ندارد ما حشر در انتظان شبست ما کار بصومعه ندایم</p>	<p>غمهای جهان سپار با ما ای غصه مشود و چار با ما این طالع نابکار با ما این طفلک سوار با ما نبشت چو انتظان را با ما ای شیخ ترا چه کار با ما</p>
<p>سلطان مطلب خمشی که باشد اندویش سازگار با ما</p>	
<p>نازم بدید و لبر طناز خویش را میرد بجا و دینی و دوشمش میسج اگر آوازه در سراسر کجلی فکند ام شمشاد سر ز شرم به پیش نمکند اگر کی پیش او بیک شدمی گردن بروی با خاطر نساخت اگر شادی جهان سلطان بفضل همچو تویی و نیست</p>	<p>آن عشوه ساز عالم و دمساز خویش را خوش زندگی دهد دم اعجاز خویش را سرم کشید شاید آواز خویش را آرم بیاغ سر و سرافراز خویش را با خویش اشک فاش کن از خویش را سازم رفیق غم دل ناساز خویش را بان بازجوی در عدم ابتاز خویش را</p>

مسلمانان پیام از من بید آن مسلمانان
من از برگشته بختیاری و نالم نمی دهم
من از بدینی خود دور می دهم ز شهر و کوی
طبیعا از سرم برخیز و در دسر بر با خود
و می سر و کشید از غم گریبان جانم و دردم
ز خواب جگر و نخت دل حشیم گهر بام

که دادم رسم کف تو نه دادم و نه دادم
که برگردانید از من آن گشتی گاه
مبارکباد گوید از من این یار این یار
که این دار و ندار و سود چون در مندا
من گریانم و دم چاک دل چون صبح خندان
شده چون بعل خندانش حکویم حشیم گریان

اگر سلطان بهت اعظم باشم از پی بوسی
بوران خطا و سپرم ملک سلیمان را

کرد و سودای کسی بیهوشان مارا
سهل مشکل شده از جور تو و مشکل سهل
یا دول دوستی جان بشد از خاطر ما
پستی زهد و سرفرازی مستی بید
آرمیده تری ز ما بود و در عالم
گردش حشیم تباران دل را یاد است
شاه باید بکدائی درسا آید

پاره از دست جنون گشت گریان مارا
زیستن مشکل و مرگ آمده آن مارا
یا دجانانه بود و دست از جان مارا
هر که بید بحسن نیست و غر نجوان مارا
شورش عشق تو تا داد و بطوفان مارا
گو فراموش نشو گردش و زان مارا
تا گدائی درت ساخته سلطان مارا

بسر باروانیم مثل مہار را	که خاک درت تاج شاہیست ما را
ز قانون درمان چنین حالیم شد	که بیا عشقت نخوابد شفا را
بدر تو خوشنود باش دل من	که رنجور تو خوش نداد و دارا
بد و دست گیریم و امان ندی	دل از پار ساسی گرفت بہت با
فشاندم ز زہد و ورع دست و دام	سجادہ باب و باتش عصا را
نسیم وفا داغ دل و امناید	درین گلستان رہ نہا شد صبارا

چکویم ز حال دل زار سلطان
تو حال دشمنیک دانی نگارا

جز بر رخ تومی نخواستید نگاہ ما	ہم دید و ہم حرم شدہ زان قبلہ گاہ ما
در میکدہ بمنزل مقصود میریم	کی شیشہ شراب بود سنگ اہ ما
دانست شام غم بسر ما فرار سید	ہر کوشیند و لولہ صبح گاہ ما
در عشق دشمنم نہ ہمین دوستان شنید	بدخواہ گشت نیز دل نیکخواہ ما
ما را بروز ہای سید زلف تو نشاند	باشد درازی شب ہجران گوہ ما
اجر ثوابہای گران سنگ اہل ان	باشد چو برگ گاہ بکوہ گناہ ما
سلطان سریر و افسر خاک کوئیست	و اندوہ و درد و نالہ وزاری سپاہ ما

نبود چو رخ روشن تو گل بچمنها
تو غنچه دہانی و درین جامی نیست
جان نیز کار آمدہ در معرکہ غم
از کوی غمت خستہ بشیر گاہت
بر نقطہ موبہوم دہان تو بحیرت
ناکاکل بچان تو بردوش فتاداست

با یکسر مویت نرسد مشک بمنہا
وز لعل تو در غنچہ گل بہست سخنہا
بالشکر اندہ چہ کسند جان تنہا
رفتند شہیدان تو با سرج کفنہا
گر دآمدہ پرگار شدہ نقطہ دہنہا
از زلف تو در گردن حسن است

تا در دل عشاق وطن ساخت غم دوست

کنند چو سلطان ہمہ شان دل ز وطنہا

ساقیادہ شفق با دہ کہ شام است اینجا
ملک حبشید نخواہم نہ حیات جاوید
تا مرید رہبر معنائم ز صفا
خواہی رکام دلت ہر زینا بردا
می ندانم ز کتاب و سخن میگویم
تکلی نمی گاہی بن ایام تمام
بسرانگشتہ از گفتہ سلطان مقرر

آفتاب طریم بر لب بام است اینجا
جم وقت خود ماردور مدام است اینجا
صافی از دوزند انہم کہ کدام است اینجا
کہ بہ یک طل گر ان نیل مرام است اینجا
ہر چہ جز نفقہ و می حلقہ حرام است اینجا
کہ بہ یک نیم نگہ کار تمام است اینجا
کہ زمان طرب و گروشن حام است اینجا

یار بختی مردان یک پاره زیادت
هر کم جانان را صبر کم سلطان را

ز وصال ساز شیرین همه کام من نگارا	که بهر عیش تلخم مذاق شد گوارا
تو بسنگ جور بشکن همه شیشه دل ما	نمکد بلند باری لب مایکی صدرا
چه عجب گم آه سوزان بدلت نیکو تاثیر	نتوان بباد بستن اثر گریز پارا
نه به زار نالی من سگ کوی وزند با	که خود آشناسناسد بصدی آشنایا
بدر تو عاشقان چه خوش است عقیبا	سر خازیر پاشان شان بر رخا را
تو که عاشقی ندانی بفرغ بال بنشین	من دیار بی مروت من عشق بی

چه جایست مقطع را سر مطلق را حافظ
بلا زمان سلطان که رساند این عارا

بی مهری تو یار ایکسار گشت مارا	مهری و التفاتی بانبیدگان خدا را
می خور بیا ننگ بلبل کاند چمن پس تو	آید مسایه بار خواند با هزارا
که دزد مر قضا را با تیغ تیز نسبت	این تیغ بر سر مار و زمی سد قضا را
آه از دل چو سنگش مژگان چون خد	این تیز تر ز خار و آن سخت تر ز خارا
من گرد و سر مه سایم چون سر منده خایم	زانو و چشمم نایم آن چشم آشنارا

<p>چاره چه باشد بگو یک دل صد پاره را اینست نشانه های است عاشق غمخواره را یاد منزل دهم گرد دل آواره را دیده حیرت کند دیده ستاره را چاره بی میکنم زاهد حیا را دلبری آموخته است چشم تو نظاره را</p>	<p>کیست بهر آورد دلبر خو نخواه را نیست دل سقیم و دیده بی نم مرا خاک بسر چون میشود آواره تر در دل شبهای تار آه شرر بار من زاهد اگر میکند چاره کارم پسند دلدهی آموخته است ناز تواند عطا</p>
---	--

بوسه زن بر سر مرقد سلطان سی

تانه کنی پایمال این دل سے پاره را

<p>باشد که بخور باشد نسبت تابان را بر بومی صال تو خواهم تب هجران را بس خار کز استیزه گیر و مردمان را کس هیچ نمی پرسد سر و گل و ریسمان را تعبیر نمی گوید کس خواب پریشان را جادیر و حرم کرد می ساد و سلمان را وانم تیر از زندان بی دوست گلستان را</p>	<p>باروی تو آن نسبت خورشید خشان را چون از پس هجرانست امیدصال را آسان نتوان دمن چیدن از ان گلزار تا تو بچمن رفتی رنگ از رخ گلشن شد دیدم سر زلف او در خواب و بیدار نگشوده ز رخ برقع نموده رخ روشن بادوست مرا از زندان خوشتر گلستان</p>
---	--

ماگشتیغ سر مرگان تو باشیم	کاری نکند بر تن ما دشته قصاب
باماشوای یایکج و تیز که مارا	نی ترس ز تیغ است اندیشه قلاب
<p>سیاب چون لب تاب تو سلطان با این دل میاب بود پاره سیاب</p>	
ساقیانان دروم در دهشتان	کاور و در پریم جوش شبان
دارومی سواس در مانجوس	بلهوس از و می نگرد و پیره یاب
هم ملون هست بی نقش و نگار	هم معبر هست بی مشک و گلاب
جا همیگیرد درون ماه نو	نور می بخشد برون چون آفتاب
صحت آرد بی طبیب و بی دوا	شادی آرد بی نی و خنک و رباب
غم از و سرمایه شادی شود	شادمانی را بود ز و فتجاب
پیر اوراد دولت بخت جوان	شعب او را قوت عهد شباب
ایست تابان گوهر نادر صفت	هر قدر ویرین تر از فرون تر تاب
حسست بدولت باید از و نمی فرو	زایر و نالان باید از و می آب و تاب
برسی اورا کی توانم واد شمع	غیر سارا هست یا خود مشکتاب
نگاه او را هم نمی یارم ستون	لاذخورد و است یا اصل و شتاب

از احکاتی پرسی مهدی مه ای گل	با ناز عایتی کن یار اینک کار را
	گر تو چو حافظی در عیش کوشش و مستی کین کمیای مستی سلطان کند گداز
مراد دولت در آید از در آفتاب ندارم جز سرو سودای زلفش ز تر دشتی چشم خود گرفته ام دل پروانه بر من چون نسوزد چو بر شمع جالش سوختم پاک کند زیور تراز ماه و پروین	چو آمد دلبر من در بر آفتاب سرو سودای دیگر در سر آفتاب جواب آسا مقامی بر تر آفتاب که بر شمع شده رهبر بر آفتاب شدم در جان پیاری سرور آفتاب بحسنت آسمان شد زرگر آفتاب
	بگور مری ز دستا نهایی زلفش ترا سلطان چه آمد بر سر آفتاب
عشاق ترا بستر سنج اطلس خوانا من خانه بسیلاب هم رخت بافتش غمخواره عشاق دل افکار تو باشند جز نشت خم ابروت ای ماندیم	خوشترو باز مسند دارائی دارا زین سینه پر آتش زین دیده پرا روزان دل بقیاب و شان و نیوآ هر خیزش سیم سبی وی بجز آفتاب

چند تن آسان چون بستن اندر چنان	نخ بکش جان من سیرت که طلب
مال بود بار دل بارش کم کن دل	ز یور مرد است دور و فراوان طلب
هست گران قدر تر شعر ز سیم و ز زر	
سیم و ز راز کان طلب شعر سلطان طلب	
قیامت قیامت شتاب	شدم تشنه ام شب اشترا
بجیسم اگر دمی ساغر	نهرایم ز روز حساب
ید بینای پیر و یرنگ	که در آیمخت است آتش و آب
بجو دم کرد ز گس مست	نیست بدستیم ز حسابم شراب
داده ام خوش بچین زلف تو دل	نشانم همین خط از صواب
چرخ ضحاک خو که چون اثر دور	خورده بس مغز بهمن و داراب
کشدت زیر آره چون جمشید	تو اگر رستمی و گر شهراب
ریز بیداری است سلطان را	
بنجالی تو بودن اندر خواب	
پرستی کردیم از نماز شب	کرد و فعل توجه اعجاز از شب
بپوشیم بفرقت جان	مرگ شد غمخورد و مساز از شب

کی توانم گفت وصف او بشرط	راستی آفتاب است آفتاب
	<p>همچو سلطان زو خورم رطل گران برنجیزم در قیامت هم ز خواب</p>
<p>نبود در چشم بیدلان خواب از چشم بیایان و بود است افسانه دگر آنی مس بیمار ز خواب بر کر نیست در کوی تو اوفتاده باشم ای دل چو به پیش خواب مگست</p>	<p>داوند چشم سخت شان خواب زان چشم تراست یکپایان خواب چون گوش کنی شوی گویان خواب چشمت بیمار و بیکران خواب کرده چو گت بر آستان خواب بیدار نشین ز بید آن خواب</p>
	<p>سلطان اگر ت خواب بیند در خشر خیزد از چپان خواب</p>
<p>نیست ادرین دل ای بتایان طلب شورش دریا ازین سینه نالان بجز کعبه ز بنیاد کن ویر دل آباد کن نقد صفا خواهی از صحبت و نان محسل</p>	<p>از من بیدین دل گر طلبی جان طلب جوش طوفان ازین دیده گریان طلب گنج روان بایست از ده ویران طلب ملک بقا بایست و صلت جان طلب</p>

<p>ز آب دیده تاب دل نشیند چو چشم مست تو در خواب دیدم ز تاب روی تو خورشید تابان درون سینه دارم آتش آتش بسوزم گر شو دایای پید</p>	<p>بل ساکن بود در آفتاب بود زان بخت این آب پر خواب چو عکس من بود در آب بتیاب برون از دیدگان سیلاب سیلاب بگیرم گر کنم پایاب نایاب</p>
<p>بیا سلطان جاب آسافلک را نشان از دیده پر آب در آب</p>	
<p>با گوهر شریف تویی گوهر آفتاب بنید بروی دشمن موسی پس ز ابر دار و کلفت رخ مه صاف است ای ناصحان بروی من نگه کنید آمد سواره ماه من از سوی باختر گریار در برم بجشد کیش از گرم</p>	<p>پیش رخ چو روز تو بد اختر آفتاب بر سر کشد ز شرم سیه چادر آفتاب دار و شرف رخ تو من آفتاب گوئید پس که دید ازین بهتر آفتاب کی آنچنان بر آمده از خاور آفتاب هر روزم ایستاده بود بر در آفتاب</p>
<p>از آفتاب نور بسطایان نمی فتد و در اندر رخ تو میزند شش خور آفتاب</p>	

تیر غم در شب هجرانم گشت	که قضا شد قدر انداز شب
راز من گشت عیان همچون روز	اشک شد ظلمت غم از شب
وصف زلف تو نیابد انجام	قصه اش گر کنم آعن از شب
دلم اندر پی آن فتاده رفت	که کند چون جرس آواز شب
طائر فکرت سلطان بر سید	
تا سر عرش پرواز شب	
شانه زو آن بت عیار شب	حانه شد طبله عطار شب
آمد آن ماه بچنانه مندر	شد فلک خانه خمار شب
مومنان از پی می نهیادم	بگرد و جبه و دستار شب
اگر هی در دل کس باقی نیست	شد یکی سبزه و زناز شب
در پی مایچه کار افتاد است	این طامت گر بیکار شب
من ز کم هری یک ماه رخی	میکشم خجلت بسیار شب
خفته در منزل سلطان آن ماه	
نخستش آيا شده بیدار شب	
ز پا افتاده ام بشتاب	ز خود گم گشته ام دریاب

کریمم ز شکر خداوست	انده من ز دل خرسند اوست
آنچه اشکم را بدر مانند کرد	صل آن لبهای بی مانند اوست
آنکه کرد از دین و ایمانم تنه	رومی غیب و موسی مشک اوست
خوردن سوگند جانم دروغ	هم بیان او که آن سوگند اوست
گر بگردم بد از ندیم جدا	ز و بزم چون دلم در بند اوست
خواهم او را وز جهانم بی نیاز	بی نیاز است آنکه حاجتمند اوست

نظم سلطان سحرپیدا است آنک

زاده طبع سخن پیونداوست

نقش نگار کوی تو راه چمن زده است	نار حیدر من حب وطن زده است
راهی نمود شمع رخ تو بهر سبقت	گیسوی شب و توره مرد و زن و است
صد عمر تو بشکند اندر جهان هر آنک	یک بوسه بران لب پیمان زده است
افسون اهرمن زده مازدولی چیم	قهر تو مشت بردهن اهرمن زده است
پیرمغان جرعه آن آب آتشین	دور از تو آتشی است که در جان من زده است
در زندگان نماند ساجید و دانی	تا گشته تو دست بچاک کفن زده است
از گنگو ماند زبان سخنوران	سلطان گنگو خشت تا سخن زده است

ای مسلمانان من از بزم شراب
از کتاب عشق میخوانم سبق
پیش ناصح خامشی او لیس است
اشب ار وصل است پس بر دور
عشق تو صحایف ناپید اکنار
اشک می بارم زخوی گرم تو

سوی مسجد میروم مست و خراب
کار می بندم علی مانی الکتاب
جا بلان را خامشی باشد جواب
می نشینم تا نشیند آفتاب
وعدۀ وصلت در آن صحرای سرب
چون هوا شد گرم می بار و سحاب

کاک سلطان بتر از مشک خطاست

نزد من والله اعلم بالصواب

بایر چشم ترم را تیر است عین است
اگر سرم طلبی حکم تو علی الراس است
چه حاجت است تقاضا کنم که پیش
ز لطف صنع جالت نمی عیب است
همش د و عارض تو جیه سوره شمس است
ز باوه طبعش مابین چشم و لطف آمد
سری بدست بیای پایاور سلطان

که عین عاشق گریان قریب باغین است
ورم به تیر زنی امر تو علی العین است
اودا پس سر عاشق بگردن نشوین است
که شان صنعت یزدان منزله او شین است
همش د و ابرو تقصیر قاپ قوسین است
بلای پسند خردمند حد ما بین است
که شاه یک سواریان برین بصد زین است

از ره خدای حسود تو توانی سرود

طبع جو انیش نیست نظم روانیش نیست

جادوی چشم و شیت ایشوخ دید نیست

گور است منزلی و خلایق مسافران

یتغ بلال و خون شفق دل بدید و گفت

ز ابد چه باز خرقه و سجاده میکشه

هر جانانده است لم ناصحا خمش

گر قاتلم نداد طعین خوشم از آنک

حرف جلالت لب نوشت شیت نیست

هر جا مسافر سیت بمنزل رسید نیست

خون نیست کز دم تیغ چکید نیست

بار سبوی باده صافی کشید نیست

از جار و دوز حرف تو گرازمید نیست

اندر برم و لیست که در خون طعید نیست

سلطان بیارسته متاعی گریه ها

بارش کشادنی و متاعش خرید نیست

هر آنکه نام لبست بر زبان تواند داشت

کسیکه باده نوشین وان بکشد داشت

اگر که پانی تفاخر بر آسمان بر داشت

بیاع چون خطا در ویش گلی بهم نبود داشت

کسی است محرمی سر عشق را در خوا داشت

س آب خضر که اندر دهان تواند داشت

قدم بسند نوش شیروان تواند داشت

سر آنکسی که بران آستان تواند داشت

نشاخ سنبل تر از رخوان تواند داشت

که راز عشق نه خود هم نهان تواند داشت

او اگر سستی از بکار ما آموخت

بکتاب و سبق جو خواندنی استاد

نه بخت بیدل صافی دولت بجزمی لعل

راز خویشان بیگانه آن نگاه نمود

بنامی خانه خرابی شد اهل عالم را

ز عشق پیچ رهی در زمانه خوشتر نیست

رسوم فتنه ز بالاسی او بلا آموخت

نخوانده درس که آموخت و ز کجا آموخت

از آن زمان که ز لعل تومی صفا آموخت

طریق چشم آن چشم آشنا آموخت

کدام خانه خرابی چنین صفا آموخت

خوش آنکسی که چنین رسم خوش را آموخت

نوامی سلطان پرشده از و سرای سخن

خود این نواز که این سخن سر آموخت

کیست پیران که دل سوختی آیش نیست

از پی قتل و کیمیت ز ترکان شهر

کیست ز اهل نظر که غم تو ایشی

هر که بدیدش بان گفت ز راه گمان

و عوی پر طریق کذب شمار ایشی

هر که بامید سوخت بسوای دوست

مقتله سلطان بخوان تا شود تازان

نیست خدنگی که جذب هم ز کجایش نیست

که مرده و ابروان تیغ و سنا ایشی

از سر شب تا سحر آه و فغان ایشی

تنگ و دایست آن بلکه دای ایشی

کیست پیران که دل سوختی آیش نیست

نقد دل جان و دین و دنیا ایشی

بخشد کلکش و آن گدازد دین ایشی

<p>ما قد چون لفت دیده بر قمار زغم دل تو گشتن من خواست خوشم کین من یتخ ابروی تو هرگاه شکون گیر شود عشوۀ زال جهان گرنه ز بونت سیار</p>	<p>عاشقت با قدم گشته چون خواهد تا بپای تو نیرفت کنون خواهد رفت چشمه خون و چشم شکون خواهد رفت رستم گرد چنگ تو زبون خواهد رفت</p>
--	---

تا گدائی نگزینی بشهی ای سلطان

اندر آفاق برون نام تو چون خواهد رفت

<p>درد جان چنانه کردی عاقبت شاخ شاخ از تیغ خود کردی سرم جام از باد هسته دادی بن شمع از بزم توبی مردن رفت خال رخ نمودی و کردی سیر هر که آمد بدرت از خویش رفت در هوای عشرت آبادصال</p>	<p>حسانه ها ویرانه کردی عاقبت خود سرم را شانه کردی عاقبت پر مرا پیان کردی عاقبت شمع را پروانه کردی عاقبت دام از آن کیدانه کردی عاقبت خانه را میخانه کردی عاقبت شهرها ویرانه کردی عاقبت</p>
--	--

قصه بخوابی سلطان شب

بهر خواب افسانه کردی عاقبت

ز چنگ نژده ولی بین که گرچه جانفش نیست	بزخمه غم جانان فغان تو اندوشت
<p>گر این کلام تو سلطان سده بقا آنی</p> <p>ز فارس گوش بهند وستان تو اندوشت</p>	
<p>ای وفاداران سخن زان بیوفاست</p> <p>جوی خون از چشم ما جاری است</p> <p>در محیط عشق افکندیم دل</p> <p>از پی عزت سرم بر پامی تست</p> <p>حسن خطمت کرد در خط خلق را</p> <p>اگر صلاح و پارسائی آن بود</p> <p>خاک بر فرق کسی کو صالح است</p>	<p>آشنایان ذکر آن نا آشناست</p> <p>چون غمش را بادل ما ماجر است</p> <p>ناخدای کشتی رندان خداست</p> <p>بهر دشنام تو دوستم بر دعاست</p> <p>لطف بالای تو بر عالم بلاست</p> <p>کین امام نیک نام شهر است</p> <p>تیز در پیش کسی کو پارساست</p>
<p>اگر چه سلطان از گدایان است</p> <p>مرد بادد و گدای با خداست</p>	
<p>از سرم کوه جدائی تو چون خج ابد رفت</p> <p>اگر تو ای سر و سرافراز چنین بخرامی</p> <p>اگر برون باغ زیبای خود آئی بکیر</p>	<p>تا نه از چشم و دلم چشمه خون خج ابد رفت</p> <p>حور از شرم تو سر کرده و نگون خج ابد رفت</p> <p>غم عشاق تو بیکره ز درون خج ابد رفت</p>

زنده عشق تیان دن نمیداند که چست
هر که بسیار و بیای خوشی امان دشت
همچو پروانه شبی هر کو کند هنگامه گیم
خار خار سینه ما مثل گل در باغ دهر
می خوری اموجبم گفت و عظمی خبر
عقل و دین جان و دل تاراج کرده است

وانکه شاد از غم شد از رون نمیداند که چست
در گریبان فرو بردن نمیداند که چست
روز با چون شمع افسردن نمیداند که چست
تا که تشکفت است پرمردن نمیداند که چست
کانکه می خورد است خم خوردن نمیداند که چست
راه و رسم تاخت و دزدن نمیداند که چست

شاه و سلطان بندگان خویش را می دزد
شاه خوبان بنده پرودن نمیداند که چست

رخ بپوشان که بعشق تو عیان خواهم گشت
ای کماندار مرو از بر من چون تیر
در جهان زان بوم ناخوشی از نپدید
سیل خشمم دل سنگینت نگردانند ز کین
بروایی و اعطای و سر و خدا را که دلم
پیر کرد است فراموشی تو گرچه مرا
همچو سلطان چه بگردم تو گر دیدم

آتشکار امشواز و پنهان خواهم گشت
که ز دوری تو خم همچو کمان خواهم گشت
که بکوی و در این خوش بستان خواهم گشت
آسیا و ارمین تا که کنان خواهم گشت
از تیان گشت کی از عهد تیان خواهم گشت
وارم امید بیا و تو جوان خواهم گشت
در سرم هست کنون که جهان خواهم گشت

کم پرستد ز رویم آنکه بود باده پرست
خاست دو دوازده سرخن است ز دوازده سرخن
والهت را فرات خست و لب تشنه
دست مشاطه چرخکنم از شانه در
شد سبواز کرم پیرمغان و شمشیر
گر می خلد بخوابی بخوابات در آبی

کی بزروست بر دانه زید و ایم
دور بست ز من غصه چو دور
گشت عشاق ترا بروی تو زلف
کاینچنین زلف ترا شانه مشاطه
شد قلع از دهنش منجکان دست
تا پشت از در میخانه مارا هست

دست بردار و لا از سر جان سلطان

هر که برداشت ز جان دست بجان پست

خاک باوش تن آنکو تن خاکسترند
ای فقیه از معنی و راق گل غافل مشو
مست خواب عشق را بیدار کردن
لطفها که میکشی بر طرف جو بردایم
چون گل ویش گل از هشت گلشن
آتش و وزج نسو میکشان او دور
سر ز پایی را می سلطان چرخ نقش

گو بر آتش پیرانک آتش ببال پزند
کاخچه مادر یک ورق خواندیم صد و قدرند
نعره مستانه ماسورش محشرند
ز ابد سجاده کش از جوی کوثر بردند
هفت دریا چون دندان گوهرند
ز ابد خشک را بسوز دانه دامن
لطفها بدو داشت آنکو سر ز پایش پزند

بی‌دور جام با ده‌وی ساد ^{کست}
خورشید پرده بر رخ خود در کشید ابر
گر نیست صبح شام کن ماه و آفتاب
آشوب تنگ بست کمر فتنه در کشا
در بزم غیر تا بدوزانوشست یا
ای ناصح شفیق بطعنم تو بر مخینه

در خاتگاه و صومعه بی جام با ده ^{کست}
در روز ابر پرده ز عارض کشا ^{کست}
بالای نام آن نه خورشید زاده ^{کست}
بند قبا کشا ده گلچینا ^{کست}
سوزان چو شمع بر سر یکا ^{کست}
دیگر چو من بطعنه مردم قاده ^{کست}

سلطان صفت بعشق تو ای رولنوا
از یاد او قاده دل از دست داده ^{کست}

از برگ گلت جامه کنم گردن ^{نیست}
خا هر برج من منگر رنگ خزان را
گر نیست نو دار و بان تو بدعوی
چون غربت من پر مغان دید گفتا
تا زنجنت و در شدم خانه خرابم
کارم بجان نیست گم کار بعشق ^{ست}
سلطان اگر این نظم تو دشمن بنویشد

بس چایه قبا سازم اگر پیرین ^{نیست}
در سینه من بین بهار چمن ^{نیست}
گفتار تو در جمع دلیل دهن ^{نیست}
مگذر ز خرابات که خوشتر وطن ^{نیست}
گفتار پیر حانه و بهر انجمن ^{نیست}
یارم بجان نیست اگر یار من ^{نیست}
هم از ره انصاف بگوید سخن ^{نیست}

درویش خوانده توز شادی و غم گزشت
یک حرف از وجود هانت لیل گزشت
هر کس که بر زمین تعشق قدم گزشت
آنکس که در کند و زلف تو نبند گزشت
جور و جفات از دگران پیش میر گزشت
در بزم تو حدیث شب و یازن گزشت

در پیش مانده توز دیر و حرم گزشت
گرچه بسی سخن به ثبوت عدم گزشت
از بهت آسمان همه در یکدم گزشت
خود روزگار او همه دیر و خیم گزشت
چون من مسافر می به عشق کم گزشت
اگر گزشت زود چون نفس صبح گزشت

چون جام باده نظم ترا دور و دور است
سلطان حدیث و حدی جام جم گزشت

گر سبک و جان غم را بار سر برگردان گزشت
سر تیغ جور اندازند بر پا و لبران گزشت
بگذاری ناصح ز بیمار من دل یک گزشت
بر خلاف عاز نسیو تسلیم و رضا گزشت
از پی شادی جان هر که اندر جان خود گزشت
می فروشم عقل و دین را از دم ببرد تو گزشت
طبع سلطان سر و شوق قدردان گزشت

تشنگان آبر و رازندگی در مردن گزشت
اندرین و دران بگرد این شیوه دل گزشت
کار من غم خوردن است کار دل خوردن گزشت
زا نظرف بر عکس آرزوی آرزین گزشت
غم نه پرورد است اندر بندن پرورد گزشت
گر می بازار ما سود اتیان افسردن گزشت
خاطر او چون گل دیر زده در شرمردن گزشت

سرش تو بر خاک نهم طاعتم نیست	دین پر تو بر باد دهم مگم نیست
بر در و توانازم که نیازم بدو نیست	باریخ تو سازم که بجان احتم نیست
تا بادگران انس گرفت آهوی نیست	از آهوی خشم تو رم و خشم نیست
در مجلس عشرت چو خوری بر قیابان	من چو دل خویش خرم عشرتم نیست
از شغل جهان دوسرو ریخ دل افزو	در کج خرابات دم خلوتم نیست
بی طاقیم بین که بر پیش تو بادم	چون خاک بیقیم بر بهت طاقم نیست

در گوش من این مصرع سلطان چو خوش آمد
سرش تو بر خاک نهم طاعتم نیست

بر سر او کند بسیار است	پی آزاده بند بسیار است
از دم مار و کژدم زلفت	جان و دل راگزند بسیار است
بطیفیل رخ و لب تو مرا	گل فراوان و قد بسیار است
نافه گو با خط تو لاف مزین	هرزه ریشخند بسیار است
جور بسیار بر دلم میسند	دل من در دمنده بسیار است
سرور است باقدت گفتم	همت مایلند بسیار است
گویی سلطان کم و پسندیدم	حرف نادیده بسیار است

ندیدم بکرم با من مانم نیست
از دشمنی دل شده ام دوست بد
اسی شیخ من از آتش و زخ هراسم
خطا برخ او کاشف احوال من آمد
یا قوت لب مهر رخسار دیدم و گفتم
گر جام بدستی بگفتم گردن میناست

بیخانه ام اندر دو جهان سکون نیست
امی دوست باین دل چکنم دشمنم نیست
آتش چکند گزتری و امنم نیست
آه و لم آنست دل روشنم نیست
نقل و میم آنست گل و گلشنم نیست
و ریح بدست است اگر دهنم نیست

سلطان چو بیکار غم عشق برون شد
زخمی بسر زخم بزن جو ششم نیست

حاجی بجرم رو نکند گر صنم نیست
زیر قد مشگشته شوم هر قدر او
بار حمت از آتش و زخ چه هراسم
بر لعل تو جان دادم و این دشمنی نیست
بر جام سفالینه خود از چه نثاریم
من شاد شدستم که بغهای تو یارم
سلطان چو شوی نیست از پی بستی

آید بصرم خانه و گوید حرم نیست
و انم که شهیدان غمش را الم نیست
و امان تری دارم و ابر کرم نیست
یک بوسه از آن لعل ندادمی شتم نیست
در مجلس بدان بدل جام حم نیست
تو شاد از من نیستی ای یار غم نیست
بر بستی خود بین که سراسر عدم نیست

شب به من بام جلوه گر است
نسبت او بماه در خورشیت
پرده آفتاب و ماه در د
یک سخن نیست ز لب و رخ یا
با خبر تر از و نی پندارم
دلبرم با هزار ناز و ادا

ر شک خورشید صحن بام در است
روی خود دیگر است و مه در است
گرچه رخسار او پرده در است
صد چمن گل هزار من شکر است
بر و دوست هر که بخیر است
چایک و عشوه ساز و فتنه گر است

عیب سلطان مکن گیت هنر است

که بهر عیب او بسنی هنر است

جان نیست بجز جای تو جای که ام است
زود آچو حلال است بر تو و خونم
در دام فتنه سدره نشین مرغ بهمانا
از نیم گاه تو زمین شک فلک شد
خور بر لب بام از پی نظارات است
در بحر تو یک خط مرا صد مه سال است
اکی غم خورم از باد خورم شاخ سلطان

بی نام تو نامی نه و نامی تو چه نام است
دیر است که خواب و خوشی و حرام است
از کاکل و از خال تو تا دانه و دام است
ابر و دلال است و رخت تا تمام است
از بهر شستی اگر ت جالب بام است
در شوق تو تا عرش یک دو و گام است
دو رخ شودم خلد اگر باده و جام است

با صد انداز او آن شوخ بی پروا گذشت
در بر غمخیزگان جز دیده گریان گذشت
آپرخان افتاد بر چشم نگاه و حشیش
هر دم آه گرم و باد سرد مار اهدام است
شد همه اندوه من باری بخند پیل
نی بجنون آن ستم رفت است و بر کون

با هزاران فوج خوبی یار ماتها گذشت
یکیست کوزنگو نه خندان در دلهما گذشت
کز سردریا تو گویی آهوی صحران گذشت
زین دم بر مابسی گسی مابسی سرما گذشت
تا بحال زشت من و بارخ زیبا گذشت
آنچه از دست خجایی را بر ما گذشت

یکدمی سلطان خواب رخس سر برداشت
گرچه محشر بر سرش با شورش و غوغا گذشت

هر کجا آن سرد موزون من است
لاله در محراب شفق بر آسمان
مار ضحاک است روز تیره ام
در هوای سرد مهر پهای یار
بر زمین افتاده ام از آسمان
شد فسون در دلدل شرم و دل
حرف غمهای تو سلطان گاه گاه

زیر پایش جوی از خون من است
از طفیل اشک گلگون من است
روی جانانم فریدون من است
اشکم احسار سینه کانون من است
روز اوج بخت و اثر و ن من است
در برت افسانه افسون من است
غمگسای طبع محزون من است

چیت با جان خودم کار چو جانان
گر زنی تیغ که سر بر تنم از فرمان
چشم مست یمن نیست خود چون نیم
و اعطا چند تو و صف بت خود گویم
ز ابد چند دمی تو به دلم را از می
استغش مکش ای ناصح تیغش بده

نیست
 نیست پروای سرم کمر سر و سلمان
 زانکه در ملک ناز تو فرمان
 نیست
 چون نگه تیم چه اگر لب خندان
 نیست
 مقصد و معتقد گبر و مسلمان
 نیست
 آنکه از توبه شود زود پشیمان
 نیست
 از پی سزاستم از بر زده و امان
 نیست

گزرده دوران تب و صدیخ رشدای سلطان

گله بنیاد مکن عادت و وران نیست

شدم ویر بالینش کاشناخت است
 خواب خوش بستر گل است
 عجب از رفقا رش را بلاخیزد
 گذشت شب همه در جستجوی و بیدار
 جدا از خویشم و خوابم و بغم محکم
 چنانچه پهره برافروزم از حرارت
 تمام شب خیال بت خود میداد

او بگفت که بشدار و در باخت است
 چنان لطیف که در همدگل صباخت است
 که پیش قامت بالایی و بلاخت است
 که ماه من بسرا می و گجاخت است
 ازان میان که زمین یار من جدخت است
 که از برو دوت هتاپ یار ساخت است
 که گفت با تو که سلطان با جدخت است

جان بچه کار آیدم گر بفدای تو نیست
 نیست بدل حاجتم گرنه در و جای نیست
 این دل پر شوق ایست تقای تو خلد
 من یو غایا فتم هر چه بدو عالم هست
 در ره عشق و وفا تا که مسافر شدم
 بسکه خطا کردم پیش تو سایم حسین

در زخم آتش بدل گر بهوای تو نیست
 دل نبود گر در و منزل و جای نیست
 خلد نخواهم اگر شوق تقای تو نیست
 پنج دو عالم ولی مثل جفای تو نیست
 منزل جان دلم غیر سراسی تو نیست
 چنین بچین داشتن نیز خطای تو نیست

عمر ابد بخشدت بوسه از لعل دوست
 سلطان آب حیات عمر فرامی نیست

ترا هر که سر بیداد بود است
 ندیدم خود نه از کس هم شنیدم
 بیادت خویش را کردم فراموش
 ز جور ت گشت تا آباد ویران
 فرودم آتش حسن ترا آب
 من وحشی نخواهم زاد و سازس
 به بند تو سلطان شد گرفتار

بچشمم غم بلب فریاد بود است
 که از دستی تو جان شاد بود است
 فراموشیت گر چه یاد بود است
 ز من ویرانه هم آباد بود است
 وز و خاکم بدست باد بود است
 چه سوت ساز و دردت او بود است
 بدینا هر که او از او بود است

مثل صریر خانه سلطان خجاک بند
خوش نغمه ناله نی شکر فشان کمیت

ساقی بده شراب که هنگام خواب نیست	یک دل نماندگان پی باده آب نیست
وانابر وز خشر کجایا بدم بهوش	در دست من اگر قدحی پر شراب نیست
آن ناتوانی که چشم من است	ز انسان توان به نیچه صد آفتاب نیست
یاران شکستگ دل آمد در ستیش	بی ثبات دل اگرش پیچ و تاب نیست
کردی سوال جانم و گفتم جواب آن	بوس لب تو مسئله است جواب نیست
آتش کنون بخبره سالوس خج و زرم	آتش دران سجاده که بر روی آب نیست

سلطان حجاب حصیت جیاد و شباب
جانت بفصل گل چو خراب از شراب نیست

ترا ناز بر طرز جور آزمایست	به بین تا چه حدت سر سوخت نیست
چو آینه در حانه پنهان چه باشی	بهفتن رخ خودیم از خود نمایست
ز عاشق مجو تیر راه هدایت	درین بادیه گمراهی ره نمایست
چه حاصل بود زین گزین تیر بدتم	که دست تپی حاصلم از گدایست
شکست است ناصح دلم و الکن	شکست دل اینجا به از مویاست

پیاشادان بگلزار محبت
چونی سوراخها در سینه ام شد
ز و نیم صد گره در سوجفتاد
زهر سرد تو سوزیکه دارم
پوشتم حال خود از یار و غیار
هر انگس کو دو اوجید ز عیسه

ز داغ سینه بن کار محبت
شنو حال دل افکار محبت
نه بندم از چپ ز نار محبت
نمودم گرم بازار محبت
همینم هست اظهار محبت
خراست او نیست پیا محبت

سر سلطان سبک دار از تیغ
زد و شش بر فلک با محبت

مستم ز غنچه ده که شمیم دها ن کسبت
یار ب دل فسده مار از باد صبح
خال کنار ابروی تو جان من شد
هر کوشید قصه بیدار نیم نخت
اگر مغز جان به پیش سگت ارمنانم
چون من که بی نشانی من شد نشان من
این عهد ما ز فتنه و جال بدتر است

در گل نشان عارض چون ارغوان کسبت
پژمر و گی شگفت گل بوستان کسبت
گفتش قضا که گشته زاع کمان کسبت
خود گو درین زمانه چنین داستان کسبت
گوئی که در گلوی سگم استخوان کسبت
باری نشان بده تو که شان نشان کسبت
بنیم ز مانه که ندانم ز مان کسبت

<p>بیاض بر سر خاری قد بختجاری بکار عشق شروعی نکردم و دیدم نشسته اند بصدور جلال منجاری بر روی گریه ماخذ با مکن ای قی رکینه شکوه و بر هر شکر نیست مرا</p>	<p>براه کعبه بر انگو بر بنه پانینجا^{ست} که کار هر دو جهان اخود انتها^{ست} اینجا ستاده واعظ بقدر پس چرا^{ست} اینجا نگذر سیل بر شکم چه ماجر^{ست} اینجا که دوست دشمن و بیگانه آشنا^{ست} اینجا</p>
<p>هر آنکه گفت نیابی خدای شاهی بجانگفت چو سلطان با خدا^{ست} اینجا</p>	
<p>و هر آنکس عیشم خوشگوار افتاد^{ست} همکارم با خیال یار و از سیل سر^{ست} شک هر شبی باشد دلم را با فغان خوش کار^{ست} در ره کعبه مکش ای حاجیم بر خدای حال دل از من چه میرسی تو انج^{ست} این تا که بردار دزد خاک او را بهر و حرمت</p>	<p>چرخ را ناسازی من سازگار افتاد^{ست} در کنار من چه بحر بیکار افتاد^{ست} باشب بهجرم چه ناخوش کار و با افتاد^{ست} پاز رفتن مانده و ستم ز کار افتاد^{ست} و راز یار و یار افتاد و خوار افتاد^{ست} دل که اندر کونی او زار و زار افتاد^{ست}</p>
<p>قول سلطان گوشدار و تکیه بر دور آمد^{ست} کار دوران بین که بی از و مدار افتاد^{ست}</p>	

سینه ام را جز نعمت معمار نی	بی چنین معمار دل معمر نیست
کی کشم تصویر آن نازک میان	تا مرا دست چو پای مور نیست
یک شکر لب می نیایم در جهان	کز ننگدان تو دوری شور نیست
روز دوری گر رسد نزدیک ما	دادن جان نیز از مادور نیست
گره و آواره ای سلطان چو تو	
دیگری در شهر ما مشهور نیست	
تا دست من بگوش پیمانه آشناست	از باوه پا بلغزش مستانه آشناست
سر ساجد درش بودم همچو عابدان	دل رند مشرب که بی خانه آشناست
بیگانه شد چشم همه آشنا مرا	تا چشم من بان بت بیگانه آشناست
تا آشنا بسجده صد وانه گشته ام	تا در نگره ز خال تو یک دانه آشناست
دل شد مخالف من و بیگانه وفا	و صفش بس اینقدر که بجایانه آشناست
کس نیست مونس من تنها بغیر غم	خوش وقت او که بادل دیوانه آشناست
سلطان بعشق غنچه لبی شمع چهره	
باسوز و سوگ بلبل و پرانه آشناست	
که پیش آمده کز قاتلش بلا نیست	قیامتی بسر عاشقان پیا نیست

جان بخشی رفتار تو در باد صبا نیست	در باغ بیالای تو یک سرو نیست
از ذوق تماشای تو دل شکست	در سینه ام از اینهمی شوق تو جایت نیست
تا خادمی در گه تو پیشه باشد	مخدومی آفاق در اندیشه ماست
عیسی نتواند که کند چاره در دم	در دیت غم عشق تو کش هیچ دوا نیست
در درسه جز جنگ و جدل هیچ نیابد	خوش باش که میگذرد جز صدق و صفا نیست
چون که در احوار و چرکشتند انم	زیرا که کسی ابر او چون و چرا نیست

سلطان چو بوخته یک نیم نگاهت

هر یک سخنش را دو جهان نیم بیا نیست

بی خرد و انا نمودن بایه و یو نیست	با خرد و انا نمودن آیه فرزا نیست
قطع اسباب تعلق خرمی بار آورد	خوشی اهل جهان هنگامه بیگاست
مردمی عاشق شدن دانگی جان دان است	مردمی کردیم و اکنون نوبت مرد است
دور از من با قریب وسیه مخانه	با غمت مگو شنه عزلت مرا بهنجاست
با همه سوز دل اینجا کمتر از پروانه ام	زانکه گردش جمع گردیدن و آید نیست
دوستی با خوب رویان دشمنی با خوش دلان	با گویان آشنای ز خرد بیگاست
ناصران مشغول نیند و بنده سلطان گشتند	و اوا زین و یواگان آه ازین دیوان گشت

بنوش با ده که صبح بهار و فصل گل است
بند دل خلل انداز می فقیهان را
ز راه و دیده در آ می و مراد بشین
کجا نشاط پذیر و زوال از می ناب
عمل درست بکن در نیازنی بنماز
ز رشک بر جان چو گل قیاسازم

بفصل لاله و گل ترک می ترک گل است
که خالی است و مانع فتنه و زحمت است
نه بنیم اینکه ترا در جهان کسی بدل است
می و نشاط بهم لایزال و لم یزل است
چونیت نیست خالص چه چهل و چهل است
که تا چراتن و راقباش هم بغل است

انیس خلوت سلطان گفنه حافظ

صراحی می ناب و سیفه غزل است

با انده توزیستن از شادی غمت
ناشاد با و خاطر من آنکه یار را
از راه ترسناک چه پاک است و برنگم
شاگرد و پیر یکدیگر گشته ام همی
کهنه چرخ را اگر نه پسند خور
دل را بغیر خست و بدام و زلفت است
سلطان صفت نه شادی ایام غم

در بند عشق ماندن از آزادی غمت
شادی که در دل است نه شادی غمت
گر بیری مگر بهیم هادی غمت
هر شهر و کوی شهرة استاد غمت
تنها خرامی من و بی ازادی غمت
گفتا که این طریقه صیادی غمت
با انده توزیستن از شادی غمت

سیاه رویی بخت است کاشکار نیست

بیایم فصل بهار را نه نیست

دوام عزت از بهر من طیب بود

پای از عشق تو سر نمی پیچم

چه غم ز منزل دور و پیاد یار فتن

ز هر دوست بدین اختیارم نیست

سیاه و زایل بین که روزگار نیست

همیشه رنگ خنثی من بهار نیست

که در دیار خرد بهر که در دیار نیست

گواه را سقیم عشق پایدار نیست

اگر که رهبرم آن طفل نی سوار نیست

فدای مال و سر و عمر اختیار نیست

ز بهر کشتن سلطان گرا دست تنگ بگفت

خوشم از آنکه دل و دست او بکار نیست

از عکس دی یار نه یک خانه پر شد است

خالیست خانه که چه رشم رخس منور

گو خانه ز صحنک پالوده پر شود

حرفی نگفته اند ز بجا بیم و ز امان

ای آشنا ز قبح غمت کشود و لم

حسن تو عقل را بجنون صلح داد از ان

سلطان بر و بدست پیش می فرو

دیر و حرم ز جلوه جانانه پر شد است

اطراف خانه از پر پروانه پر شد است

مینخانه هم ز باد و پیمانه پر شد است

آفاق را دو گوش ز افسانه پر شد است

چون شهر فتح گشته ز بیگانه پر شد است

بام و درت عاقل و دیوانه پر شد است

از می شنیده ایم که مینخانه پر شد است

گر چه بر ابرکت چشم پر آبی که مرا
عجب است از سمت کشش و حد و حساب
ای قیاس دَم ناوک آهیم ترسید
صَرف شد بر در هر مدرسه طفلی من
دوستان با صغمت فتنه گر عریده جو
بخت خوابیده بپندید من میگوید

خنده بر برق زند این شب شبانی که مرا
هم عجب از غم جید و حسابی که مرا
طعنه بر نیزه زند تیر شهبابی که مرا
بدیه پیر مغافست شبانی که مرا
خوشتراز خون و سیست شبانی که مرا
خوابت از دیده برد این خوابی که مرا

نظم سلطان شنوی گزیده عشقت

در دل آتش زند این نظم چو آبی که مرا

مست من بخاست جوش راح یحیی
چون بیار خاست شو محشری پای خاست
توجه دانی ای قیاب آواره و کوی و
چون کجوش شاند و بشستم نغم بر خاستم
کنج قارون بین بسا آن اندر خاک
از مسلمانان سلامت یک طعم خاست
گر می زار مرغان غزنجان سر شد

جمع زلفش دید و سنبیل در پریشانی
فتنه پیش قامت او از گرا خجانی
رفتم از دید و با شد هم پریشانی
زان شده بر خاست شوار و با سانی
رفت باد آنکه بر تخت سلیمانی
تا تر انقشی بدل از ناب سلیمانی
تا که سلطان حین بر غزنجانی

هندونه از هند بر دین آیتی دانی	با مردم ده چند توان همچو خزان نیست
	<p>سلطان بر دواز کشور بنگاله بلندن</p> <p>از پرنه ریاست ابای پرنه ریاست</p>
<p>مرا عزیز من ای غمگنا خوار بخت</p> <p>بغزه گشت مرا یار مار زلف و گز</p> <p>بزار نالی چون حال زار خود گفتم</p> <p>چه گویم از ستم تیر غمزه جانان</p> <p>چرا نیافت خج و داورندگان جاوید</p> <p>کجا بصور سرافیل باز زنده شوم</p>	<p>غم نهان فلانم بس آشکار بخت</p> <p>دش قرار بسان کسی که مار</p> <p>ز کوی خویش مرا ندوزار زار بخت</p> <p>شگفت گل گل مار از خار خار بخت</p> <p>کسی که شمع بان شوخ گلعدار بخت</p> <p>مرا خرام خوش اسپ آن سوار بخت</p>
	<p>منم چو سبزه که مهرش بسوخت ای سلطان</p> <p>زیم دوباره گرم یار بار بار بخت</p>
<p>ای گریه خنفتان گل خندان نیست</p> <p>بیدل چرا شویم چو دلدار میر نیست</p> <p>ای عمر چو آب چرا میرد شتاب نیست</p> <p>در زو جرخ از اندر جوش گریه ام نیست</p>	<p>و نیاید در دوباره که درمان رسید نیست</p> <p>بیجان چرا بوم چو جانان رسید نیست</p> <p>آخر چاه گور شتابان رسید نیست</p> <p>یکبار دیگر آفت طوفان رسید نیست</p>

ما دمن یک نگاه کرد و گذشت
تا وک عشق آن کسان ابرو
یزک عشق ترکست از آورد
خون ما خور و از پی دعوی
رانده ام از دو دیده یک دریا
بزمین پائیدار زمسته
تاخت افرا سیاه عشق کسی
طفل عیاری از کله پوشان

طعنه بر مهر و ماه کرد و گذشت
در دل از دیده راه کرد و گذشت
بمکشور دل تباه کرد و گذشت
آن دو لب را گواه کرد و گذشت
نتوان ز روشناه کرد و گذشت
خاک را سجده گاه کرد و گذشت
بیزن دل بچاه کرد و گذشت
سرابی کلاه کرد و گذشت

شب هجرش بیدۀ سلطان
روز روشن سیاه کرد و گذشت

آنکو تمنای رخ سیمبران نیست
قارون شود از دولت دیدار هرا
بدخت کسی به تمنای جان مرد
وانی چه بود لازم صاحب نظر می را
و یوانه ات از مهر تو تا مرگ نه بر گشت

تا زیست پیشان دل خاطر نگران نیست
در کوچه زرین کران سیمبران نیست
خوشوقت کسی کو بغم خوش سیران نیست
با خوش پسری چند چو صاحب نظر نیست
کاین بیهب و بود بران مرد بران نیست

<p>وقت ره تو دیده دل بر دکره ایم ای مشتری صل تو صاحب دل جان این جسم نیم جان دل نادرست من</p>	<p>بر دیده نقش با پست چو در دل خرام در مصر حسن یوسف مصری غلام هر دو فدای تو چو ما و تمام قسمت</p>
	<p>سلطان به بندگی تو بانام و ننگ زب چون مرد نیز بنده بی ننگ و نام قسمت</p>
<p>خواستم بپندل ز مهر جانان برگرفت ناصفای باد و اش و دید است جام برفت تا شراب عشق شادان منخو رم با نقل غم خور و چون مغزم رقیب سگ بجای استخوان بار عشق تو که پشت آسمانها خم از دست مدح سلطان دکن خوانم که از شاهان هیند شاه طیب و این حیدر آنکس تیغ تیز او</p>	<p>گفت برگیر از ز جان بپویند توان برگرفت خضر دل را بی کدورت زیاده جان برگرفت خاطر من صد هزاران مشکل آسان برگرفت جای مغزم استخوان پیکان جانان برگرفت برگرفتش این دل بیمار و آسان برگرفت کس ندیدستم که چون اوتیغ بران برگرفت از دکن آیین ظلم و رسم عدوان برگرفت</p>
	<p>بر زبان تاراند وصف تیغ گوهر دارش ریخت نامه گهر چون خار سلطان برگرفت</p>
<p>چون نکته ایست که یک نقطه را تقب و من است</p>	<p>از نقطه کم و بیش هست و اندران سخن است</p>

آن نوهار باقدوری چو سرو گل	منت خدای را بگلستان نیست
دامن چه میزنی بکر وقت کُشتم	خون شهید عشق بد امان نیست
ای یار بهوش دار که فریاد خاص و عام	
از جور غمزه تو بساطان نیست	
گر و بهجور تو از خاک سوی دُن رفت	در و بهجور تو با جان در دین رفت
پی بلی صفقان چاک گریبان چون من	کس نیامد جهان تا جهان مجنون رفت
کس نگوید خشن چیست از لب گور	بر لب هر که سخن زان لب میگون رفت
ای شمع کار غم غصه عشقت با من	اندک و کمتر ک نیست که بس افزون رفت
جامی گریه است که در مجلس تو غریب	هر که دلشاد و در آمد بدلی محزون رفت
کیست از زمره عشاق تو که ز دهر بر دُن	از خم دیده نه با پیر من گلگون رفت
دوسته گامی پی سرو قدان پیش نرود	
که نه از دیده سلطان و نه جو خون رفت	
ای شهسوار توسن ایام رام نیست	گره دُون کج خرام خرامان بکام نیست
خون لُ سروتن مجروح عاشقان	نقش نگار کوی در و صحن بام نیست
دایم نگاه لطف احافظ تو باد	چون ثبت بر جریده عالم دوام نیست

<p> ^{خست} صلاح هر دو جهان را بیک کران اندا ^{خست} ز درد محنت و غم گنج شایگان اندا ^{خست} و دوا رخصت بدو قرآنش در گمان اندا ^{خست} چه خاکها که نه در چشم دشمنان اندا ^{خست} دلم چو حرف میان تو در میان اندا ^{خست} چو سوز عشق تو آتش در استخوان اندا </p>	<p> ^{خست} رفته ات نظری سوی عاشقان اندا بدست عاشق مفلس تو اگر عشقت باین یقین مسلمان که هست قرآن یک چو کرد و گریه است چشم و دستان و بدل شکستن من باز کیش سبت کمر مراقبت صفت مغز استخوان افرو^{خست} </p>
<p> بر روی خوب تو بد چشم با سلطان که ابروی تو یکی تیرش از کمان^{خست} </p>	
<p> خار و خس پیش او گلستانست خار در پایی و چاک دامانست تیر و دلدوز یار هسانست نه کشم سر که خط یزدانست سوزن مرگ و رشتۀ جانست مشکل دهر پیشم آسانست سوز پید او داغ نهانست </p>	<p> هر که زانده عشق شادانست عاشقان را از بهر آن گل تر جان فرستاده ام با استقبال و او فرمان بخون من خط تو عشق خیاط زاده سار نیم جان را کنم چو کار تمام در دلم برخلاف لاله باغ </p>

<p>شکفت غنچه و باید یا سمن پی آنکه شکایت شب هجر و حکایت ز نقش من ز یوسف چاهش بگو که یار مرا بناظره طراز خوشتن شکن محبت ز مال ای فلان مبر و گور</p>	<p>چو غنچه اش دهن است و چو یا سمن بد است ز غصه های شست و ز قصه های من است هزار یوسف کنعان بیک چمن است دل شکسته عاشق پیر شکن است چو پیر هات ز مال پاره کفر است</p>
--	---

هوای کوی تبی در مر است سلطان
چنانکه ببل شوریده را سرچمن است

<p>هر که با در و درنج خست نیست شور داریم باز به نیک ملکت فقر زیر حاتم است صبح شادی این جهان مارا کیست کو دیده زلف در هم یا کیست در پیش یار ما کورا</p>	<p>دیو راه حق است آدم نیست زخم مارا نیاز مرهم نیست جم و قیتم اگر چه حاتم نیست سرمو کم ز شام ماتم نیست کش لی محو زلف در هم نیست از پیش و پیش طعن عالم نیست</p>
---	--

کترین شعرت این غزل سلطانست
شاعری گر چه اندر و کم نیست

من چون سگ تو نیم بغزت	هر چند او در وفا چون نیست
	<p>هر کو سخت شنید سلطان</p> <p>گفتا به ازین سخن سخن نیست</p>
<p>آنکه از دفتر عشق تو معالی دانست</p> <p>آه ما بود که بر یاد بهاران کردیم</p> <p>اول یوسفی ای ماه بحسن ارجه جان</p> <p>گفت از جمله نشانه است من از او</p> <p>عاشقت بر سر خود کوه بلا کرد بسک</p> <p>نقطه حال ترا دلشده ات آید خواند</p>	<p>هر چه جز مهر تو جانا همه فانی دانست</p> <p>باغبان جنیت باد خرابی دانست</p> <p>نیک شناخت ترا یوسف ثانی دانست</p> <p>هر که از منزل آن ماه نشانی دانست</p> <p>بر تو یک موسی چو کوهی بگردانی دانست</p> <p>زیب هر هفت تر اربع مثانی دانست</p>
	<p>فکرت خصم باندیشه سلطان رسد</p> <p>صدق این نکته باندیشه توانی دانست</p>
<p>تا سرم آشنای هوش شد است</p> <p>عیب طامات خویش می پوشد</p> <p>جز حدیث نگوید و شنود</p> <p>سراپی که رفته یک دم</p>	<p>خرقه زهد بار دوش شد است</p> <p>شیخ از زرق خرقه پوش شد است</p> <p>هر که حق گوی و حق نویش شد است</p> <p>سایه کوی گل فروش شد است</p>

و پسند طبایع عاشق
شکر یزدان که نظم سلطانست

عشق را عار و ننگ از نام است	جان من آشنای دشنام است
اگر بود و دام رشته زنار	سبج شینج دانه و دام است
دل من بر هزار نومیدی	کامگار است اگر چه نو کام است
لب لعل تو با و ده ناب است	چشم مست تو نقل با و دام است
سنگ از طعنه ام مزن ای شیخ	بزم ما پر ز شیشه و جام است
در بنا گوش زلف یار به بین	کان چه خوش صبح و این خوش شام است

از دل جان خوشتن سلطان
دوست ننگ دشمن نام است

چون خد تو لاله در چمن نیست	چون قد تو سرو و سیم نیست
رنجیدن نازک تو از رخت	گر رخت ز برگ یا سمن نیست
خاموشی گوشه گیری من	ذکرش بکدام انجمن نیست
پیش عجب از لعل جانان	عیسی را جامی دم زدن نیست
دل کوه غم تو می تراشد	اورا هم پیش کوه کن نیست

<p>در باترا هزاران است آن گنج نیست بار را می جز روی آه از روی شیر آهوی چشمیت خم بر پهلوزند</p>	<p>خوشترا صد استقا آن خم ابروی تست هست بار اشکوه از خوی تو آه از خوی تست پهلوی شیر دل من خمی آهوی تست</p>
<p>نام سلطان بر غزل آبروی مقطع است آبروی مطلع خورشید تایان وی تست</p>	
<p>هر آنکه کفر مرادید عین بیان گفت هر آنکه دیدیم زلف عارض جان در استینم اگر صورت بی نشان بچشم هر که رسانید باد خاک هست دل نخست تیر ماه سخت دل دا نست چو خضر از لب شیرین یار در پرده</p>	<p>هر آنکه چشم مرادید عین طوفان گفت نشسته اندیم هند و مسلمان گفت چو کعبه بایدیم ای دست پاک دامان گفت ز عین روشنیش سرمه سلیمان گفت چو دید رسم ترایار سست بیان گفت سخن شنید سخنها در آب حیوان گفت</p>
<p>چرا از شوق بنالم که حافظ شیراز قبول کرد و بجان هر سخن که سلطان گفت</p>	
<p>هر که ز عشق تو خبر یافت است یافت ز تیغ تو بهانکس نجات</p>	<p>ریش دل و خون جگر یافت است کوسه خود را چو سپر یافت است</p>

نشید و ندید چون تو سگله	ز گس و گل که چشم و گوش شد است
خم می گر خوریم معذوریم	قاضی شهر جریعه نوش شد است
بسخر تا کشود لب سلطان لب اهل سخن خموش شد است	
دل من عاشقانه افتاد است دل عاشق که بی نشانی ازوست بتنهای وصل در کوشش چکنم آه اشک خانه خراب نگهش مایه حسد ابهاست کمرش را ندید کس بجهان	در دو عالم یگانه افتاد است تیر او را نشانه افتاد است اوقات و ن بیا نه افتاد است در خرابی خانه افتاد است تهمتی بر زمانه افتاد است مومی اندر میانه افتاد است
دل سلطانست پیش جاتانه تن بر آن آستانه افتاد است	
تو تنهای دیده عشاق خاس کوی نافه آهوی خوبی گیسوی هندوی مومن و شن بهادی هست ویت عجب	بوی عنبر نفحه گیسوی عنبر بوی آهوی صحرای شوخی تر گیسوی کزد و سو همسایه او را هند و گیسوی

چشم دارم از تو مهر و وفا	مهرت ای ماه من بجز کین نیست
سینه پر دارم از عنسم جانان	در دکانم متاع به زین نیست
بنده عشق تا شدیم با	گاهش کفر و خواهش وین نیست
در دلم فتنه بر بسته	سر پرستم بغیر بالین نیست
بار عشق چنان کشم که تدر و	همتراز وی چنگ شاهین نیست
شهر سلطان ملیح و شیرین است	
خسرو آساتام شیرین نیست	
از عشق هر آنکه سینه ریش است	بیگانه ز آشنا خویش است
بسیار شنیده ام که در عشق	داروی دل نگار ریش است
ای تند خور ام راه دنیا	مرگ از پس و گور تیره پیش است
زاهد چون نر بران کوسه	ریشی دارد که چون شیش است
پندار و شیر خویشتن را	زار و وی که شیر قلب ریش است
بنید بصوفی ند پوش	گر گیسست که در لباس میش است
سلطان غزلت که بهفت بی است	
نقطش از هشت خلد بیش است	

نخت من از خواب تو بیدار گشت	شام غم شاد و سحر یافت است
دل خرتانه پر سر ز گل	تا گل خود تازه و تر یافت است
آنکه ز انعام تو بخشه گرفت	اشک چو در روی چو ز یافت است
تلخ بود شهید بند و قش بر نک	ذوقی از آن تنگ شک یافت است

هر که بسططان رسید از غمش
باد بکف خاک بسر یافت است

آه من ناله رباب بکیست	اشک من گریه کباب بکیست
پیش آیم که شعده می بار و	جمله آبادی و خراب بکیست
یک سخن زان و زلف گر نبود	روی جانان و ماهتاب بکیست
گرچه خوبان و دبران شهر	بجساب اند و حساب بکیست
زاهدان را بزم آن میکش	حرمت نرزم و شراب بکیست
یکی زخم گشته به و اعط	صد سوال و در اجاب بکیست

کی تفاوت سزد بندره و خور
دل سلطان آفتاب بکیست

گل چو روی تو نغز و رنگین نیست	یونی لاف تو در چه چین نیست
-------------------------------	----------------------------

سُلطانِ نطمت شراب ناست	کافر و ده نشا ط دل از ویت
	از سنگ زبان حاسدان ترس کاید ناگاه بر سبوت
ز دو دینۀ من ابر بر زمین پیداست باب دیده نشاتم اگر چه سوز درون بصید یک دل مجروح من و ابرویش نهان بزیر لبش نیست خندۀ شکن ز خجالت رخ اولالہ سرخ و از شبنم گرش و ساعد سیمین در آستین نهان	سحر ز چاک گریبان آستین پیداست ولی زبانه زهر آه آتشین پیداست کمان کشیده و نبشته در کین پیداست که زیر قطره یکی جوی انگبین پیداست عرق برویش از آن وی شرکین پیداست ز چاک جیب تنی همچو یاسمین پیداست
	غرور و نخوت و گردنکشی نباید از و که خاکساری سُلطان هم از جبین پیداست
جز آب دیده مرا پیش و شرابی نیست کجاست ابلزاری که دانه اشکم عبث بروی ز منیش همچو مثالِ نظر حجاب پرده ندارد و نگار من زیرک	بغیر سوخته دل و برم کبابی نیست بزیر هر قدم من دُی خوشابی نیست بچرخ هم چرخ ما هم آفتابی نیست بغیر پرده چشمش حجابی نیست

چسیت بگو عشق اگر یار دل آزار نیست
از چه کنم طعنه بر همین بُت پرست
در همه جایار ماست منزل دل منظر
روی بنا کس منه نشیت بد یواز
با همه عالم مرا بهر تو صلح او فتاد
آرزوت مردم کار تو آرزو د نم

نیست بود زندگی گرد دل آزار نیست
کعبه دل چون تنهی آن بت عیار نیست
غیر حجاب نظر مانع دیدار نیست
بنده دنیا بجز صورت دیوار نیست
لیک بکس جز منت کینه و پیگار نیست
ورب زنی گردنم گویت آزار نیست

نیست شگفت از زغم خاطر سلطان شگفت
این دل زار نیست غنچه گلزار نیست

عیسی نعنا کجاست بویت
پامی طلبم شکست چون سیل
هر سوخته کنم کند یاران
یک موز بهوات کم لازم
از بس سر بیدلان فتاد است
دزکویت عاشقان بیدل
باشد از گرم و سرد و ایام

مردیم در آرزوی رویت
غلطان رفتم بخت جویت
خاموش منم بختگویت
گوشوتن من چوتار مویت
چون سنگ بر بگذار کویت
بر سر پویند جلد سویت
دلسردی ما ز گرم خویت

بس شکستند دل دین جام بلورین شیر آب	این بلورین آسمانها پاره های جام است
غنچه دلهای ناشکفت از با صبا	گرچه هر دم بر لب با صبا پیغام است
صافی و روشن از صبح سعاد روی	آیینه و تاروی تراز شام غریبی ماست
زینت آن وی روشن باشد آن لعل سیاه	
آری آری کفر سلطان زینت اسلام است	
سوز سودای تو دکانم خست	خانه و باغ و بوستانم خست
تا دگر ره بگلستان نبود	بال بشکست و آشیانم خست
طرفه دردم شنو که آتش عشق	یکپهسان بود و دو جهانم خست
شهره شهر شد که در پیری	شعله حسن آن جوانم خست
ذکر آن لعل آتشین کردم	که یکایک لب و دهانم خست
آتش حسن آن رخ چو شمع	شمع سان مغز استخوانم خست
برق حسنش که نور هر بزم است	خوشه و خنجر من امانم خست
از بیابانهای گرم تو سلطان	
خامه و دفتر و زبانه سوخت	
بی تو موج نسیم شمشیر است	رگ گل بی رخ تو چون تیر است

سوال بوسه چو کردم جواب جان گفتم	که آن سوال مرا غیر از این جوابی نیست
بهر بانی و لطف تو کی شوم مغرور	که نیست لطف تو کاندیش عجبانی نیست
زهی کلام تو سلطان که در جریده شعر گزیده تر ز کلام تو انتخابی نیست	
عاشقی روی تو بی پانی و سراسر است	کو بکو هر زده و وان در بدر است
منزلت آنکه بنایت درست	خسته هایش همه نخت جگر است
آه مارا به واسطه وصلت	اثر این است که بس بی اثر است
پاس زد و دیده نگاهت دارم	دزدوم از پاس عسس بی خطر است
تینغ ابرو چه کشته بر قلم	ناوک غمزه تو کارگر است
بیطبیان ببرید احوالم	داروی درد سرم درد سراسر است
سرمه سا که د فلک سلطان را باز بر روی تو اش نه منظم است	
چشم مست گلخیزان با دوه کلفام است	نوشنخندسته شکر لبان با دام است
گرچه اندر دام صیادان بنماید	وانه خال سیاه او بهمان دام است
چشمها در انتظار مهر ما چون شدم	رویا چون زریه بر ماه سیم اندام است

دیده فرد خدا عیب نه بیند هرگز
مالگامی بسر تو سن نفس افکندم
از چه کین ای بُت چین بامن مسکین
آه از آن سرخ قبا بفرجه شاهسوا
بغم من بکیر سوزن بدلت نیست ولی
رقن جان تن دلشدگان مشکل نیست

عجب بین دیده مردیست که آنچو بین
منعما تو سن دوران اگر ت زین است
کین نه آینه رخاں را روش و آئین است
سینه از عشق و می آتشکده برزین است
چشم سوزن ز غمت هر برین غمگین است
میردی از برین دلشده مشکل نیست

تو که سلطان بغزل پر و سعدی گشتی

خسرو خوش سخنان اسخفت شیرین است

هر که از عشق تو فارغبال است
نوبهار آمد و برگریه غمین
مرغ وصلت نه بختک آید از آنک
نام تو نغمه زن اسماع است
روی تو دایره حیرت است
پشت پای تو پیر از روی گل است
شعر سلطان مگر آمد بزبان

کی چو عشاق تو فرخ نبال است
خنده نو گل خندان دل است
شوق با جبهه بی چنگال است
قول تو حسان تن اقوال است
مرکز وحشت ما آن خال است
سرا و پای ترا پایاسال است
که ز با نها شعر را لال است

<p> سیدلم با کار نتوانم شست گرمی بازار نتوانم شاند سیر نتوانم شد از دیدار نوز حیثه پوشان در دسردارم از آن تا پس در دیده ام رخسار یار چند گونی نا صحا پست و بلند </p>	<p> با غم بے یار نتوانم شست بر سر بازار نتوانم شست شده دیدار نتوانم شست با چنین دستار نتوانم شست در پس دیوار نتوانم شست باتونا هموار نتوانم شست </p>
---	---

چشم مستش دیدم ای سلطان از آن
نقطه همیشه یار نتوانم شست

<p> تایخ سادۀ تور شک گل رنگین است نخل از طلعت وی تو بتان چل اند رومی نا بگه خنده تو گفتی ما بی است از چه باد و سری عشق نسازد عاشق تو ببالین من آتا بعدم بگریزد در هوای غم عشق تو تدر دل من و ختران ای همه کابین روزیور باشد </p>	<p> ریشک بیجا ده ز غم اشک من مسکین است پیش زلف تو چو گل نافه مشک چین است که قرین گشته و تنگ آمده با پروین است خانه پر مشک از آن سلسله مشکین است اجل من که ستاده بر بالین است بین که پروانه گش او جگه شاهین است بجز از دختر ز کس دل جان کاین است </p>
--	--

زدم دستی بد امان محبت	گر فتم خوش گریبان محبت
محبت عید جان عاشقانست	که باد ا جان بستان محبت
ز داغ سینه ام منت خدارا	شگفت ایدل گلستان محبت
ز بیدردان چه جویم داروی درد	چو باشد درد در امان محبت
دور خسارت بهار باغ خوبست	دو چشم ابر نیسان محبت
ز فرمان مجتبان سرتا بد	هر انکو بر دستان محبت
محبت نامه عشقت دلم را	بیاد است از دستان محبت

به بین در شعر سلطان بی عداوت
که هر بیت است دیوان محبت

آه من برق درخشان شده است	اشک من لعل بدخشان شده است
مومنان سنگدلی بگذارید	کفر من پستی ایسان شده است
توبه کردم به پشیمانی و باز	دلم از کرده پشیمان شده است
دست در چاک گریانم نیست	غم من دست و گریبان شده است
سخن معجز حسنش بشنو	لب او چشمه حیوان شده است
از که پرسم خبر خاتم خویش	دیو بر تخت سلیمان شده است

نیست غم غمگسار اگر این است	چه غم از مرگ کار اگر این است
هم دم رستخیز از مستی	برنجیزم حسا را اگر این است
از چه گل گل شگفته می نشوم	در دلم خار حسا را اگر این است
بکیسی در دیار نیست چو من	چسیت غرت یار اگر این است
سرتابم دمی ز بیتاب	کاکل تا بدار اگر این است
گر دما هم بدانش یکروز	میرسد روزگار اگر این است

تو سلطان زگردش ایام
نیست غمگسار اگر این است

خواهی گرت بهار و دهمی نگار و ست	رنگین بکن خون من و نگار و ست
دستی بدست من و جان در عوض شایان	هستی اگر رضا پی پایان و ست
تا زلف تو شکست سراپای خوش را	خواهم شگافه بودم شانه وار و ست
ای عشق پایدار بن پایدی	ای عقل نابکار تو از من بدار و ست
در آرزوی وصل تو بختاد کنار	بستی اگر نه ظالم از هر کنار و ست
از تو ندارم امون فاق چشم	از من بدار ای فلک بی مدار و ست
سلطان بس دست و پایی	کارش ز دست رفت و ز نقشش کار و ست

بعد عمری چون سنگ خود خواند آن لبر را	آیه توقیر من شد مایه تحقیر نیست
چندینالی تو سلطان دل سنگین او	نالہات را کار فی آہ ترا تاثیر نیست
تنی چو موی مرا زیر پیرہن بایست	بوعلاقہ روان مرا بتین بایست
بر آن بام چو ماہ تمام ای جانان	کہ نیم جان مرا ہم بر آمدن بایست
بدور گردن من نیست رشتہ زنا	ز جور دست جنون تا رپرین بایست
ز بہر آنکہ باغیسار داد پروانہ	ہزار شکوہ از آن شمع انجمن بایست
چہ خواہی از تن بجان من بگو ای شیخ	مرا کہ در غم جانان نہ تن بایست
نماند باقی عشق از وجود من چیزی	ہمین نشانی و نامی است کان نہ من بایست
ہوای روی تو جاناکہ رشک چمن است	درون سینہ سلطان چمن چمن بایست
نہ نیم روی ز اہد تا قیامت	ندارم نیز کاری با قیامت
چہ دانی و اعطا و صاف او را	ہشتش بود با قیامت
کہ دید است از ہواداران عقبی	بجز بالاش در دنیا قیامت
ز پا افتد شہی در کوی حسانان	کنم در کوی او بر پا قیامت

هر که در یوزه گراست از دریا
گر گدا بود که سلطان شده است

که دمی در برم آن بزیبانه نشست
مشعل طور کجا از پر پر دانه نشست
نه شنیدیم که فرزانه بدوانه نشست
الله چه خوش نقش بین دانه نشست
هر که در بزم توبی ساغر و پیانه نشست
هر که در فصل بهار ان بغم خانه نشست

در دلم تا دم مردن غم جانانه نشست
دل چون سنگ تو از زاری آب نشد
ناصحان ما و تو با هم نه شینیم خوش نشست
خلق را سبوحات ای شیخ کشید اندام نشست
مگشت از باد غم ساغر عمرش لبریز نشست
خانه گد بر سر آن مرد نشیند غم نشست

کاک سلطان بغزل نقش بلاغت بنشاند
بعد از محمد که آن نقش بلعین نشست

خانه خوشتر مرا از خانه زنجیر نیست
تابه پیری جز سیه وزی مرا تعبیر نیست
کز تحیر پای تا سر صورت تصویر نیست
خاطر مرا جز غم هجران گریان گیر نیست
خانه ادر وصف خطش قوت تحریر نیست

طوق پر جوهر گلویم رای از شمشیر نیست
در جوانی یک شبی در خوابت مری نیست
ویده تصویریت من کسیت از شکر نیست
دامن افشان او ز بزم وصل تا برین نیست
لطفت یا قوتش نیاید هیچ در تقریر نیست

سخن ناز و حسد و بیم و امید	واعطای ششتم هوس است
بیوایی دهان گلو و یان	غچه آس ششتم هوس است
گرچه رازم بر روزافت است	از تو باری، نهفتم هوس است
یا تو از بی زبانی سلطان	
سخنی چند گفتیم هوس است	
بجانم متصل در جدایت	شکست خاطر اینجا مویا
به بد آن و فسادشمن خجاست	رواج راه و رسم بویا
بر روی خاک آن بالای بالا	بلائی از بلا بای سمایت
صفای روی جاتان اچه گویم	نمک پرورده روش صفایت
سری خواهی سری بر خاک درین	درینجا حاکساری کیمایت
خطائی آهوانند آن دو چشمش	دوزلفش ناف آهومی خطایت
بسی فرسخ ترازاکیل سلطان	
بچشم عقل شکول گدایت	
جز روی تو آرزو من انداست	جز خواهش و تیومن انداست
ماند از مرد نام نیکو	از گل هر چند بومن انداست

فتدگر وعدہ وصلش با مروز	شود امروز بی وسر و اقیامت
شمار و گمر از جمع غیباً	بر انگیزم تن تنہا قیامت
<p>کند سلطان اگر در ہر غزل سحر</p> <p>قیامت میکند اینجا قیامت</p>	
<p>اوقادیم ز پا از دستت</p> <p>قدرا نداز چنانے کہ بخلق</p> <p>شوم از بندہ با چون بشود</p> <p>چون تو گشتی نتوان گفت چرا</p> <p>کردم انی غنچہ دہن و گلشن</p> <p>سایہ سان بر قدمت می افتم</p>	<p>بر سر افتاد بلا از دستت</p> <p>میرسد تیر قضا از دستت</p> <p>بندم از بند خدا از دستت</p> <p>کی سر و چون و چہ را از دستت</p> <p>ہمچو گل جامہ قبا از دستت</p> <p>ہر دم اسی نور خدا از دستت</p>
<p>بندہ مہر و وفا شد سلطان</p> <p>دید زان جور و جفا از دستت</p>	
<p>بر سر خار خفتنم ہوس است</p> <p>ز ان نخواہم دمی کہ تا دم صو</p> <p>تا بدرج دہانت چشم فتاد</p>	<p>خار زان راہ رفتنم ہوس است</p> <p>بخیال تو خفتنم ہوس است</p> <p>گو ہر اشک سفتنم ہوس است</p>

<p>شستم از ترا هوس صید و فوج هست امی مرور کجا و نه شینان درین سفر جان دلی شکسته بیا زار عاشقی خوش دل بزم رفتن ناخوش برآمد مشغول کار و بار جهان خراب را</p>	<p>صیدی چنین کجاست که او بسمل تو نیست نبود مسافر که پس محل تو نیست جنسی که این بهاست ولی قابل تو نیست جانا جز این نصیب من از محفل تو نیست بی شغل می شمارم اگر شاغل تو نیست</p>
<p>سلطان از مهر خان همه خانه روشن است مر و تو کجاست که در منزل تو نیست</p>	
<p>بفکر سفر تا نگارم شست است بصد زینت و زیب در خانه زین بحرفی از آن لب امیدم روا کن چه غم گزینم بر بستر غم نه بر خیزد از شست شوی زمانه قرار از دل من گریزد و جوشست</p>	<p>که فارغ ز غم در دیارم شست است به بیند کان شهسوارم شست است بلب جان امیدوارم شست است بیا لیم از غم گسارم شست است بدان او گر غبارم شست است اگر او در دل بقرارم شست است</p>
<p>شستم بفکر و بغم همچو سلطان بفکر سفر تا نگارم شست است</p>	

یک دیده کجاست کز دوعالم	بهر تو بچاره سونمانداست
زاهد همه مدح خویش گوید	در عالم راست گونمانداست
ریزد شیخ آب ماهمانا	آبش ز پی و ضو نمانداست
پویم چون باد سومی صحرا	در شهر چو آبرو نمانداست
در ویش تر اکه هست سلطان	
جز روی تو آرزو منانداست	
امی نفس سروان دلم از غم گداخت	سوخت جان ز تابشش دل هم گداخت
گر ز آتش میگدازد و جسمها	جسم من زین دیده پریم گداخت
آینده در کوره آئینم گر	گر چه بس بگداخت چون من کم گداخت
تاز سوز ز جسم دل آگاه شد	بر من از رحمت دل مرهم گداخت
آسمان چون کوره خند از خوشی	تا مرا در بوتۀ سلامت گداخت
ز آتش رشک سفال بپاشم	از سر نو باز جام جسم گداخت
گر چه سلطان کوه استقلال بود	
آخرا ز دسردیش کم کم گداخت	
غیر از نفاق و جور در آب گل نویست	یکذره مهر و طعنت چرا در دل نویست

ای گل خود رو برین روی دوست
باد بسبیل برش زانوزند
تا کجا از نهجت خود دم زنی
در مسلمانان چه دیدی ز اهدا
گرچه از پا او فتادم ناتوان
دشمنی با من کنی ای آسمان

از کجا داری تورنگ بوی دوست
تا شد است آنزلف همزانوی دوست
تا فاش شرمی پیش گیر از موی دوست
گر ندیدی طره هندوی دوست
خشر بر پا میکنم در کوی دوست
تو مگر آموختی خوی دوست

نظم سلطان در جهان آورده است
معجزی چون غنیمت جادوی دوست

هر کجا روی نمائی گل و گلشن آنجا
از رخت گلشن اگر شرم کند می پزد
بقامی که زند چاک گیان عشقش
بی سبب نیست گرا از حجت دل ناام
ای شیرازه ات چو کنیز آه چاه و قنبت
آه سر دم بسر خرم با و است
استینم بسوی کعبه مکش ای حاجی

هر طرف آه روی نهجت لادن آنجا
ریشک گل داغ سخن سوسن آنجا
تنگ و ناموس کم از رشته و سون آنجا
نبود عیش در آنجا نه که دشمن آنجا
دل آزاده من بند چو پیرن آنجا
نگه گرم فلان برق بخورن آنجا
کعبه در دین من آنجا که بت من آنجا

<p> بیا بر خیزد و خوش بنمائی قاف چو از پیر و ضوی تو به رستم گرفت ابروش تیغ ناز و جنگ ور و ناصح گریبان تا بد امان و لم از صومعه برخاست بکسر مراتما منزل آن نامسلمان </p>	<p> به بنیم تا که دار و استقامت درافت ادم بدریای میت ز من گم گشت قانون سلاست مگر آویم بد امان ملاست بینخانه چو داوادم اقامت مسلمانان رسانید از کرامت </p>
--	--

نشست اندر دلم این قول سلطان
که برخیزد از ان و تاقیاست

<p> خویم خون دل و نخونم ای دوست بینخانه فراید عقل و بهوشم غم من از چه و چون در گذشت است بحسن افزونتری از لیلی و من پری گرچه بگیر آرم با فسون غم عشقم ز و اتمق بس و ن است چو سلطان از جانی هر دشمن </p>	<p> ز بند عقل و دین بیرونم ای دوست بپای چشم چو افلاطونم ای دوست بغهبایت چه گویم چو نیم ای دوست بسی مجنون تر از مجنونم ای دوست نگیر و در تو هیچ افسونم ای دوست ز و اتمق من عشق افزونم ای دوست خویم خون دل و نخونم ای دوست </p>
--	---

که سبوبرکنار جو شکست	نوا می محرومی من ناکام
	<p>دل سلطان ز سر دهری یار</p> <p>چون دل غنچه تو تپو بشکست</p>
<p>باغ رویت بهار نسیان شد</p> <p>گفتگو با بر آب حیوان شد</p> <p>چه کنم بر تر از نتوان شد</p> <p>گرچه رویت نشان قرآن شد</p> <p>هر که او یار است پیمان شد</p> <p>گوش بر حرف پارسایان شد</p>	<p>بوی موت نسیمستان شد</p> <p>خضر چون محل روح بخش تو دید</p> <p>این دل بقرار را بے تو</p> <p>چشمیت از جسادوی دگر کی</p> <p>داد آخر بسخت جانی حن</p> <p>نقد شادی بنسید داد هرنگ</p>
	<p>تیغ مرگانت گرچه خوش رخت</p> <p>عل تو خونهای سلطان شد</p>
<p>هم تاب و توان در تن بخور نماند است</p> <p>سر نیست که شوریده و مخور نماند است</p> <p>گنج غم عشق تو معمور نماند است</p> <p>خودشید رخ تو شب بخور نماند است</p>	<p>بی روی تو دل را هوس ر نماند است</p> <p>در میکرده و هر ز سر مستی چشمیت</p> <p>یک خانه ندیدیم بوی رانه عشاق</p> <p>پنهان چه کنی روی داند زلفیت</p>

	<p>هر کجا نظم تو سلطان بزبان میگذرد بنیوانغمه مرغان نوازن آبخاست</p>	
<p>جان بقرار زوشده دل اعداوست برسینه داغ اوست بدیده غبار اوست در سایه دوزلف نگاری قرار اوست زلفش اوداست چو در کنار اوست منست زهر که مرد کشد شرمسار اوست زان وی کاندرون دلم خار اوست</p>		<p>جان دل تمامت عالم بکار اوست عضوئی ندکان ز عطایش نیافت آن دل که بقرار تراز نور برق بود بنختم چو زلف اوست چرا همکنار اوست شد شرمسار منت تیغ تو گر و نم آز روی گل دلم نخشاید بسیر باغ</p>
	<p>سلطان امل ایک دلایت عشق شد عشقست حربه که دوعالم شکار اوست</p>	
<p>سبیل از تاب موبو شکست پای در راه جستجو شکست کو مراجع ام باکد و شکست بغضب ز ایدم سبب شکست بانگم از غصه در گلو شکست</p>		<p>چون برخ زلف مشکبو شکست خارم از پانیامده بیرون سربی مغنه محتسب شکستم برضایس شکسته ام تو به خواستم کز غمش کنم فدا</p>

هریان بود و لم پیش و کنون	در پس من چه عدا افتاد است
از کفم سبزه و سجا و فتا	تا بخت جام و سیوا فتا است
تا سگ او شده ام از غم عشق	استخوانم بگلو افتاد است
زلف را برستم او سلطان	
او فتاد و چنگو فتا است	
مرغ دل را خیم و زلف تو دام است	صیدی که درین دام نیفتاد کدام است
زان نیم بسم بدو نیم است دل من	کارش ولی از نیم نگاه تو تمام است
هم طوطی و هم بلبل و بک است گایم	طوطی خط و بلبل سخن و بک خیم است
یک جرعه جام تو بکامم اگر آید	دوران براد من و آیام بکام است
آن آب که بابا و بیامخت جلال است	و آن آب که بی خون ز نیست ام است
در خط مشوا ز گردش آیام تو سلطان	کش صاف پی و صبح آپشام است
در کوی خرافات گیت نام نشان نیست	
در کنج خرابات ترا جاه و مقام است	
از کوی تو جانا بتمان توان رفت	دل مانده در آنجا بدگر جانتوان رفت
تا پای دلت بسته ز بختناست	یک گام سوی عالم بالا نتوان رفت

کج شد چو کلاه تو بدستوری غمزه	دستار چه شیخ بدستور نماند است
گر شیخ نبرد یک خم دم جای نداد است	باری ه میخانه بسی دور نماند است

در باخته سلطان همه در عشق می و نی	
بر آخوز او جز غرطنبور نماند است	

سر کویت که فردوس جهان است	درین عالم بهشت عاشقان است
بلا باشد و صبح آن بناگوش	نترسم زو که شب اندر میان است
چه میپرسی ز چرم و استخوانم	سگت را القمه بی استخوان است
تو یکتائی و اندر جستجویت	شتابان بهفت ملت و جهان است
نه بیند کس لبوی ز گس مست	بستی خوابت از در گلستان است
بتاج شه فرو ناید سر من	چو خاک پایت ای سرور روان است

حدیث زاری و اندوه سلطان	
گهمن چون داستان پستان است	

تا گذر برد را و افتاد است	پای من از تنگ و پوافتاد است
از نظر لعل بفتاد مرا	تا نطن بر لب او افتاد است
طبل نهان چه زخم زیر گلیم	طشتم از بام من و افتاد است

<p>خانه دین دل عشاق را ویراند کرد گنجها از یاد او اندر دل نداشت و ما است دامن افشان بگنار خاک مزارم ای ضم ای دل آزادان حرف عشق من خامش کن تا صحن از پند و بندم بکزمان فایع شود</p>	<p>این بلا می عاشقی کش خانه ویران باد کس چه میداند درون خاطر نداشت در رهت من خاک شتم در سرت این چیت شد دل من خج و بداش طعنه بر صیاد بند شد راه صماخم باز این فریاد</p>
<p>آهین فولاد ای سلطان دل و راجواه بادل شگین آن بت آهین فولاد چیت</p>	
<p>زان در سرم ای عیان عجز و نیاز است از صومعه و قلعه از ان دم که شنیدم کوته نگم دست دامن تو هر چند راز من عاشق بسر روز قفا و است چون شمع فشانده نور است رخ او هر بت زند از پر تو روی انا الحق</p>	<p>کز خاک خرابات مرا جایی نماز است می وقف و سبیل است و میکد با دست تو بازار من زار و راز است تا روی تو چون وز و دهان تو چو راز است چون موم گدازان تنم از سو و گداز است زان هرتبان عشق حقیقت مجاز است</p>
<p>سلطان شد اگر بنده معشوق محبت یک شمع ازین قصه محمود و ایاز است</p>	

در بحر شناسائی حق تن بشناوه	با گام گران سیر بد ریانتوان رفت
دل صاف کن از چرک هوازا نگه برود	جز پاک ز آلاش اهو انتوان رفت
خواهی تک و پوی تو بجائی سدی	رهبر ز خون کن پی وانا نتوان رفت
آسوده لاره بدر عشق چه جوسی	بی خشک پیش مسیحا نتوان رفت
<p>ای شورش محشر سلطان شد در خواب</p> <p>بر خواجگش با همه غوغا نتوان رفت</p>	
کس نیست در جهان که نه او قبلای	هر بیدی و اهل ولی در هوای
آب بقاست دیدن آن وی آتشین	ای خاک بر سری که نه در وی اسی
بیگانه شد هر آنکه ز خویشان مهر تو	بیگانه اش گوی که او آشنای
بر قامت قبا قبا دو خند زانک	از رشته های جان همه بند قباست
بادهی شاره با برو همی کنه	دانستم که گشتن من عای
چون بر سرم جفا برضای تو میرود	فرمان برم رضای من اندر رضای
<p>دشنام از لب تو سلطان چو گلشت</p> <p>ماند آنکه از لب سلطان دعای</p>	
باقدرجوی تو ای گلبدن شمشاد چیت	پیش فردوس خست خلع چه نوشاد چیت

در حریم کبریا نشین ابدان راه نیست
 گرز سر عاشقی میخوابی آگاه نیست
 ترک همراہان بگو و در ہیران بگاشنو
 پترہ کہ را بچشم کم مبین ای ہوشیار
 آسمانی دیگر نیاید ز دود آہ من
 بر زمین این نکتہ روشن تر خوشید است

کس بجز ز ند خراباتی بران گاہ نیست
 بخیر شو بخیر زین سر کسی آہ نیست
 کاندین ہر راہ ن جزی ہر و ہمراہ نیست
 جان ستاند کوہ غم گر نالہ جانکاہ نیست
 دود و ان آسمان گنجای دود آہ نیست
 پیموشت پای و برج رخ روی ہ نیست

جوی سلطان چو جوی از گدایانش نشین
 زانکہ آن در گاہ والا را گداجہ نشین است

بیا کہ پیر معان دست جو دجشاو است
 بر آب انگور امی دنای عیش نہ
 اگرچہ بہت زیادنت فراموشی
 مرا بہ بندگیت حاصل است از او
 کنار من کہ ز آب شگ دریاہ نیست
 جہان ہر انچہ تود او باز بستاند
 کنون چہ ہم زویرانی است سلطان

صدای عیش ہر شخ و شاب و او است
 ہلک جم منکر کان نباش بر باد است
 فرشتیت مرا لیک رفتہ از یاد است
 بد کسی کہ ازین بندگشتہ از او است
 محیط اندہ اورا کنار افتاد است
 تو دل بال مند و بوجو دجشاو است
 چو ملک سنیہ او از غم تو آباد است

جان ز تنم شد ولی عشق تو از جان برفت
از و کعبه کرد آبله در یافت
از خم زلف تو دل زخم خورد زانکه گوی
پیرین یار من تهبت چاک کی ندید
هر که بدرد و دیار دلا را می یافت
گوشتش مردم گزین سیرت عتقا^{طلب}

خواهش و صلت نکاست کاشن^{بخت} از
کز پی در بختش خار مغیلان برفت
زخم می تا نخورد از خم چو گان برفت
یوسف آزاد من جانب زندان برفت
بیهود چون بلهوس پی در بان برفت
گنج روان در نیافت هر که بویان برفت

گرچه سرش خاک شد بر در اسی سیم تن
خواهش خاک دست از سر سلطان برفت

در عشق تو اختیار من است
دادن دل با اختیار نبود
نیست پیکان تیر در دل زار
من که در انتظان او مردم
بنگرمی گزشتگانم سینه
گلستانست لاله زار دلم
روز به روز و من توئی سلطان

نمیت ای یارمگار من است
دادن جان با اختیار من است
نوک مرغان و لشکار من است
روز محشر در انتظان من است
که نهانم چو آشکار من است
بجو چشم اشکبار من است
مونس شب خیال یار من است

<p>بگماهش که در ولبری یار است ندیدن سوی گشته خوشیتن همه عمر بخوابی عاشقتان چرا در جهان غم خورم خیسر چو اقرار او مثل انکار است بخشمنی که از منتش نشنگم</p>	<p>کرشمه یکی شمس از کار است مگر اندک از لطف بسیار است ز آوازه بخت بیدار است چو غنچوار من تیغ خوشخوار است پناه خداوند ز انکار است شب و روز چشم بدیوار است</p>
<p>مسیح باداوی سلطان مکن طیب و لم چشم بیار است</p>	
<p>زلف تو گر مار سید پرسم است ریشم لم دید و گفت با بطرن مایه من جان دلی بیش نیست چرخ بنا کرد و نیک خوش مرا می وعدۀ فردا قیامت کند ز آتش و دوزخ چه شکایت مرا غم مخور از شادی من خاسدا</p>	<p>مهره آن لعل تو عیسی دم است سونسش لماس ترا مرهم است ارزد و لعل تو دوعالم کم است کش نه بناتنی بزین عنم است سمتی عهد تو بسی محکم است شکر خدا دیده من پر نعم است شادای سلطان ایملی ماتم است</p>

گر بادیه ام از حشم نیاز است	بدستی من چه از من نیاز است
از سوز و گداز من چه پرستی	سوز است بجان بدل گداز است
تنهایی مرگ نوش جان نیست	چون از کف یار و لنوا ز است
گر بخت در حرم برویم	صوفی در میکده فخر از است
در وادی خشک زار میری	بی ساریت اگر سر حجاز است
من شمع ساز من بسوز است	من عودم سوز من بساز است

سلطان چه روی صفت نقش
کوتاه کن این سخن دراز است

دل از در عشق تو جانگزی نیست	در ویت و عشق که درمان پذیر نیست
باشد بهین نشان شکسته دلت در	کز پا فتاده است کوشش و شکی نیست
بی بند عشق و عوی آزادی خطاست	آزاد نیست آنکه به بندش اسیر نیست
امی ناصح از نصیحت و پندم زبان بند	در سینه ام دل نیست که فرمان پذیر نیست
گر خار و خسین عشاق شد چه عیب	بر آستان عشق ازین بهر ریز نیست
راه عدم زوار طلبی بهر دست دلا	زین باغ هیچ مرغ تر بهر صفت نیست
نیکی کنی اگر سوی سلطان کنی نظر	امی آنکه مرتز از نکویان نظیر نیست

یاران شراب و شاید طنازم آرزوست
دل اهوایی بین قمار کبک نیست
من گوش برف تا و اعطانی بهم
ناصح برو بخانه که آباد خانه ات
پروانه ام ز سوختن نیست بیم جان
گر نیست آن محل که بروی تو نگرم

آمد بهار جوشن بازم آرزوست
ناز و خرام و لبر طنازم آرزوست
نقل و شراب و ساقی و مسازم آرزوست
مستی خراب خانه بر اندازم آرزوست
ای شمع و بگر و تو پروازم آرزوست
از نشیبت پروزان و این آوازم آرزوست

سلطان بهندیس می شیر از خوده ام
دردی ز جام حافظ شیرازم آرزوست

جز درد تو غمگار من نیست
ای مائل سیر و باغ و بستان
خوبست ز جان کن اگر
آنجا که ز جورا و حساست
در مجمره افک نیست سوزان
آسیمه سرم ز دست این دل
یاران غم هم خورند سلطان

ترک غم و دروکار من نیست
بستان چون وی یار من نیست
جانانه چو در کنار من نیست
مگر گشته شوم شمار من نیست
در سینه دل نگار من نیست
دیوانه با خقیار من نیست
این رسم بروزگار من نیست

در دلم داغها گلستانست
ز داغ کلم بد استان خوانی
نیست زلف سیاه گرد خشن
در بت من خدای را نگر می
چشم بمیار ناوگ افکن یار
سخن خویشتن پرست مگوی

سینه ام در در او بتانست
بدم ببل گلستانست
جدول مشک و رقرآنست
ز ابد اگر دلت مسلمانست
سبب ریختن در رستانست
بهوش کن بزم می پرستانست

باشد این نظم شک آبیات
چون نباشد کلام سلطانست

دینت غنچه گل در چین است
نشکنی آن سر زلفت که درو
ما فکندیم سپر پیش تو لیک
ناصحا پند تو کی گوشش کنم
و استان من عشق جانان
غزل بشنو و در باغ مرو
همو گل جامه جان سلطان را

هم تنبت شک گل یاسمن است
دل عشاق تو در هر شکن است
زان طرف چشم تو ناوگ افکن است
تا مرا بهوش بسیر جان تن است
و استان صنم و برهمن است
نغمه زن مرغ چین کی چمن است
چاک از حسرت آن سرین است

<p>در تن درو مند تا جاست نخشایم دیده تا در دل با تو زندان بود چو باغ بهار شادمانی بحبانم از عیشم شور بختم چنانکه بر زخم از چه بیاک فتنه ره زود</p>	<p>آرزوی وصال جانانست شوق پیدای یار نهانست بی تو باغ بهار زندانست بی غمی از تو ام غم جانست شکرین خنده ات نمانست که دو چشم تو اشک نهانست</p>
<p>بستر خاک این گدایت را خوشتراز خوابگاه سلطانست</p>	
<p>بی تو جسم میسر چون است تا چون بودت نهایت کار زان سبزه خطاوست سیرب گر خون نشسته ای جگر چون با غمزه آهوان چشمست دل بود ز بند عشقت آزاد از دست دو چشم میگسارست</p>	<p>دل خون شد و اشک لاله گون است ایدل که بدایتت جنون است کز باران اشک من فرون است از دیده روان و جوی خون است گر شیر زریان بود زبون است پایند و اسیر آن کنون است سلطان چون شیشه نرنگون است</p>

دل چون عود اندر سوز و ساز است

پیرس از من فسون بخت یارم

ز پیر هیزم ز جور یار آتس

دلم گر در هوایش رفت غم نیست

کند با عشق جانم سازگاری

سلام عاشقان تسلیم جانست

آتم چون شمع در سوز و گداز است

ولا افسانه آن بس دراز است

ز دیدار رقیبم احتسار است

غم او بیدلان را الهوازا است

که در عشق جان را کار ساز است

پیام بیدلان در و نیاز است

برافراز دشر از مردم چو سلطان

هر آنک از خاک پایش سرفراز است

آتشین بعل تو کان نمک است

آن سیه خال که زیر لب تست

ای شکر خنده ز چاه وقت

سخن حسن بلحیت بزبان

عیش من تلخ بود تانه کم

تمکین اشک روان بر رخ هست

مکر سلطان به نمک جان خشید

آب آن آتش جان نمک است

گرچه نقطه است جهان نمک است

گشته پیر آب دهان نمک است

سخنی هم ز زبان نمک است

شکرش را که مکان نمک است

ز آب آن رخ که روان نمک است

این لعلیت که جان نمک است

مرهات خار و رگ بر شکست

شکر عقل و دین و زهد مرا

عشوۀ یار و شکوۀ غیا

تا تو طرف کلاه شکست

اشک من کان تمام در تراست

زلف هند که سر بپاکشدش

غمزه در سینه نشتر شکست

تیرک چشمیت بیک نظر شکست

دل شکسته را و اگر شکست

صبر و دل را و اگر شکست

قیمت در تمام تر شکست

پشت اسلام سر نشتر شکست

نظم سلطان بهای شکر کاست

غلط قیمت گهر شکست

بهار آمد و گل در پیاله گل بکفت است

بخیر مقدم باد بهار نور و زس

ز ساز و برگ نشاط است چون فردوس

قد و خد تو بود و سرو و مه غلط گفتم

بیتغ ابروی لدار سینه ام سپراست

چرا و بان صدوت گهر بونه اگر

هلال جام زمی بدر گشته امی سلطان

صدای مرغ غزنجان بیاع هر طراست

نواهی خنک و چنای صدای دوت است

نواله رونوی وی پیاله صفت بصفت است

که سرو پا بگل است و بر می کلفت است

خندنگ غمزه آن یار را جگر بدوت است

بو صفت گوهر و دانش تر زبان صد است

بنوش با وۀ روشن که مهر در شرف است

جوهر مروی مردان در دست

نقد نفاس مرهسل مکیه

چشم از گرد و ریش پُر باشد

نام فسر با و نیر و زنیار

هیچ اثر می نکتد آه در و

بخشایش بر بلا بر دل من

هر که بیدر و بود نامزد است

دل من نخسزدن باد آورداست

ز اشک من گریه ریش بی گرد است

تا چون زنده دشمن بیدر است

سوز حساب نام چه قوی لست

دل پُر و در بلا پُر و در دست

سرخر و گشت پیش تو قریب

زین خجالت رخ سلطان ^{بست}

دلم تا در سر شکم جا گرفت است

دل و دین در سر زلف تو بازدم

رخش در زیر زلفش دیده دل گفت

بیدارش به نقد امروز شادم

ندارد با سپه حاجت نگاهش

بی کاری مکیه و هر که باشد

آربان پاریش بنو ز سلطان

سمند حسابی در دریا گرفت است

سرم را باز این سودا گرفت است

بین من به راکش اثر دریا گرفت است

دلم از سیاه فردا گرفت است

چنان مکیه تنه ها گرفت است

خوش آنکو ساغر صهبا گرفت است

به بنگاله اگر چوب گرفت است

مخوج ترا بتماشای چه احتیاج	رنجور عشق را بعد اواجه احتیاج
امروز زاهدان تو ام احتیاج نیست	فردا ز بعد مرگ بتو تاج احتیاج
من گشته نگاه تو ام گشتم به تیغ	یارا چه احتیاج نگار اچه احتیاج
دل شیشه دیده جام شد و باد و شک	این باد را بساغر و مینا چه احتیاج
پرسی چه احتیاج باداری می فلان	پرسیدی است اینکه گذار اچه احتیاج
بی روی هوش تو بگلشن مرا چه کار	بالعل میکنش تو بکسوا چه احتیاج

برخوان عشق غصه و غم سیر خورده

سلطان ترا نعمت دنیا چه احتیاج

شیرک چشمش نقش را داد و رواج	غمزه اش بگرفته از عالم خراج
گشته چشش نمی خواهد بدیت	خته در دشن نمی جوید علاج
دین صکار گشته در دار السلام	کفر را تا داده زلف او رواج
از دم آهوی چشم آن نگار	آهوان گیرند بر گردن خراج
زامت زاج آب در باد و دمام	گرم تر میگردد و آن آتش مزاج
گرمی می سرخی چشمش نزدود	و انماید رنگ می لطف ز جاج
زار جندی نظم سلطان گشته است	چون در شهوار اندر خورد و تاج

ساقی بیا که مستی سرشارم آرزوست
از چشمه خضر نخورم آب زندگی
از تنگنای مذهب زها و دل گرفت
و دیده بشکند و مرا نو بهار خار
گل کرد باغ عشق من از خار خار دل
از آفتاب حاشه تفسید مغز من

رقصی میان کوچه و بازارم آرزوست
خوناب دل ز چشم شرر بارم آرزوست
وسعت برای شرب ابرارم آرزوست
بی یار گلرخ ار گل و گلزارم آرزوست
دیدار حسن آن گل بی خارم آرزوست
در کوی یار سایه دیوارم آرزوست

سلطان کداتی است آرزو زد هر

بی آرزو نیست کز آن یارم آرزوست

گشت امید درودیم عبث
شیون مرگ چو اندر پی مات
بحر از صورت غم رخ نمود
کار دنیا گره اندر گره است
بعد ازین سربدار او سائیم
آنکه در خور دیکویش بابود
حاصل زندگی ای سلطان حبست

حاصل این است که بودیم عبث
نغمه سوز سرودیم عبث
آئینه سینه زدودیم عبث
گره کار کشودیم عبث
پایه رحله سودیم عبث
بنگوتیش ستودیم عبث
جز گناهی که نذودیم عبث

<p>شک سحرگاهیم آمده باران صبح از غزل من بخوان مطلع چون آفتاب نیجه من چاکهاز دیگر بیان من فکر مراداده اند روشنی آفتاب اختر تابان صبح گوی گریبان اوست عشق جلال تو کرد خواب و خور من ام</p>	<p>آه شبانگاه من ابر گلستان صبح مقطع شب را چون اندر مرغ غزلخوان صبح بین چو گریبان من چاک امان صبح بسکه خور د جان من با خضر زخون صبح روی صفا بخش اوست گوی بیان صبح شد غم و بیداریم خوابش بنان صبح</p>
	<p>سینه سلطان بگر صاف چو صبح امید دیده گریانش بین چو لب خندان صبح</p>
<p>میکنم بر جور و بسراخ آخ دارم اندرتنگ ناسی سینه ام شد دست شوق جیم چاک پاس تا نیابد لوم لایم ره بگوش</p>	<p>شیشه دل و مرا بر سنگلاخ زان دبان تنگ غمهای فراخ وز نفیر ناله نایم شاخ شاخ ریختم زریق بسور اخ صساخ</p>
	<p>قصر سلطان منزل تشویشهاست خاک خواری بر سرین قصر و کاخ</p>
<p>اوند قطع آشناسی میکند</p>	<p>جان من از تن جداسی میکند</p>

خار است غم در دل افکار و گریه
گر سینه تنگم بستم عشق شگافی
بایتم و شب تا غم و وادی و حشیت
جز یاد تو اندر دل ما هیچ نماند
پیدا است بزرودی خم آتش نهان
از بحر برآند بسی گوهر خوش آب

بار است جان تن بیمار و گریه
یا بی دل خون گشته افکار و گریه
همره دل بجای صل سکار و گریه
جر نقش تو در دیده خونبار و گریه
پنهانست بدل داغ نمودار و گریه
آب آدرین چشم گهر بار و گریه

در دهر میز بید سلطان طمع خام

دو دست درین گنبد دوار و گریه

عقل و دین نیست و نای قدح
گر بزم خانه حبای من سازند
آتش می فزاید آب رخ
شدند راموش چه خواندم پیش
نور پاشم چو ز آفتاب شراب
باده عشق را دلم قدحیت
همچو سلطان بر دوصاف بسا

خرقه زهد من بهای قدح
هر دو دستم شود بجای قدح
بر دوازده جامه را بهای قدح
یا دارم ولی دعای قدح
کی بلام سند و برای قدح
باده آتش و دست وای قدح
ای که دار و دولت صفای قدح

<p>سر نیست کا و فدا و آن آستان نبود وصف دهان یار او اشد بخاسته رنجم در از کرد و امیدش جانم که نزد من و سرانم از دست کی بود خالیت که از تیغ و لشکاف آنچه از قد تو بود بلا بر زمینیا ن</p>	<p>جان نی که محو خوبی آن لستان نبود او را دهان نبود مرا هم زبان نبود چندانکه با تو آن خم دم این گمان نبود پیشش بیگانه فاجز گران نبود کی تیر ترک چشم ترا در کمان نبود از جور هفت اختر و نه آسمان نبود</p>
<p>روزی نبوده است که سلطان تشنه لب از نوش شربت غم تو تر زبان نبود</p>	
<p>و بهای عاشقان صبر و سکون نباشد گر دیده باشی ای دل با روی من نباشد از قسمتی که رفت است از پیش کم نالم در جستجوی جانان مرشد نخواه جز دل مقتول می دیم زان رویی هیچ قطره در بحر عکس کشتی دل دید و کرد فریاد سلطان بخرد این دیوانه دست</p>	<p>وز بهر جان ایشان جز ز و فسون نباشد یک دل که آن لب لعل گدیده خون نباشد لیکن غم بجا هم گر غم فسون نباشد زیرا که چون دل اینجا کس بنمون نباشد از چشم من نریزد تالاله گون نباشد تا و می چون ز منی تا غم درون نباشد گو بخود می درونی می از جنون نباشد</p>

<p>بخش خود جنت هجدهم سفت منع میگردد و شکر در کام ما همچو زلفش سرپایش می نهم از گدایان و دش پرسی نشان خاک شوامی دل که از من ز کنی</p>	<p>زاد خود بدین چندی میکند یا چون شیرین او می میکند بخت پستم گر راستی میکند هر گدایان را ندانم میکند خاکساری کمی راستی میکند</p>
<p>همچو سلطان سواد شیرین سخن از لبش بوسی گدای می کند</p>	
<p>هر که روی به بند گلستان زد مگر چه آن لعل پریشان نظر رفت سرو سامان همه دادیم به بی سامان رقص و شادی کوی تو خود مشکل عشق جانان تن دل را بدل جان آمد ناصح سرزنش از چاک گریبان کنی</p>	<p>وانکه بویت شنود جانبستان زد هوس و می از طبع پریشان زد زانکه در کوی تو خبر بی سرو سامان زد مشکل نیست که از کوی آسان زد زود عشق تو تا از تن من جان زد من و بخت را سر گریبان زد</p>
<p>خواه چون شمع بر گردن خواهش بسوز اگرش جان و از بزم تو سلطان زد</p>	

زان آه ترا گذر نباشد	کز خون قشیل تر نباشد
گل خوب و تراست بر سر شاخ	از روی تو خوش تر نباشد
بوس لب شکر نیت دارد	طعمی کاندرشکر نباشد
بر فوت اثر همه زخم آه	زان آه مرا اثر نباشد
آنجا که سخن ز تیغ ابروست	ز اهد زهدت سپر نباشد
شام و سحر است ناله کارم	گوشام مرا سحر نباشد

سلطان خبرت ز باد یابد
ز انسانکه ترا خسته نباشد

بهر دل جان من جانی باشد	بهر خاطر تن من جانی باشد
بجز یوسف خریداری نه رسد	بیازاری که کالای تو باشد
بیالائی کشد سر بر زطوبی	اگر سروی بیالائی باشد
گل ولایت آن نئی که دروی	نه ای گلرخ تو لایق تو باشد
اگر سنبل باید نستر را	و و گیسوی سمن بی تو باشد
اگر چه طوطی طبعش شکر خاست	نه چون لعل شکر خاستی باشد
بر و باد و او خوش باش سلطان	که وای تو مد او ای تو باشد

<p>خشم تو ادا و ناز دارد در چشم تو صد هزار غمزه است عشقت بپناه وحشت و غم بی سوز و گداز زاهد خشک خوشوقت گدایی که چون شمع بی عجز و نیساز بین که حاجی</p>	<p>چشمیت در قفس باز دارد هر غمزه هزار ناز دارد بر من شر تر کتاز دارد آهنگ نماز ساز دارد در دل سوز و گداز دارد هر سال سر حجاز دارد</p>
<p>سلطان شده بنده رخ دوست محمود اگر ایاز دارد</p>	
<p>اندیشه دل راضی میزند بنیوایم در هوا می شکرت شکوه مانیت از غولان پیش از مردن تن فانی ما کار مرهم میکند تیغ جفا دل عشق بحر عشق و شدا گشت سلطانم گدایی می و</p>	<p>جان غمت احوال میزند طوطی جانم نوا میزند راه مار را رهنمائی میزند بافتن کوس بستان میزند بر سرم گرد آشنائی میزند چون غمت برون دست پائی میزند نوبت شاهی گدائی میزند</p>

از دل سلطان بر بانی صبر
شیفته را شیفته تر میکنند

نار او تیغ چو بر سر میسند	شادیم زان تیغ سر بر میسند
دانه در خوشاب اشک من	طعنه با بر آب گوهر میسند
حرف نوشین و بان تنگ او	خند با بزرگ شکر میسند
می نیاید در برم از ناز لیک	عشوۀ او حلقه بر در میسند
باتن تنها دل شوریده ام	بر صف دروگان او بر میسند
خودند شک رنگ ویت در چمن	بر رگ گل ابر نشتر میسند

مرغ طبعم هر کجا سلطان پرو
جبرئیل از شوق شهیر میسند

دمی من اگر آن یار مهربان گردد	فلک بکام من از ناتوان گردد
بدان امید ز بیداد او همی نالم	که بر کندش از جور و مهربان گردد
براشی نرسد سر و چون بقامت او	کجارسد خجسته اش اگر روان گردد
ز کوته حسن به زانکه عمر کوتاه	ببوسه لب لعل تو جاودان گردد
بزیر خاک تن گشتگان خود میسپار	بمان بگویت تا خاک آستان گردد

تا نظر تو بجهارافتاد

سرو ازین بگفت

غم شیرین برون داد از دل

برگفت دست اختیارمست

بر سر کوی او فتادم پست

نکند یا دم از فراموشی

خار نمسایدم گل و شمشاد

گشت با پای در گلی آزاد

جان شیرین بداد گرفتند باد

چرخ و خونا به ام زدیده کشاد

رفتم آن سوسی نه فلک فریاد

بفراموشی ارسفتیم یاد

چند سلطان از غم تظلم چند

داد از جور خو برویان داد

ریش که خوبان بگریه میکنند

زنده دلان از نفس گرم خوش

ریش این دیده بے نور را

برورش آنا که گذریافتند

بهره وران از لب شیرین یار

مردوزن از لطف کف دست و پاش

زلف و بنا گوش تو عشاق را

چاره اش از دیده نمیکینند

قطره هر ژاله شرر میکنند

سر مهمل بصر میکنند

داغ دل از باد سحر میکنند

درد و هنم تلخ شکر میکنند

باد بخت خاک بر میکنند

شام و سحر زیروز میکنند

تا صبح بیدار و نبرد است و لم را	پیدا است که فرزند بدیوانه نسازد
ریشینه دل نیز شراب غم و درد	این باوه عشق است بپایه نسازد

هم صحبت آن شمع گل باش چو سلطان

هم بزمی شمع ارچه بیروانه نسازد

ببین که یار چنین برون آمد	کمان تیر بدست از زمین برون آمد
سحرز خانه برآمد بعارض خشان	کی آفتاب سحر که چنین برون آمد
بجام می به بهاران خانه بیرون آمد	که لاله جام بکفت از زمین برون آمد
ز خود برون آتا از تو سرنگون افتد	اگر جنگ تو چرخ برین برون آمد
غمان دست و لم که درون سینت من	بهر بود و کنونم بکین برون آمد
بوصف آن لب شیرین با جوج کشاکش	ز کام تلخ مرا انگبین برون آمد

بسی من در اقبال باز شد سلطان

ز شپت پرده چو آن نازنین برون آمد

زلف او خون دل مشک تار می کند	باغ رویش و اع گلخانه یاری میکند
ز گسستش و در باد و در چشک زن	آنچه عمری شیخ از پر مهر گاری میکند
از گل عزت و آخر خوش یار ایدری	آنکه اول کسب خو خاکساری میکند

میان خوبان یابد نظیر او کمتر	هزار سال فزون تر گر آسمان گردد
------------------------------	--------------------------------

عجب نداریم از زناغ ملکات امی سلطان

که باد و بیل شیر از هم زبان گردد

به پیش مستی با آسمان زین گردد

بکفر ظاهر مابد مکن با باطن

ولا غمت حق فزون گشت شکر آید

نگین جسم چه برافرازد مهرستی

گمان برم که شود کین او بدل باهر

اگر تم نبفت عشق گشت خاکستر

ز تلحکامی مازهر انگبین گردد

بود که فرع چنین کفر اصل دین گردد

که با هزار تمس دلی غمین گردد

چو ز نو دستیم نقش آن نگین گردد

ولی گمان نرم کین گمان نقین گردد

عجب نه کاخر کار چنان چنین گردد

اگر دل تو حزین است شکر کن سلطان

مباد آنکه ز دستت دلی حزین گردد

در هر دو جهان وحشت مرخانه نسازد

ویرانه سزد خانه این مبیر سامان

در عشق تو مایکسره ز آفاق بریدم

چینو بایم افسون ز پی خواب نگرود

باشغل ز نان بهمت مروانه نسازد

آباد جهان بادل ویرانه نسازد

مخورخ تو با خود و بیگانه نسازد

افسو نگر عشق تو باش افسانه نسازد

<p>این دیده پراز گوهر شهوار کھناری ای سرو سرفراز چین بازمار است ای صبح زهر که ز فی چاک گریبان دل عشق ترا ورز و پنهان کندش لیک سلطان شعرا نایه ورنند و لیکن</p>	<p>از شوق فرشته وندان که دارد پای تو گل سرو خرامان که دارد چاکت بگریبان رخ رخشان که دارد پیدا است که این گل گلستان که دارد یک شعر چو اشعار تو دیوان که دارد</p>
	<p>اشعار تو بر شان کلام قدما نیست تا خود غزل چون علت شان که دارد</p>
<p>گر بهو امی ریح ریحانه بود آخر این گریه های تلخ ما ور و بستانی که درس خاشیست نوح اشکم کو و بد سامان باب کفر و دین امی شیخ روئیکو مگر کو دل جانم من اندر برم</p>	<p>توبه کردن خود پشیمان بود خنده های نوش نهان بود بحث و انامی زنا و اسنه بود خو تر از نوح سامان بود هر دو فرع کیش یزدان بود گرنه در بر و لبه جان بود</p>
	<p>مگر تو یابے دست سلطان برهوا یا ت بر تخت سلیمان بود</p>

<p>مازم آن لطیف طبیعت را که باد بوی می</p>	<p>کار آتش پاره با خود قمار می میکند</p>
<p>بوی گل نبود که از باد بهاری میرسد</p>	<p>بوی و باد بهاری را عمار می میکند</p>
<p>در میان شهر غربت کس نیام غیر غم</p>	<p>آنکه او دل را بهر هنگامه یاری میکند</p>
<p>کی کند از طاعت صد ساله زاهد کی کند آنچه سلطان بیک از راه وزارت میکند</p>	
<p>دل ز کوشش پیاپی خود نرود بسرپا رود و بیسکه هر د دل گمراه من که بسیر و پاست گو برود در زمانه بوی ریاش از دل رفته ام چه میرسد هر که ره در سراسر او یابد</p>	<p>از در آشنای خود نرود چون براید بیای خود نرود جز بسوی حسد ای خود نرود زاهد از بوی ریاسه خود نرود رفت از جابجایی خود نرود او دیگر در سراسر خود نرود</p>
<p>در هواش آنکه بست دل سلطان</p>	
<p>باز سوسه هوا سوسه خود نرود</p>	
<p>باز این دل من خار زستان که دارد دل مایه و راز نخت عقیق جگر می</p>	<p>آهیمه سر از زلف پیرشان که دارد تا حسرت لعل لب خندان که دارد</p>

شواشناسی سلطان آن نکته و آن ورن

خوب است یکدیگر با نکته و آن ورن

در دول من داند و مان که می آید

با این سرو این مان جان که می آید

کین آیه نیک انجام در شان که می آید

آغوش دلم و اشک پیکان که می آید

یجبار نیر سیدی افغان که می آید

آیا میکش من یکدم جهان که می آید

جانم بعد ایش با و جانان که می آید

با لعل لب خندان با کمال مشک افشان

وزیر پیش و شنام و اندر دل این

تیر تور و آن باشد جان پرتنا شد

در گریه مرا دید نایدم و بشنید

اشک است می غم دل گشته کباب غم

دشمن ز زبان و ز جان سلطان شد و اشقرن

تا زین و پسند او قربان که می آید

با و مرد و اکلن غم شادمان خوا کشید

گر شراب کهنه با آن نوجوان خوا کشید

کی چو بیل پاکنجی در خزان خوا کشید

پای در گنج خمول ز این و آن خوا کشید

خوش را از بحر سستی که آن خوا کشید

و اس از عیش و نشاط این نوجوان خوا کشید

عیش طفل از سر پیرانه سر خوا هم گرفت

بگل و شیر خزان و دیاران میکنم

از دم افسردگان نه جانم دل گرفت

از و دیده بحر خون بکین خوا کشید

<p>مه و شان مهر فرایند و جانیز کنند گاه در دی بفرایند ولی راز دوا دست گیرند گهی گاه بمانند بیای گاه دوزند سری را بگریبان بخت بکنند سر آن لطف پریشان و لها دین ایمان همه بی روی ریا بفرشیم</p>	<p>از در کینه در آیند و و ستانیز کنند گاه از در و دل آشوب و و انیز کنند گاه افکنده و افتاده بیاییز کنند که سری را بستیغ جدا نیز کنند باز بندند و گریاره رها نیز کنند زاهدان بدست و شند و ریا نیز کنند</p>
<p>سوی سلطان نظری کن بشنوا خسرو کابل دولت نظری سوی گداییز کنند</p>	
<p>گر سرخا کساری آستان توان زد بر خیزای سمنبر و کین ز باد و ساغر آهی بصیجدم کش سوزان بسان آتش نقش هوای دنیا از لوح دل توان باغچه بمعنا همراز و همزبان مطرب که از حوادث با و حادث حافظ قوی بگو که دل را از غم سبک توان کرد</p>	<p>پای از سر تقاخر بر آستان توان زد بر روی شاه خاور طل آن توان زد کاتش ز تفت تابش اند جهان توان زد نقش غنای جانان نقد جان توان زد ماچند و دستک با دشمنان توان زد راهی بزن که آهی ساز آن توان زد شعر بنحی که با آن رطلی آن توان زد</p>

<p>حدیث ناصح و من فی المثل حدیث کسی دلا بشهر عدم میرو چ دیروز و د</p>	<p>که پیش آتش سوزنده خار و خس دارد نه کوچ قافله دیدی که پیش و پس دارد</p>
<p>فضای دهر پراست از نوانی سلطان زبان خموش ز شعوت کدام کس دارد</p>	
<p>هند و می لفت تو تاراج مسلمانان کرد عشق بر یکجایی جان جز نیم بخشود ز دست طغنه رنگین همه پر آب حیات هر که بر پایی هوا بند ریاضت بنهاد یا دکن مرگ که هر مشکلت آسان د گرچه زاهد بر یا توبه ز می کرد ولی</p>	<p>نگ فریاد بند می زندانی کرد کز غم خویش نواز شکر م ارزانی کرد مور خطت همه دعوائی سلیمانی کرد تخت بردوش هوا بر د سلیمانی کرد اینست اکثر که مس را همه زردانی کرد چه ستم بردش از توبه پشیمانی کرد</p>
<p>دولت عشق نگر کز سرب سامانی هر گدای در او دعوی سلطان کرد</p>	
<p>روی ز خوابان خوشتر افتاد دی مختسب از باد و میخانه خبر داشت تا مهر تو امی بدلم ساخته منزل</p>	<p>بوی خوش تو به نسیم سحر افتاد امروز بیک جرعه می بخیر افتاد پیرداخته جان خانه باو در بدر افتاد</p>

اگر چه از تیرنگا هست بر زمین افتاده ام	نیزه های آه خود بر آسمان خواهم کشید
--	-------------------------------------

سر برافرازم چو سلطان همه عالم اگر	
سر زیری پای آن سرور و آن خج اهرم کشید	

سینه ام از گداز دل چشمه خون ناست	سیل نه دید بر کشاد خانه تن خراش
نامی کجا است با چنگ شد است پست	با و کجا است قیامین دل من کجاست
صوفیکه فسانه خوان هست عشق بی نشان	رومی تو بنگر و چسان چشم دلش نخواست
کاستیم نو در ورید بخلق من سر	آنچه زلفت تاب ماه نو آفتاب شد
ساده رخا بخور شراب و رکن دولت	شوق بر افکند نقاب عفت چو در نقاب شد
اشک چو خون تاب گشت خائنه تن خراش	چشم چو رود آب گشت مقصد دل شراب شد

بر سر اضطراب دل سلطان تنه خواباد	
مرد در آتش و فتد دل چو در اضطراب شد	

سیکه با سر زلف تو دسترس دارد	دلش نمیشد و سنبیل کجا هوس دارد
مدام می خورم و از عس نیندیشم	هر آنکه دزد بود باک از عس دارد
بیال بهت مردانه ناز کن ای دل	و گرنه بال چو پروانه هر گس دارد
همی بنالم و چون کاروان و داسکم	مقرر است که هر کاروان جرس دارد

خون دل کرده گل بزرگانم
هست دریا بکینار زاشک
برودین دل و خسر و یارم
یادگار وی از من ار جوئید

گلستان زار من نگید
ای فقیان کنار من نگید
ترکت از نگار من نگید
چشم چون رود بار من نگید

کار سلطان ندیده خونبارست
در غمش کار و بار من نگید

سیمین چو برت سمن نباشد
دل عشق شود بچاه غنغاب
سوز و دلم از غم تو تنه
در جانم رسته سر بالاش
ای سر و وطن او بگو سی غز
اگر تن ز سمن بود کس را

رنگین چو رخت چمن نباشد
از زلف تو گرد رسن نباشد
این شمع در انجمن نباشد
این سرو بهر چمن نباشد
آزاد که غم و وطن نباشد
هرگز چو تو سیم تن نباشد

از خوشتن خبر چه پرس
سلطان خوشتن نباشد

در بزم بستگدش شیشه باز کرد
جانم فدای شیشه کار نباشد

هر خط فلک تلخ کند کام و لعل زانک	در کام جهان تلخی من گلش کز افتاد
از جان گذرم بیک درش انگذارا	گر بار و گز بر دواویم گذرافتاد
چون جام می لعل مرالب بلب آمد	اندوه که بد در دل من سرسبز افتاد
<p>سوگند بدام سر زلف تو که سلطان</p> <p>خال لب تو دید بدام تو در افتاد</p>	
مشک بوموی سیاهش نگرید	هر جور روی چو ماهش نگرید
تن چون صبح سپیدش بیند	زلف چون شام سیاهش نگرید
اوشه ما هر خانست اینک	نگه و غمزه سپاهش نگرید
تا هند پای چشم از ره لطف	عالمی چشم بر آهش نگرید
بگش دل برو لعلش جان	و پدائیش و راهش نگرید
موم گرد و دل خارا از وی	تیرنی گرم نگاهش نگرید
<p>هست سلطان ز گدایان درش</p> <p>دوستان شوکت و جاهش نگرید</p>	
نشه چشم یار من نگرید	شیر آهوش کار من نگرید
ز اختر سوخته چو سمرقند	این سیه دوزگار من نگرید

خرد بیل و عذرا قیاس کرد ترا	بحفت هر دو نجوبی بر پیش تو پستند
برندگویی سعادت کسان که چون سلطان	
در دروغ و بخت ماسوا فرستند	
من گشته عیسی و منی در درمان میکند	در مرد جان میدمد بر مرگ مان میکند
بر دین دل فرمان را بر چشم و بر لالان	گو جان من بآن و اگر بیل قربان میکند
و نیم نثار روی و گر سر بدین آید فرو	ایمان فدای وی و موگر قصد ایمان میکند
عشق جهان آشوب وین آید گرد و کوبان	در شهر آتش میزند آباد ویران میکند
آهیم بهار باغ را زنگ خانی میسازد	و اغمضای سینه را رشک گلستان میکند
روی تو ای عینه روی می بخیره	چشم را حیران کند عتلم بریشان میکند
فرمود خسرو دید چون نیم ز دیده سیل خون	
که مصلحت نبود بر او خوی که سلطان میکند	
در مهرش دل من جدا بود	بیگانه شد ارچه آشنا بود
شدر است قدش و بالا	تا یک قدم برش و توانا بود
از صبر و قناعت من پیر سید	کو صبر و قناعت را خود کجا بود
در گوش من شنگان قدسی	و شنام لبست بر از دعا بود

از لعل آتشین تو سیراب من شدم
میخواستم نماز کنم بهیچ زاهدان
از بسکه سرخجاک قنای است در خا-
ز ابد نکر دطاعت تو در فریب خلق
سر و گلی بقدر رخت باغبان ندید
ایام کارسازی آنکس کند مدام
هر که غمت بقامت من ویت قبا

حاجی باب تشنه هوای حجاز کرد
زین کار بی نیاز و لم را نیاز کرد
خواهیم خاک میکده حسابی ز کرد
کار یک رخت کوتاه و ریش دراز کرد
بیچاره بس نکه به نشیب و فراز کرد
کو اعتماد بر کرم کار ساز کرد
بر آستین هزار بلایم سر از کرد

سلطان نظر بعض سپاه غمش کند

محمود چون نگاه بروی ایاز کرد

نگر که باز حریفان بدیر پیوستند
کشاد کار خود اندر می مغان میدند
ز شیخ و صومعه و ادان می چه میرسی
و چشم مست تو خنجر بدل زدند مرا
اگر ز خاک شهیدانش لا در ست ایدل
مرا بجنون سنجید عشق گفت هنوز

ز خانگه بریدند و تو به شکستند
بیریدید و گر عهد تازه بر بستند
که شیخ مست مریدان او ازین دستند
ولی چه چاره که ترک اندوهم میستند
که داغ بر دل بردند و رخ بختند
بلند رتبه ترا زوی قلندر آیدند

<p>چه اختیار کنم مصلحت که بزل من سرشک بر سر مرگان من عجب مر نوید وصل تو شاید بلطف بخشاید</p>	<p>محبت تو در اختیار می بندد که آتشیان بر نوک خار می بندد در می هجران بر جان ارمی بندد</p>
<p>بقتل سلطان ستمگر ولی جانا</p>	
<p>بخیاال نوجوانان دل پرین آن شد من جانگدازی من تبویا کبازی من زرو مال عیش و راحت رفت دیوان دل عاشقان یافت چو نسیم آجوان نخ و دیر آنکه عشقت بتنا صبر و طا چو زبان در ازنا صحرای مغربان من خورد</p>	<p>بهوای گلزاران رخ زردم زخوان همه نقل انجمن شد همه شهره جهان شد دل و دین و صبر و طاقت همه آستان تن مرگان و آن یافت چو بخاشاروان همه دایان شد همه بجز رایگان پی لقمه سنگ تن من چو استخوان شد</p>
<p>نه عجب که شامگاهان بچکد خاک باران ز سحاب آه سلطان که سحر بر آسمان</p>	
<p>مرا ز میگردش این ندا بگوش آمد نظر بعیب کسان داشتن هنر نبود</p>	<p>که جوش شیخ نشاسته می بخوش آمد هنر عزیزان شد که عیب پوش آمد</p>

صبر و خردی که بود دل را پیراهن صد هزار یوسف	عشق آمد و کرد جمله نابود از غیرت ماه من قبا بود
سُلطَانِ بَنَدِ بَانَ بَنَدِ بَانِ چون ناله نو او بے نوا بود	
گل شود حنا رنگ از چویت گذرد نو گل فصل بهارش نظر خار آید در شکفته که چنان بر سخن شیرینم سنگ است سر خورم اما نگذارم رطوبت ننگ در روی کسی آنکه بدو بیت نگار بگذرگاه جهان گذران آن کس را	خون خور و مشک اگر بازو مویت گذرد هر که در فصل حنا بر گل ویت گذرد تلخ بر طبع کج عریده جویت گذرد بوسه پای سگی آنکه بکویت گذرد نگذر و سومی کسی آنکه بسویت گذرد حال شست است که بی وی نگویت گذرد
آه که وصل تو دسر کند سلطان را هر کجا تذکره از گرمی خویت گذرد	
و لم بگردن جان زلف یار می بندد چو بار خویش میستی بدو ششم اندازد چرا ز گردن دل بند غصه کشایم	بسان شسته که ز نار دار می بندد ز سینه ام غم ویرینه بار می بندد بجستم کمر خشم یار می بندد

<p>بسوی شکاران جانب مشتق بودار زبس امیدوار مرغ جانم میطپد در چرا یکجا نه بنیم زندگی و مرگ را با هم سپرو چون پیش روی او نیندازم آن ظالم دل چون شیشه ام نالدازان بهر شکن دل</p>	<p>بصد انداز و غوغ ناز و برگ ساز می آید چو تیر آن شکار انداز در پرواز می آید چو جاو می و چشم یار در اعجاز می آید پی آورد یکجان با سپاه ناز می آید بل چون شیشه برخار رسد او آ می آید</p>
	<p>شکار شاهپازش باد مرغ جان تو سلطان که ترک من بر اسپ ناز با شهپاز می آید</p>
<p>کسی کاند خطر افتاد و ایم خطیر باشد نه از روزان خبر باشد نه از شبها بیاؤ بزلفت گبرم دستی بعلت گزرم بوسی مر اگر اه خواند شیخ لیکن تا بسر منزل چه نازی بر پروبال خواجه وانه مسکین چه میترسانی و اعطای ترس از زنجیر خود</p>	<p>خبر دارد و هر انکواز تو از خود بخیر باشد هران بیدل که اورا همچو من شام و سحر باشد بدستم دست سنبلی کام من شکر باشد رسد در دم گرش گمراهی من ابر باشد چو پروازم سوی شش بن بال و پر باشد نگیرد در من آتش تا مراد امان تر باشد</p>
	<p>نگار من خدرا از تیر آه دردندان کن چه میدا که سوز آه سلطان را باشد</p>

جوان شویم و خرد را برون کنیم ز سر	درون خانه از پیر می فروش آمد
ز چنگ و عود نیم کم چرا کنیم خاموش	چو چنگ و عود بزم تو در خروش آمد
شدم ز بهوش بمیدانم و نمیدانم	که مست با ده عشق تو کی بهوش آمد
ز بار سجده و سجاده چون سبک نشوم	سبوی با ده نایم فرازد و دوش آمد
<p>تمام شهر پر از گفتگوی او باشد هر آنکسی که چو سلطان لبش خموش آمد</p>	
ناکامی عاشق خبر از کام ندارد	آغاز غم ما ست که انجام ندارد
از روشنی عقل چه بهره برد آنکس	گوزیر بغل شیشه بکف جام ندارد
مخجاری و عاشق نتواند کسی را	کز چشم و لب پسته و بادام ندارد
رسوایی سرگومی ترانگ نباشد	نام آور عشق تو غم نام ندارد
شیرین نبود عمر بران عاشق ناکام	کز نوش لب تلمی و ششام ندارد
دل پاره جگر خون دازد و گدازد	این روح و جان اگر دش ایام ندارد
<p>سلطان جگر خسته بیمار دل افکار جز ببردم شمشیر تو آرام ندارد</p>	
بقصد صید جانم آن کار انداز می آید	پی تسخیر یک دل با سپاه ناز می آید

<p> بهر تاراج دل پیر و جوان می آید سخن از تیغ دو ابروی فلان می آید بندی عشق تو بگسسته عنان می آید من همی گریم و او خنده نان می آید که روان بدن ده چسان می آید که چه بر جان من ای آفت جان می آید </p>	<p> نرک چشم تو که با تیر و کمان می آید دل عشاق اگر زخم خورد نیست ناگر دست و عنان پایی رکابت مدوامی آن که از برق کشم کینه خود سوی من آمدنش بچو ندیدی بار زافت هجر دانم که چگویم با تو </p>
---	--

عجب است از دلت از ناله او موم شده است

سنگ از ناله سلطان برفان می آید

<p> که پای مور به بند قلم نمی افتد که در هم نظری جسم نمی افتد بخوابش هوشش در عدم نمی افتد که چشم من بسیر جام جم نمی افتد که شاد زیست بگو کو بغم نمی افتد که سایه بر سر من آن علم نمی افتد بسرسینه سلطان درم نمی افتد </p>	<p> خط خوش تو بقید قلم نمی افتد کشید شوق در تانچان سو دیم من از وجود قشیش بجز تم که چرا چه داد پیر یغان مسفال کینه مرا نیو فتاد بغم شاد بر نمی خیزد براستی قدش ایدل علم بودای دلی که اند می تجوید سر خوش افتاد است </p>
---	---

بزلت او گرفتارم ندارم اختیار خود
دلم از خانه و باغ و سرا بر خاست ای هم
نمودم وقت و می بگردم نذر می
مباد آتش خشمش کند خاکسترم و
به تیرم زو نشان مهرش این باشد که میخوا
رقیبان را کشم ای همدا از حسرت

ز کار من چه میخواهی و ناصح بکار خود
نشستم یکدمی سایه دیوار یار خود
دل بی اختیار خود سرب اعتبار خود
ز آب دیدگان از خاطرش شویم غبار خود
گذار و اندرون سینه من یادگار خود
اگر آن عیسی ایکم آرام بر عزار خود

غریب اندواید بی کس بی مونس سلطان

چو توان در جهان نبود غریبی در دیار خود

عزیزان دوست دارم نشا خود ز جان خود
بهر جا چشم بکشام بهر کس گوش نهام
تن همچون کمانم را بسوی و بکش باری
اگر آن که دم رکاب خود گذشتم از سر دنیا
بفکر سود فردا جیب بدخالی است امروز
چو من نبود خواهش کشید بر گذرگاه
پیش آن جوهر سگی منزلت باشد

تم کرده چو آن بر دوکان من نشان خود
رخ جانان خود دیدم شنیدم داستان خود
چو هر باری بسوخی و کشتی با کمان خود
رسیدم بر در جاها سبک داد و عنان خود
گهنگاران به پیش کرده و دامن زدن خود
فتاند آب در آتش چشم خون نشان خود
عبث و کوشش می ن سلطان شکستی استخوان خود

برابر در هوای تو ام ناله میسرود	وز آب چشم آب رخ زاله میسرود
آهنگ باغ کن جگر لاله دماغ کن	گرچه از رخ تو دماغ دل لاله میسرود
بازار عشق و لبه تیز شد چنانک	صوفی خانقه سومی دلاله میسرود
آن شمع رو بجلوه برق از سرم رفت	زان آه من چو شعله جواله میسرود
مشاطه گر بمرمه ترازیب داد چشم	اشکم مشاطه وار بدنباله میسرود
بر وعده دروغ تو و اله روم برت	چون شنه که بر اثر و اله میسرود
کار یک پیشرفت از آه نیم شب	کی شیخ را ز چله چل ساله میسرود
از خال تو سخن بود و از تب دلم	هر جا که ذکر شورش تنجاله میسرود

سلطان گر بجا فاشیر از نعمات

همچون صد از جانب بنگاله میسرود

تشتگان لعل و سنگ جفا بر سر خوردند	تشتگان آبر و آب از دم خنجر خوردند
گوی عشرت خوش بر بند از خود سنان	سالم خوردان گریه هم یک رخ زان سبزه خوردند
غافل از باد بهار می زرخزان و ز گاد	بیدلانت باریخ اصفری احمر خوردند
ای سبزی در گلستان غیر بر خوردن تو	کس ندید است اینکه از شاخ صنوبر خوردند
کی بر غیبت شربت شکر خورد کس نیند	تشتگان نوش آن لب ببت نشتر خوردند

<p>آنگه که جگر خسته و دل ریش بر آمد تا اشک روان شد غم من جمله عیان شد گفتم که کما نذر مرا مهر و وفا نیست چون بیشی قسمت سببشادی خلق است زان لعل مشوش دل خود را بدر آرم تا ساده زنج بود و دلم ریش همی کرد</p>	<p>در راه وفا از دگران پیش بر آمد نخت جگر من چه بد اندیش بر آمد در داکه بد اندیش جفا کیش بر آمد نشادم که ز غم قسمت دل بیش بر آمد گویم دلم از ورطه تشویش بر آمد مرهم نهدم تا بر خش ریش بر آمد</p>
	<p>دینا بشل جایی قمار است که درومی گر با همه سلطان بچه درویش آمد</p>
<p>هر آنکه از پی شادی او غمی دارد امید راستی وعده زو مدارای دل بهدیار سلیمان وقت خود باشد بخواب فتنه و رخ پر عرق پریشان ولا عبت چه کنی آرزوی مرغ خسوف مدان کی تو دل زار بکس و تنه است بحرف ابد سلطان چه تو رسد از دو</p>	<p>بزخم سینه از ان تیغ مر سیمه دارد که او کلاه کجی ز لعل پر خمه دارد ز حلقه دهنش آنکه خاسته دارد به بین که عالم خواش چه عالمی دارد از آنکه زندگیش نیز ماسته دارد ز آه محرم و از ناله همد می دارد که دامن تری و خشم پر سینه دارد</p>

عشاق کجای رنگ ز لعل تو بیابند	از خون جگر با و اگر نوش نکردند
آنانکه سبک یار بریدند ره عشق	تسبیح و مصلای بکفت و دوش نکردند
پرگوش تبان کرد چو غوغای قیبان از زاری سلطان سخن گوش نکردند	
کی درو مند عشق تو بهر دو آرد	بیار عشق کم سوس دارا شفا رو
بی بزم یار عاشق غمگین خسته دل	گر بر درمغان نرود پس کجا رود
در عشق او چو حافظ شیراز هرزان	از دیده خون دل همه بر روی مارو
چشم چنان گیسویت که آبم ز سر گذشت	تا بعد ازین نغمه لبهر من چسارود
دل دشمنم شد است بخوابم که از دم	آن آشنادر اید و نا آشنادرود
لاله بیای سرو گذارد کلاه کبر	گر سرو من بیای گلگون قبارود
سلطان بیادگار باند سخن ز ما زان پس که سالها بسر خاک مارود	
دعوی تنگی هوای تو نادانی بود	حاصل از توبه که کردیم پیشانی بود
ساز و سامان تو پیشانی کردیم	در دل از کاکل تو جمع پریشانی بود
چاره در و دراز من طلبیدی ^{عسری}	تا مرا خاک و رت صندل پیشانی بود

بر کنار چشمه بشینم و شادان می خوریم	ز ابدان گوی کنار چشمه کوثر خورند
-------------------------------------	----------------------------------

گلشکر نیست سلطان قد پیش عاشقان خبرش عاشقان همچون گل و شکر خورند
--

اگر حکایت و تنگیم جهان گیرد هر آنکه عمر بد زیر آسمان خود بعشق دوست هر آنکس که مغرور و زناده ام همه آوای رخوان خیزد که دیده غیر و خوشیت که ملک عالم را عجب ار که پیرانه سر جوان گمدم	جهان به تنگدلی و صفت آن جان گیرد به آب خضر نه بیندمی معنای گیرد چو شمع یکسرش آتش در ستنه گیرد ز گریه ام همه جارنگ رخوان گیرد به تیغ غمزه و دو همی ارناتوان گیرد به پیری از سر دست من آن جوان گیرد
--	--

بگیر جام چو قاضی پرده ای سلطان تو آشکار بگیر او اگر نهسان گیرد

دل گم شدگان از تو فراموش نکردند کس چه اندیشه وصل تو نیفتاد عشاق بر اہت رسیدند منزل آغوش زمین بر زن خلق شد آتا	دل بد ز پی خط بنا گوشش نکردند تا چاه ز خندان خوش پوشش نکردند تا ترک وان و تلف هوشش نکردند یکدم ز تو ای یار پر آغوشش نکردند
--	---

<p>من نه تنهاروز و شبستاق دیدار ویم سربا پی سایش لکن چه میداند کسی شرح خطایار بر مشقی جان که دیمت بیل شوریده بر گل قیل و قال میکند</p>	<p>چشم ماه و مهرم چون چشم مشتاق بود تا چه زان پایی نگارین بر سر عشاق بود در دبستان محبت بسکه دل مشتاق بود کس نمیداند چه محبت اندرین راق بود</p>
	<p>حسن روی یار و لطف طبع سلطان در سخن تا بود آفاق خواهد شد آفاق بود</p>
<p>ز عشق روی آن گل خارها در بستم افتد سقام این دل مضطربم وصل ازین دلبر بر آه و فغان سو و در و گریه ام ایدل و بدتخانه راز نیت شود میخانه راز نیت چو بنیم روی و خواهم که پیش او کنم سجده فتاد در ره اویم من بیدل با مید</p>	<p>ز بالاسی بلند او بلاها بر سرم افتد چسان خج و باورش که دو کجا خود باوم افتد نشیند شور محشر که گذر بر محشرم افتد گر اسی منبر نشین اعطایک منبرم افتد چو بنیم ساق و زانش را خیال و یکدم افتد که هم روزی نگاهش بر من از راه کرم افتد</p>
	<p>شراب وصل در جام رقیب نیست ای سلطان چه باشد که از آن می قطره در ساغوم افتد</p>
<p>خنده می طلب از دیده گریانی چند</p>	<p>گزنک با و کن از سینه بریانی چند</p>

<p>نه زینجا بکنیزی تو با نوگر وید کفر اچون بغنیت نشمارم جانا شهمت گشتنم ای دست دگر چون چو</p>	<p>بنده طلعت تو یوسف کنعانی بود تیزک چشمیت چو تباراج مسلمان بود ظاهر اقامتکم آن غمزه پنهانی بود</p>
<p>جان سلطان صفائی آن نور سرشت همچو آئینه همه دیده حیرانی بود</p>	
<p>بر سر دیو هوا هر که دلش پاهاد از پی تفریح دل عاشق غمخوار او گوشه ابروی یار صوت محرابست بر سر خارا و خار هر که بر ایش وید سرخوش غمخگناه از می لطف خداست سیل سرشکم روان جانب یاشتا</p>	<p>از سر غر و شرف پایه ثریا نهاد چشم چو دریا کشاد روی بجزا نهاد حلقه گیسوی او طح چلیپا نهاد خار زیار کشید پای بخارا نهاد هر که بسنگ از شیشه صبا نهاد منت جود و سخا بر سر دریا نهاد</p>
<p>شد ز تماشای هر دیده دل روشنش هر که چو سلطان می ل تماشا نهاد</p>	
<p>تاستون خانه ایمان با آن ساق بود پیش اهل شوق و نزدیک ارباب</p>	<p>جفت ابرویش پیش در که دل طاق بود کج ادایهای جانان خوشترین اخلاق بود</p>

کوی تو ز عشاق بسی مستطاف دارد	شوق تو ز بس قافله در قافله دارد
زان عاشق تو پا ز سر و سر ز قدم کرد	زیرا که بسر خاک و بیا آبله دارد
تا پیش تو پا مال شدن جای سیاست	دل داده ات از دست کی گله دارد
عریان سر کوی تو از بهر تفسد	در گردن و طوق بیاسلسله دارد
تا چنگ بدامان صافش نزد کس	زات و سفت با گرگ بجای گله دارد
عشق تو بود فرض و اگر نافله زاید	بگذاشته خود فرض مر نافله دارد
تا کعبه مقصودی بدون بارم	چون پای فگارم که چنین احله دارد

سلطان خموشی بخت چو گویا

خاموشی او بخت نه هر مسئله دارد

ز خود گم گشته وزن آبرو گریستودا	بگو برکت بند جام می بر سر سبودا
پرس ای بخیر ناصح عبت از من نشینا	ز خاموشی من هر کوی بزین گفتگودا
اگر خواهد که غمخواری شود و غمخواریار	کنند بر جور او صبری اگر با صبر دارا
غرور ای گل نمی زید ترا ببلبل خوشا	تو گر روی نکودار می او صونکودا
بگو ناصح که دیگر از شه خوبان عالم	خط مشکین بخت سیرین تن سیمینا
همه از فیض حسن آید باه و هر گل بلبل	خوش آنکس که گل بخار واه هر جودا

جاد و چشم تو جان اول را خون کرد	کافر بی ایچ چشم از خون مسلمانان
ای بُت موچی نشان چه رویت ترا	عسم شوریده سرری پریشانی
سرو سامان دل جان عشقت کریم	نظری هم سوئی بسیر سامانی
چاک امان دل و جیب جگر لازم شد	پاره کردیم چو دامن گریبانی
گر رسید کفیم دولت وصل جانان	جای یکجان بدن و شتمی جانی

ایلهی عیش اگر کرد مرغ ای سلطان
 قدر نظم تو شناسند سخندان

از فراموشی تو گریه مرا یاد آمد	دل بیداد تو باناله و فریاد آمد
رفت از خوبی اور و نق گلزار بهار	بنده خد و قد او گل و شمشاد آمد
چه کند زینت مشاطه چه داند بهر	آن پرزاد که با حسن خدا داد آمد
حاسد اگریه کن از غم که ز در و بزم	بابائی متبسم بدلی شاد آمد
گرچه از عشق تنم مجمع استقام شد است	لیک ز اعجاز غمت جامع اخلاص آمد
چشم پر آب و تن زار پر از خاک و دشت	دل پر از آتش و لب از گله پر باد آمد
بدن نازک و غیرت بگ سمن است	از چه یارب دل او غیرت فولاد آمد
زینت افسر سلطان ز غبار ره است	زینت تخت سلیمان اگر از باد آمد

<p>خلق را عزایش پیرایین جان میدود</p>	<p>جان بخت آید تنش گریب پیرایش شود</p>
<p>نرم تر از موم باشد گردش باد بگردان</p>	<p>بشوند چو حال سلطان سخت ز این شود</p>
<p>بر رخ سرو قدان باب بلا بکشایند نرخ عنبر شکنک مشک فروان گردد گر افتاد بکار دل ما گو به بستان گر به این لغزش مستانه شوم عازم خلد دست بندند فلک را و کشایند درش بستگان غم تو او آید و باد بهار</p>	<p>بند سازندم اگر بنوبه بکشایند یکدم از سلسله زلف دو تا بکشایند گره از ابروی دهر حناب بکشایند بهر من خنیاں بحیره جاب بکشایند پای بندان تو گرد دست عاب بکشایند طوق از گردن زنجیر ز پا بکشایند</p>
<p>میکشایند بیک شعرو انت سلطان</p>	<p>در دل کش نه ز صد باد صبا بکشایند</p>
<p>تا فروغ روی او را شمع محفل کرده اند گر دهم زخم شمشیرش حایل نبست عاشقان مطرب آسای روی سرفرازند نقطه بی جزو را برهان با شش یافتند</p>	<p>عاشقان خاک بر سر پا در گل کرده اند دست گردن قیامتش حایل کرده اند نعره زنجیر پارا خوش جلاجل کرده اند حل این یک نکته آسان بشکلی کرده اند</p>

اگر چه خسرو ثانیست سلطان لیک یک سو

چو فرهاد از لب شیرین جان آرزو دارد

مرا غمخوار خمیشان زخم و یگانه میسازد
گرم ره نیست تاینخانه از بهشیاری ناصح
از آن اندر شب تارم نباشد چراغ
فسانه تا نماید بهر خواب راحت خلق
بزلت او چو اندانند ار دستانه عا
شکست از محبت پیمان زندی چو غم او

و لم را پند و بند عاقلان دیوانه میسازد
بحوم مستی من خانه را میخانه میسازد
که داغ سوزش من شمع ابرو آیسازد
زمانه قصه بیداریم افسانه میسازد
چو شوق موسی او در استخوان دند آیسازد
که از شکستن پیمان خج و او پیمان میسازد

شنیدم گنج از ویرانه می یابند ای سلطان

با بادی جان نازم که با ویرانه میسازد

روز دولت دشمن من دوست با ^{شود}
غم خورم تا خاطر او شادان ^{شود} اگر دینک
از قمار سینه و از اشک سوزان ^{شود} زمان
کم چراغ عاشقان ^{شود} فاست اندر زندگ
بارخت باد لم چون باغ در اردی بهشت

روز محنت دوست با من خود دشمن ^{شود} شود
گریه ابر بهاران خنده گلشن ^{شود} شود
سینه ام گلشن شود هم دیده ام روشن ^{شود} شود
سوزشان شعله فرو و اشکشان ^{شود} و غم ^{شود} شود
بی رخت شیم بسان ابر در بهمن ^{شود} شود

<p>بوسه از لب ندهی شود دل من چو آسیادش افغان کند اگر سیل چو خوابی آنکه دلش مهربان کنی یار</p>	<p>چو کار باشد اگر این قدر توانی کرد بیش جانان ای چشم هر توانی کرد بآه شام و دعای سحر توانی کرد</p>
<p>تمام شرح خط و خال آنخانی سلطان بقصه و بهش مختصر توانی کرد</p>	
<p>هر آنکسی که مال خرد و تجارت کرد دل است آنکه ز تعمیر میشود ویران خیال بند و خیالشن چو شد بشهر دم حقیر ماند بحشم همسایان همه عمر بیک اشارت ابرو و کر و خلق را ز شیخ نیست کسی در زمانه قابل تر</p>	<p>بطمع نفع و دو عالم بهم خسارت کرد در دین بینه عاشق که این عیارت کرد متاع صبر و قرار و حفاظ غارت کرد بمن هر آنکه نگاه از سر حقارت کرد بیخ یار ندانم که این اشارت کرد حریم میکند بار اگر زیارت کرد</p>
<p>ز سوز و گریه سلطان میرین ای صاحب کز خشک لب او خنده بر نصارت کرد</p>	
<p>آنکس که متاع غمت اندوخته باشد عشق است که سرمایه و زدل جا</p>	<p>بر روی تو باید که نگه دوخته باشد خالیست سرش آنکه ز راندوخته باشد</p>

<p>ای دریناطمع اورا ساختند از مافور گومرادر وادی بی آب برجم گشتند</p>	<p>بلع مابر صورت بپوشش لعل کرده اند در گلویشند آب از تیغ قاتل کرده اند</p>
<p>گرچه سلطان کمتر از یک گ کا بهست ای عجب سینه اورا بکوه عنم مقابل کرده اند</p>	
<p>پژمردگی مابدش کی اثر نکرد اوجبر کسی است که از یار خود خبر در دور چرخ نیست یکی آرمیده دل بی مغز پوستی بود او نزد عاقلان از رنگذار میکده منع مکن فقیه هر کس که دید آن سپرنی سوار را</p>	<p>هر چه آه شام کرد و سیم سخن نکرد از هر کسی گرفت و کسی اخبر نکرد کورای هوامی نه لطف تو زیر و زب نکرد شوریده که در پی کار تو سز نکرد آمد بهار و کیست کزان رنگذار نکرد یاد از حلاوت شکر نوش نکرد</p>
<p>سلطان بپوش کین ل خواجه طاقت دبر رفت و دشندگان را خبر نکرد</p>	
<p>ز چشم جان برخ او نظر توانی کرد باشک گرم دشمنم کردن نیست بتیغ ابرو تسخیر ملک دل کردی</p>	<p>بپای چشم بکوشش گذر توانی کرد خوشا بحال تو ای چشم اگر توانی کرد باین سلاح ازین بیشتر توانی کرد</p>

<p>توبه که فرمود اهل دین بود کاری گزین حیرت برآوردیدگان آن عارض آینه سان گر نیستی اندر سرم سود از لف و لبرم باگریه کردم خنده جمع ویدار و میشن ^{طبع} گر هست آن لطف چو شب آراش جان ^{سبب}</p>	<p>از توبه دوش انجین طبعم پشیمان از چه در حیرتم کاینه ان چون چشم حیران از چه با آنکه من دانشم حرم پریشان از چه ورنه بگریه همچو شمع از برق خندان از چه آن و چو نوزای عجب غایت گران از چه</p>
<p>جنگش که دارد ضرر چون خصم زو شد بخیر لطفش چو باشد چار گریه سلطان از چه</p>	
<p>هر آنکوزنده عشقت زینت کفن گیرد دلم خاش کند از ناله هر که بشنود نامش ز حسرت پیرین تن در دهر گل چو در ^{گلشن} به بند و شیخ پیمان شکند پیان زندان پس از مرگم اگر برترتم دامن کشان آبی چو من در کنج گلشن کنم بخت از دل ^{ان}</p>	<p>غریبی را که انس اوست وحشت از دل گیرد که طفل از گریه باز آید چو شکوه دهن گیرد ز راه دوستی دست من آن گل برین گیرد اگر پیان از دست آن پیمان شکن گیرد یقین دارم که دست زندگی امان من گیرد تقریبی یار از ناله ام مرغ چمن گیرد</p>
<p>اگر زاهد بنده روی آن میخواره ای سلطان بدست می بدست دست می مانند من گیرد</p>	

<p>آن آینه خال لب تو سوختن نیست در کوی مغان کس نخ و جنس خرد را پروانه صفت سوختن تن تو سست با دشمن جان سینه چو آینه بگزار</p>	<p>گو خرم آن سایش با سوخته باشد تا جنس متاع نیست که فروخته باشد شمع رخ زیبایش که افروخته باشد بگذار که او کینه بدل توخته باشد</p>
<p>سلطان بت من سم و فایه نیا موخت اینگونه شتهایش که آموخته باشد</p>	
<p>بخت بد من تا در یارم نرسایند غمهایش سدا شک مرا تا بکنارم از باد چه کار آمد و از خاک چه بر خاست گفتم بدر یار بایرم بغیر سیه از پسته طالع شده فریاد بلندم گفتم که سپاسیش کنم چو در آید</p>	<p>در گوش مهم ناله زارم نرسایند وان ماه مرا کس بخارم نرسایند در دیده اگر گرد سوارم نرسایند این حرف اکس بد یارم نرسایند چون طالع من تا سردارم نرسایند نوبت سپاسی گزارم نرسایند</p>
<p>سلطان چه از بخت بد خویش ننالم بخت بد من تا در یارم نرسایند</p>	
<p>سامان دم ترک اگر کارم بسان چه تیغ از خوردم بر جگر بر خیم افغان چه</p>	

بد و چشم او دوستی بجز ساغنی گیرد
چرا دل بدارم از سرو جان خویش
دلم بگرفته و خوشدل قیام و عجب بود
چسان بزم وصلش گیرم کوز استغنا
اگر چه موم کردم از فسون گریه را را
دل چو نخت عشق و نسوم ز آتش و نوح

کس اینجا زهد و ایمان بجز پیری نمی گیرد
که پیر پایمالی نیز آن دلبهر نمی گیرد
نمی بینی که مه می گیرد و اختر نمی گیرد
بسیم وزر نمی بیند و گوهر نمی گیرد
مگر اندر دل سختش فسونم در نمی گیرد
که دامن آتش سوزان بجا کس نمی گیرد

اگر گوهر فروشی نگیرد و نظم تو ای سلطان

عجب باشد گرا و صد خور و بر گوهر نمی گیرد

دوشتد از ان غمش کی بهر شاد غم کنند
ناصحا بر چاک چاک سینه ام گریه کن
پیش ندان سفالین جام تاوردی بود
تیر مرغان کمان سازند و ایم زابروان
با چون زلفین جانان بهم و بر هم کنند
خاک را با مشک کس هم نکر داند چنان
پاس سلطان گریه نکر و متند جاشکوه نیست

شاد کامان در او شادی ز ما تم کنند
خسکان زخم تنفش خنده بر مرهم کنند
میسزد و گر طعن بقیدری بجام جم کنند
راست بالایان همیشه زلف پر خم کنند
هر دو عالم را دوز نقش به هم و در هم کنند
مشک را چون از خطا باز لطف به هم کنند
پاس از باب خجسته بسیار دیدم کم کنند

بروی همچو خورشیدش تابان نمی ماند
 چه گوئی باغبان خوبی و حسن گلستان
 دلم را آه اشک و سوزنا ساز و سامانست
 بود کوی از پرده های چشم ماوراء
 غمش جهان تست ایدن و با او اراکن
 چه خوش نبود کوی روی چو گان لعل

بچاه آن ز خندان چشمه حیوان نمی ماند
 اگر ماند چرخش بالب خندان نمی ماند
 که عاشق و دیوانی ربی سامان نمی ماند
 باین پیدائی و از چشم مانپهان نمی ماند
 اگر بخش سد در خانه ات همان نمی ماند
 ز رشک خویش گو در خم چو گان نمی ماند

بطوفان بر شکم غرق گردنوج بکشته

تنور پیره زن باوید سلطان نمی ماند

سر نهم بر پاش چون لدا برین بگذرد
 خلق اندر خواب و شبها می زلف او درآرد
 جان با سانی آدم در ره دشواری عشق
 در گذشت از دل و دین چون گذشت بر سر
 ناخوش از اوقات عیش و راحتم اند جان
 بگذرد و شام و سحر جز در خیال وصل و است
 فارغ از گفتگوی این و آن سلطان

خون و دیرم گران چرخوار برین بگذرد
 عمر با بادیده بیدار برین بگذرد
 تا با سانی همه دشوار برین بگذرد
 بگذرم از سر اگر این بار برین بگذرد
 خوش زمان محنت و آزار برین بگذرد
 روز و شب تا در فراق یار برین بگذرد
 حرف مست و گفته بهشیار برین بگذرد

این آتشین خان که دل ما برشته اند	در سیرت اند و یو بصوت فرشته اند
ز آنجا که دیده و دل ما جاسی شان بود	اندر میان دیده و دل پرده بسته اند
آنانکه دست در رسن عاشقی زدند	جز اشک رشته های سلسله بسته اند
از اشک گرم رشته نظاره سوخته	وین بیدلان چو شمع در بند رشته اند
بس سوخت است خرمن بستی عاشقان	بر روی یار دانه خالی که کشته اند
گر کار آتش آب بر شکم کند رو است	کین آب از آتش سوزان سر رشته اند

خلق که بود قصه سلطان بیادشان

با آب زرحکایت عشقش نوشته اند

علی سحر تو داروی شکیبائی داد	ضعف برخاست بپاد او توانائی داد
شهرت و شتی و برقیب رسوا	در همه شهر مرا شهرت رسوائی داد
در سر عاشق تو هست هزاران دا	زان بیک تیغ تو صدره سرسوائی داد
حرف تلخ از لب شیرین تو در گوشم خورد	پیادم از مایده و گه گلهوائی داد
باده پیامی و سیرچمن و باغ تنو	آنکه داد است مرا با دیده پیامی داد
کشور جان و دل وین همه ویران گشت	بسکه بپاد تو داد و دل شیدائی داد
جان تو ان داد بر دلم تیغ فتال	یک سلطان نتوان تن شکیبائی داد

تا از میان یار سخن در میان بود
یک بوسه زد و لعل توقیت اگر کند
از بیم و شگاه رقیبان بزم یار
پُر شد زمانه از دم آه من آخنانک
هر چند ما به پیش تو خود را بسک کنیم
این رنگ و منی رو خزان بهار است

جز نام هر نشان که بود بی نشان بود
نقاد شهر باد و جهان را یگان بود
گر جانی دهند مرا حسابی آن بود
تا نفع صور ناله من در جهان بود
ویدار ما بطبع تو جیبا ناگران بود
وین اشک گرم سسج بهار خزان بود

سلطان چو وصف موسی کرد است بیکران
زان صیت شعاع ز کرا تا کرا بود

دل نیست اگر با غم تو شاد نباشد
از نکتۀ آن دل لب شیرین تو یابیم
فریاد از آن چشم پر از سرمه که از روی
زاد شد عشاق بفوج غم اندو
مانند تست یا سمن از باغ نخیزد
بنیاد نهاد است سر شکم چورانی
سلطان بنو دانکه گدای در توقیت

سر نیست که در راه تو بر باد نباشد
آن لطف که در قصه فریاد نباشد
یک مروندیدم که بفریاد نباشد
ویرانه نماند است که آباد نباشد
چون وی و قد تو گل و شمشاد نباشد
یک خانه درین شهر به بنیاد نباشد
کس نیست اسیر تو که آزاد نباشد

<p> با نخت بلند سپست افتاد در توبه ناشکست افتاد گل دیده بخار سپست افتاد چون دام آن جعد سپست افتاد زین دام بهینکه حسبت افتاد صد مرتبه اش شست افتاد </p>	<p> عاقل بره تو مست افتاد بستی چو کمر باده نوشه از روی توشه دلم بزرگان جانافنت چو چاه آمد بچاره دلم بقعر آن چاه نگرفت یکی دلم چو ماه </p>
<p> سلطان گلشن و انش دست کامت خواهد بدست افتاد </p>	
<p> دیدنش نظر کیست که تابی دارد وصفی از نقطه خال تو کتابی دارد وه چه بوی عطابی و خطابی دارد عمر اگر نیست بهر چه شتابی دارد زاهد از رشک و غضب دل چو کبابی دارد بر دو رخ ریش اشک گللابی دارد بیش از انبست که گویند حسابی دارد </p>	<p> آفتابی است رخ دست که تابی دارد حرفی از وصف خط عارض تو بار نیست بار قیاس است خطاب می با ما است عتاب چون وان آمد چون عمر روشن شد شب تاب از چه من با من ده صاخورم بر لب کشت چشم من بهوس و رخ چون گلشن تاوک غمزه تیز تو بر آماج دلم </p>

<p>شغل جمیع آن لف پریشان آورد آشکارا بسر عاشق رسوا آن ماه معجز عیسی من بین که بزخم شمشیر مرغ دل زنده بتر تو شود آن شدام روز تا شب سخن وصل تو آرم برب دردن آن تو ز دهنده برخشیدن آق</p>	<p>بدلم مرهمی آن خجس مرگان آورد هر چه آورد از آن غمزه پنهان آورد بدلم تاب و برج آب و تن جان آورد گشسته آن سه تیر که پیکان آورد گر چه برب سخن وصل تو نتوان آورد چشم من بپوشش گریه چو باران آورد</p>
<p>شکر غمزه تو ملک دلم کرد خراب حمله ی غوی تو بر کشور سلطان آورد</p>	
<p>از موی رویت دین جهان یار بود دم در کشای مشک خن طیب دم و بر سر ز عصیان بار ما بر پله دشوار پیش قدم آن سرو قد سرو چین انوزند دل با رقیب گهر باشد ز موش نرم تر تا کی بن این روجر باری مسلمانم گبر در روم فقر و کشورش سلطان شویم</p>	<p>زینت زلف ابروت طاق چلیپا بود باطره جانان من کی مر تر یار بود یار ب چه باشد کار ما گر تفرشی پارا بود کی همسر بخش بود اگر غنیمت یار بود چون سویم اندازد نظر سنگین از خارا بود آخه دلی ای سست هم گبر و سار بود نهییم پائی بر سرش گرسند دار بود</p>

میرسای دوست از نوز دل من	چراغ گور و شمع مصلی بود
	<p>بند و دل روم باشد که گویند</p> <p>که سلطان هم عجب دے بود</p>
<p>پایم فرو شد در گل آن سرو خرامان کی رسد</p> <p>از چشم گریان افکتم در کنار و دامنم</p> <p>در دیده جایش ساختم و غیر دل بر ختم</p> <p>چون گریه نام نیم شب و این یوسف ^{سبب} این ^{سبب} رسد</p> <p>بگذر ز نپدم ناصحا و عشق یارم مبتلا</p> <p>ریزم بر خسار چو ز در تر و مرجان تر</p>	<p>اشکم گل افشان کرد آن شک گلستان کی رسد</p> <p>تا در کنارم آن صنم بار و می آن کی رسد</p> <p>سر از پانشتنا ختم تا جان جانان کی رسد</p> <p>وز پس شغف آرم بلبکان ماه کنعان کی رسد</p> <p>باری بگو این در را از دوست مان کی رسد</p> <p>تا گوش آن جانان خبر زین در و مرجان کی رسد</p>
	<p>سلطان با کن طمع وصل کنین آرزو چهل است چهل</p> <p>جانان بدست کی رسد و منت جانان کی رسد</p>
<p>تغیر شهر عشق چو ویرانه آورد</p> <p>تا شیر نغمه خوش بلبل مگر که شاد</p> <p>خواهی دل تو جمع شود سیم و زر بیاش</p> <p>آزاد و یوسفی مرا هست می سزد</p>	<p>سامان ساز بسیر و سامانے آورد</p> <p>کل را بشاخ در درم افشانه آورد</p> <p>جمع ز راست آنچه پریشانے آورد</p> <p>گر نبد گمش یوسف زندانے آورد</p>

خشم را دل شده خون چون می ناب می سلطان

زانکه نظم تو مزاج می نابی دارد

بشایه دل غم منزل من شاوکی ماند

ز تاب کهنه عنایت بدوزخ باشد منزل

ز بید او آنچه داری یا صرف جان ^{تشنه} عا

بوم گرم می ماند دل ندمی من دارم

کجا باشد که مهر آرمی برین ^{سخت} آرمی

اگر طوفان شک من ند جوشی معاذا

دل یرانه جو در منزل آباوکی ماند

دل ناشادم اندر خست نوشادکی ماند

من ناشاد را بید او خوبان یادی ماند

بحرف سرد و اعظم بر حدادکی ماند

دل سختی که تو داری با و فولاوکی ماند

سرمی خاک بی بنیاد را بنیادکی ماند

غزل در شیوه خسرو چو شیرین گفتی می سلطان

ولیک این شیوه شاگرد با استادکی ماند

چو شیشه عاشقت خون در دلی بود

گر قلم سهل تا دشوار عشقت

صبا خاک مرا بگن بکویش

اگر زلفت نبود می تا سرناف

ازان نشنید عاشق سپید عاقل

چو حم پایش پی تو در گل بود

بس آسان شد مرا هر مشکلی بود

که یکچندم در آنجا منزلی بود

مرا این گرداب کی ساسی بود

که مست و بخت و دولا سبکی بود

<p>پیوسته بر روی تو چین است خدارا بر خاسته گرد قدش سر نه باشد هر کوی تو شست بخواری</p>	<p>چین بر سر بروی تو چندین نشیند سایه تر ازین دو جهان مین نشیند بر مسند زرینه به نگین نشیند</p>
<p>سلطان نشیندی تو که دنیا است چو زار بازال جوان خرد آیین چه نشیند</p>	
<p>دل بردنم که زان گل پر چین خیزد طرز خوریز تو که صورت قایلین بند سبزه بر عارض تو آید و آید بسم از عرق نقش جمالی که بروی تو خیزد از طبع هر آن نکته که در صفت چشم من که بزمین آب چندین ریزد</p>	<p>جان به عشوه کزان چشم خمارین خیزد به عجب مو تن صورت قایلین خیزد که چنان سنبلی تر از گل نسرين خیزد کی چنان نقش بر افلاک پروین خیزد همه نازک همه رنگین همه شیرین خیزد از زمین فوج گل سبزه نه چندین خیزد</p>
<p>طبع سلطان چنی در مفرور وین است که بهر سوش گل و سنبلی و نسرين خیزد</p>	
<p>محبت بهر قلم ز ابرو شمشیر میسازد جوان گشتم ز سر باتازه غمهای تو ای جوان</p>	<p>پی قیدم خون از زلف تو زنجیر میسازد چو دیدم کانتظار وصل جانان میسازد</p>

<p>از پیر موسی یار کند شاه سینه چاک یکدم اگر بسر رودم بی شراب و نقل</p>	<p>آینه نیروی می بحیبه ای آورد در فصل گل هزار پشیمانی آورد</p>
<p>سلطان بهار آمده نزدیک در نیست طبع حکیم را بخند نخواسی آورد</p>	
<p>ز جان بنده چه پرستی کمال و چون شد غدا می عشق تن عاشقان بود آری تو پا بعزم سفر در کیب آوردی ز دود سینه من چرخ قیرگون دید نشد که دست حایل کنم بگردن تو وصال و ظلم همچنانکه حافظا گفت</p>	<p>بسرخی لب میگون تو قسم خون شد پیرچه از تن من کاست عشقش افزون شد مرا ز دست عنان شکیب بیرون شد ز خون دیده من کوه دشت گلگون شد چه شد که ناله من بر فراز گردون شد چو مفلسی که طلبکار گنج قارون شد</p>
<p>بچشم عالم قدری نماند همچون را کز اشک سلطان عالم چه همچون شد</p>	
<p>دل داده رخسار تو گلین چه شنید تیر تو چنان دل من شست که پیش بر روی من نقش که از پای سنگت ست</p>	<p>با چنین حسین عاشق مسکین چه شنید برهیزم تر ضربت متین چه شنید بر چرخ چنان خوشه پروین چه شنید</p>

بجستی تو از خوش میروم آدمی	بجان تو از خود خبر نمی آید
نمود چشم تو یاری بخت و دوران	بلی زد دست قضا ایتقدر نمی آید
و گر بخت نه نیاید کسی که سوس تو رفت	که جان چو میرو داز تن و گریه نمی آید
به تیر شش پر تقدیر رخسار و آتش	که پیش تیر تو همچون سپر نمی آید
درخت سرو گر آید بر شگفتی نیست	همکار سر قد من بر نمی آید
بهاش تو چگونه بسر رود یکدم	گر او بکوی تو هر دم بسر نمی آید

به پیش نظم تو **سلطان کلام** اهل سخن
بدلی نمی رود و در نظم نمی آید

جانان بجایت دل نالان گله دارد	آه از دل نالان که ز جانان گله دارد
دارد گله از گریه من ابر بهاران	وز خنده تو برق درخشان گله دارد
پامال غمت گشتم و از و می گله دارم	چون مور که از فوج سلیمان گله دارد
یزدان ز کرم داد و با و هر چه نزار بود	انسان ز چه از قسمت یزدان گله دارد
ماید چو لببت لعل درخشان ز بخشان	یاید ز لببت لعل بدخشان گله دارد
ای دل چه شکایت کنی از طالب دنیا	و انا ز چه از مردم نادان گله دارد
بر خیز طبیب از سر و بر دار و دوایت	در دل عشاق ز درمان گله دارد

<p>شدم تشنه دیدار جانان از تفت دوری تم را یکمیای عشق خاکستر نو و آخر به تصویر از نگاہی افکند جان و مدد و شراب عشق سازد شیر ز را بهیچ گوساله</p>	<p>مرا دوری و هر چند از جان سیر میسازد غنی گرد و کسی کز خاک من اکثر میسازد کلامش زندگان بصورت تصویر میسازد می انگور اگر گوساله را شیر میسازد</p>
<p>مکر و اندر و لش تاثیر آه و ناله سلطان اگر چه سنگ آب از ره تاثیر میسازد</p>	
<p>همدمان بوی یار می آید از چه نقشانش بدامن جان بر دل دیده خواهمش نبشاند زلف پیمان که میسر و در پای یار از من سببم رود بکنار یسر و پیش از نطن نطن</p>	<p>بخیزان نو ببار می آید گرد آن شهسوار می آید تیر آن دلشکار می آید در نطن بهیچ مار می آید من خوشم در کنار می آید گر پس از انتظان می آید</p>
<p>جان بیایشن شارکن سلطان ورنه جانت چکار می آید</p>	
<p>علاوت لب از شکر نمی آید</p>	<p>باب آن دره ندان گیسو نمی آید</p>

<p>جا کرد از اثر بدل سنگ ناله ام خونین جگر شدم چو عقیق از د لعل تو اشکم ز راز عشق نشد پرده دار من</p>	<p>همچون لی در آن سنگین اثر نشد آن کیست کز د لعل تو خونین جگر در پرده راز گفت چنان ده نشد</p>
<p>سلطان بر غم حافظ شیراز مهر دوست باشیر اندر آمد و با جان پذیر شد</p>	
<p>تا جسم تو رشک گل نسرين سمن شد گره دینکو هوش کن تو آنکه مرادید هر ناله بیا و قدموز و نت کشیدیم بر غربت افتاد گیم رشک تو ان بر برهان قجی آمده بر قسمت نقطه از فتنه گری پاشد از چرخ بعمری</p>	<p>از جلوه تو کلبه ماوغ چمن شد آنگس که ترا دید ترحم کن من شد رونق سگن نغمه مرغان چمن شد زیر که بگویت چو فتادیم وطن شد هر که قبسم لب آن نقطه دهن شد آخه از نگه یار بیک چشم زدن شد</p>
<p>سلطان بسجین شد او آب نیست که گویند خاموش شیبید که سلطان بسجین شد</p>	
<p>ز کوی پارتی ناتوان نخواهم برد نخواهم از در تو سوسی خلد رفت و زل</p>	<p>وگر برم تن بیار جان نخواهم برد هواسی تو بهواسی جان نخواهم برد</p>

<p>بر جان گذر چون م سو بان نفس من بشنو زین گوش که از دست تو جانم</p>	<p>و تخی جانم دم سو بان گله دارد دارد گله و ازین دندان گله دارد</p>
	<p>ترک گله چون بدین سلطان ملک است شیطان بود آنکس که ز سلطان گله دارد</p>
<p>اگر بنزل آن مه شبم سحر گردد غم از دلم بگریزد چاکه شب سحر هر آنکه از تو خبر یافت جهان نام زمن تنها برشته است مشکانت ولا زانده هجران مباش سرگردان بیا جان که نشاط از دم فراز آید</p>	<p>سحر شب بیه را بگریزد اگر بنزل آن مه شبم سحر گردد که از خود و ز جهان دو بخیر گردد که کج شود همه سامان چرخ بخت بر گردد که شادی آید و آیتام غم بسر گردد مرو بهل که غم از سیندام بدر گردد</p>
	<p>اگر ز حسن تو عالم خراب دیده است ز آب دیده سلطان خراب تر گردد</p>
<p>شب شد سحر ولی مه من جلوه گرفتند آشنای از دلش قدری هم غبار خشم آگهتم روانشد ز دو لعل تو کام من</p>	<p>گوئی شب بیا غم را سحر نشد ای اشک از تو خدمت من اینقدر نشد گفتا چه حیف شد چه زیان شد اگر نشد</p>

آن شب ندیده است بروی من کسی
واعط برفت و عطا تو بیرون جدو
ساقی باده سوسه از دلم ببر
از محتسب چه ترس من می پرست
گردون که سفله پرور و این خج ز طبع
منم بخور که زرتوانی بگو ربرد

کافغان من بجانب گردون نیرود
کس از درون میکده بیرون نیرود
کین دیو از غمیت افسون نیرود
بر می پرست حکم فریدون نیرود
گر خویشش تو سفله و گردون نیرود
قارون برفت ز پتی قارون نیرود

سلطان برفت با دل پر خون کوی تو

آن کیست کوز کویتود نخون نیرود

سحر چو قی ابر بهار میخیزد
بجام باده و قی سا و بنشینم
ز بنم یار چوبی اختیار میخیزم
عرق گلاب همی ریزد از گل روت
بروی غیر چو گل گل شکفتت بنیم
چو بار بار من از دید آب میریزم
فضای باغ فکر طبع تست است سلطان

هواسی می بدل میگسار میخیزد
سحر چو قی ابر بهار میخیزد
ز سینه ناله بی اختیار میخیزد
ز تار موسی تو مشک تست میخیزد
مرا ز رشک بدل خار حسا میخیزد
چرا شرر ز دلم بار بار میخیزد
ز خانه تو نوای حسا میخیزد

<p>کمان ز سیتن من عبث مکن ناصح اگر چه خواهم در خاک بر و حسرتها چنین که لعل و گهر چشم ریزد مکنار ز ترناوک هفت اختران پناه دل</p>	<p>یقین که از غنم جانانه جان نخبم برد چه ناله است که بر آسمان نخبم برد کف نیاز سومی بحد و کان نخبم برد بسوی قلعه هفت آسمان نخبم برد</p>
<p>اگر چه رستم و اسفندیارم ای سلطان که جان سلامت این هفت خوان نخبم برد</p>	
<p>ساقی بیار می که بهار چمن رسید بر چاکهای پیرینم ناصحانم مگر کوه بشنود که چنین سینه می کنم گشتم اسیر عشق ز چشم سیاه تو چشمک ز دی بغیر و ز صد لاله ره بلا در بحر بختیاره عشقش سرور و</p>	<p>هم گل رسید و هم صنم گلبدن رسید این چاک سینه بود که تا پیرین رسید گوید درین زمانه و گر کو بکن رسید بل کین بلا جان من از چشم من رسید بر جان عاشق تو بچشمک دن رسید هر کس که بر کناره آن دقن رسید</p>
<p>سلطان حدیث ببل و پروانه نرسد تا گرم قصه تو بهر انجمن رسید</p>	
<p>آن کیست که ز کوی تو دلخون نیرود</p>	<p>وز چشمهایش چشمه جوی نیرود</p>

<p>مرآزار کن چندانکه شاید گفت پا چون تپتی برویده من ز زلف او نمی خواهم رهاست ز سوز سینه اشک آمد برویم کشاید عقد با آه سحرگاه ز تار گیسوت زاید شب تار</p>	<p>که از خوبان دل آزار می ش آید رقیبت پشت دست خویش حشام بهار آمد مرا زنجیر باید ازین آتش مگر آبم منداید گره از دل مرا او میکشاید شبی کو از رخت خورشید آید</p>
---	--

بسلطان زور کن ای چرخ اگر شیر

همی دوری بوری از ما بید

<p>هر که از عشق تو نشان داید کمرت نیست من یقین دارم گفتم ای مدینه شاد اختر من من سواش ز آسمان دارم شرح شوق بدستان ناید عشق او من بجا جان دارم بهر ایشار قدرت سلطان</p>	<p>تیر در مغز استخوان دارد اگر کسی تیش گسان دارد گفت زلف عشق چنان دارد او جوابم ز ریمان دارد غم بجز تو داستان دارد اگر چه عشقش مرا بجان دارد دل دو نیم و نیم جان دارد</p>
--	---

هم ز غمزه و ناز واد اسپاهی کرد
ز بس و بان تو تنگ است چون لم داغ
بخور و لشکر صبرم هنرمتی فاحش
دلت تلافی بجران نخواست ^{لبست} ورنه
عبث تو غصه گمراهیم مخور ناصح
زهی ناصح مشفق چه صرفه زندی را

بخشور دل عشاق پاوشاهی کرد
که تو مضائقه با من بپوشه ای کرد
چو گرد عارض تو فوج خطاسپاهی کرد
بیکد و بوسه توانست عذر خواهی کرد
مرا بجانب میخانه غصه راهی کرد
که عمر صرف تبه کاری مناهی کرد

نکر و سلطان سحر از لطایف ^{شعری} سی
که از لطایف غیبیه اسلم کرد

طک بدوشی تو عینا دمن دارد
وداع کرد و رقیم که شرش از من دارد
نه ماه چارده شب دارد و نه هشت
فتاده است بنجا که سگ گوتی
نی کند کسی و دستان من پادمی
نجا که کوی اش سر نهاد می بنیم
نگاه کافر و رخت غم سلطان را

عناد باد لک نام را دمن دارد
چه خیر باست که در خیر باد من دارد
صباحی که به حور ز ادمن دارد
بنجا که در گه تو اعتقاد من دارد
بجز غم تو که پیوسته یاد من دارد
مگر سگ تو سرشت نهاد من دارد
وزان چه غم است کافر شاد من دارد

<p> بوی بویت بوش را دیوانه کرد تنگ چشمی کان دهان تنگ دید آشنائی تو اسے بیگانه خو روز قتل سخت جانیهایی من قبله راجع کرد شیخ و برهمین چند بختم از پے آبا دیم </p>	<p> خانقہ را چشم تو میخانه کرد جان خود داد و ترا حبانانہ کرد ز آشنایان خودم بیگانه کرد بر دم شمشیر تو دندانہ کرد بس کجیہا راست در تخانه کرد جستجوی گوشت ویرانه کرد </p>
--	--

بهر خواب دوستان سلطان بنظم
قصہ بنحو ابیش افسانہ کرد

<p> ہر کہ آئین جستجو داند رخت ہمسایہ ترکند شہرب ہجر او چاک زد بحبانہ جان ہمہ احوال تیرہ بختی من بار و دوش منی تو اسی خرقہ بر نیامد یک آرزوی دلم تو بخش باش در میان ناصح </p>	<p> یار بد خوے را نکو داند گریہ ام رسم شست شوداند وصلش این چاک را رفو داند سر زلف تو موبو داند دوش من حرمت سہو داند دل من شد آرزو داند سلطان تیغ او داند </p>
--	---

برفت یار و دل از من بکار بماند
 دلم بجای جرس رفت در پی محسل
 بدل قرار نماند ز کار ماند دست
 نه ز اختیار بماندم به بند عشق اسیر
 خرد نماند از آن چشم پر خمار بهوش
 بدور ز گس مستش ز راه پیشیار

قرار رفت و غمش بر همان قرار بماند
 بجای بانگ جرس تا بهامی آید بماند
 بدین قرار اگر غمزه اش بکار بماند
 ز چاه تیره نه بشین با اختیار بماند
 و روح مستی از آن چشم پر خمار بماند
 بماند و ام محب زانکه هوشیار بماند

صریر خامه بمان یادگار از سلطان

که نغمه های هزار از تو یادگار بماند

سیم خلد مگر در چمن صبا آورد
 ز خاک راه تو چشم سفید گشته من
 بصحن جان فدا میکشی کنیم روا
 چو دید روی آفتاب بے پرو
 ز آشنایان بیگانه گشته ام زان ره
 بسرو قامت و ناگهان بنگه کمر دم
 نمود سلطان تضمین مصرع خفا

بنوش می صبا آمد وصف آورد
 بکمر چشم حسد و توتیا آورد
 که رو بپام خرابات پارسا آورد
 ز بهفت آینه چرخ رونا آورد
 که این طعنه بیگانه آشنا آورد
 به ناگهان بگش بر سرم بلا آورد
 که در میان غزل قول آشنا آورد

عشق اندر بیان نمی گنجد	عاشق اندر جهان نمی گنجد
یکدم تا دوچار شد با عشق	زیر هفت آسمان نمی گنجد
با غم یار و دل تنگم	جان هم امی وستان نمی گنجد
محببانه جایی گزینفت	اندر آن جای جهان نمی گنجد
عشق بحسب دست و پا و دل	بحسب دانا و دان نمی گنجد
بوسه وادی و از خوشی تن من	در قبا ای جوان نمی گنجد
آرمی آرمی ز عادت آمد آنک	در قبا شادمان نمی گنجد

چو کند وصف آن بان سلطان

در دهاش زبانی گنجد

هر آنکس که سر خود برد آن آستان دارد	بگو پا از سعادت بر سر نه آستان دارد
بشد مرغ دل من صید طفل نا و کاندایی	که ترکان چو تیر و ابروان چون دارد
چه پادشاه و طعن چون و سپید در عالم	هر آنکو کار در پیری عشق آن جوان دارد
بد چشم سیاه ناتوان خود نگار من	سید بر من جهان دارد و نم ز ناتوان دارد
ز مینای لم پید است رنگ و چشمش	چسان کس با ده دارد شیشه صافان دارد
نارنگ و چشم من سرشک غوان	روان دارد و بر من که رنگ غوان دارد

دوستانم همه در عشق تو دشمن گردند
خرنم سوخته پند ملامت گویا نیست
من اگر بر شادن مخزن قارون یوم
چاک در حبیب کنان دل من چون نفقد
زاهدان لب چو زار تر اگر بنیند
چون بانم بسخن باز شود اهل سخن

دشمنانم هم کنان چاره گردن گردند
از ملامت که کفند آتش خرمن گردند
بهر دل خستن من نیزه قارون گردند
بهر کجا ماه و شان بر زده دامن گردند
باز گردند از اسلام و بر همین گردند
همه خامش همه ایکم همه اکفن گردند

این دل ویز غزل خوانم اگر ای سلطان

خلق حیرت زده شاعری من گردند

در باغ اگر نوگل خندان من آید
خواهم که نشانم بدل دیده خدنگت
من سحرچام اوست سلیمان من آید
صد صبح قیامت مدار خاور اگر هر
خطا بر لب خود دید بختانه خط است این
از کلبه من مهر کست گدیه خیار
مردانه روان در قدم یار فشان

بس خنده چو گل کز بن دندان من آید
با غمزه بفرما که بندگان من آید
بر باد و هم جان چو سلیمان من آید
یک صبحدم از چاک گریبان من آید
خضر است که بر چشمه حیوان من آید
در کلبه من گرمه تابان من آید
این کار بزرگ است سلطان من آید

جانا سرمن بر در تو بود و لیکن	ایک خلق بران بود که بر چرخ برین بود
	او باد گران می خورد و ما بختش خون سلطان چه خوری که تقدیر چنین بود
<p>دلی می دل شکاران داشتمشاد</p> <p>بکوه غنیم بداد م جان شیرین</p> <p>ز تنها دیر از میخا ره پر شد</p> <p>کلید نزم کوتی میکشاید</p> <p>دو عالم میکنم یکسر و سداش</p> <p>چو شد شاگرد و شیت غمزه گشت</p>	<p>شکست آخر نیدانم چه افتاد</p> <p>برید این قصه شیرین بفرماد</p> <p>شد اینک صومعه خالی ز زرها و</p> <p>دلی را که بود چون قفس فلاد</p> <p>مرا از لطف اگر یکدم کنی یاد</p> <p>بفن ساحری جز غمزه استاد</p>
	<p>مکن بیداد بر سلطان که ناگه</p> <p>ز بیدادت برار داد بیداد</p>
<p>از خویشم هر دم زین به سفری شد</p> <p>بی تو خرم نبود از خویشم ز عالم هم</p> <p>ای اشک ندانستم تو پرده درم باشد</p> <p>امروز سحر دیدم من صبح بناگوش</p>	<p>با خویشم بکین باشم به زین هنری باشد</p> <p>چون من تواند بود که با خبری باشد</p> <p>مانند تو کی باشد گر پرده درمی باشد</p> <p>روشن تر ازین یارب گز سحری باشد</p>

آنکو گفت جواب حافظ ای سلطان میگوید

بُنی دارم که گرد گل ز سبیل سائبان دارد

دل ترا بیوفاست میگوید

دید هر کوفه ای دوران را

کمرت گم شد از میان جانا

عاشقی کوشید و شناسمش

آنکه گوید دروغ قشش را

کی بوصلت رسم چومی پرسم

راست بی کم و کاست میگوید

خوی آن بیوفاست میگوید

هر کس او را کجاست میگوید

عاشقان را دعاست میگوید

راست گویم که راست میگوید

طاعت نارساست میگوید

هر که بشنید قصه سلطان

قصه غم زو است میگوید

رفت آنکه دلت بامن و نخته بکین بود

هر آمدت اندر دل و رفت ز عاشق

جامی بن داد و سد جان بگران جام

بماند چنین دمی ازین پیش نگارا

بر روی من راحت دل هیچ ندیدم

وز کین تو در سینه ام اندوه بکین بود

در خاطر تو کین و برابر وی تو چنین بود

از دور چه نام قدح باز پسین بود

یعنی قدری لطف تو بامان به ازین بود

گر راحت دل بود که در زیر زمین بود

اندر دل چو آه بن آن یار کرد کار	یار می بین که ناله زارم چه کار کرد
گر بجز سینه جوش زند کو بهسار را	خواهم ز آب دیده خور و دوبار کرد
جان کرد دست بکار بده بوسه دهن	مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
<p>سلطان تو فخر شعری نیرا که نیست شعر</p> <p>چیزی که زید از تو بدان افتخار کرد</p>	
بست را داغ مرجان فسریدند	رخت رشک گلستان فسریدند
جهان سیلاب گیرد بار دیگر	که اشکم رشک طوفان فسریدند
تو هر تلخی که میجو اسه بمن گویی	بست را شکرستان فسریدند
چه گیری ناصحا و شتم که او را	پی چاک گریبان فسریدند
کنم قربان او جان آنکه آنرا	پی شربان جانان فسریدند
رفیقان اسی مینا می ل من	دل او را چو سندان فسریدند
<p>ز بس شعرش فصیح آمد تو گوئی</p> <p>فصاحت بهر سلطان فسریدند</p>	
دوش در محفل ماثور طرب پا بود	ساقی و ساغر و می بستی بکجا بود
از سپاه ششم تو روز مهتاب بجزان	ز خنجر خور و دل من که تن تنها بود

شمشاد تواند بود چون قد تو گر اورا	از سیم بری باشد وز مهری باشد
مید چون بت من باشد در حسن اگر مرا	چون مهر و قدی باشد چون مهری باشد
گویند همی سلطان عاشق شد و شاعر هم به زبان هنر آموزی به زمین هنری باشد	
<p>بتغیش خلق رنگین میتوان کرد</p> <p>چو آب ز دیده رنگ از چهره یزم</p> <p>تباکین با من سکین چه داری</p> <p>تو بر زین دوان من در کا</p> <p>توان افسانه بنویسیم گفت</p> <p>توان بر نپند ناصح صبر کردن</p>	<p>باب تیغ تسکین میتوان کرد</p> <p>سراسیمین و زرین میتوان کرد</p> <p>اگر سکین سکین میتوان کرد</p> <p>بن رفت آبه زین میتوان کرد</p> <p>بچشمش خواب سنگین میتوان کرد</p> <p>اگر بر زخم متین میتوان کرد</p>
برویت کرد سلطان چشم روشن خسک در چشم بد بین میتوان کرد	
<p>تیز نگاه یار دلم را افکار کرد</p> <p>شرمنده گشت با دوزخ زان و سر</p> <p>از یار و از دیار کنم دوی اختیا</p>	<p>زخم کز شمشیر اش حکرم و غدر کرد</p> <p>ابر پیار را افروزم شرم کرد</p> <p>تا دوری اختیار ز من آنجا کرد</p>

از چاک چاک جیب کجاست میکشتم در فصل نو بهار فراروی آن نگا دل داده ام چشم تو اورا نگاه و آ در روی همچو آئینه اش همچو آئینه و با جمع بی بصران در هوای تو	تا تار تار حبله گریبان نمی شود هر کوشکست تو به پیشبان نمی شود هر خنجر هیچ مست گنجهان نمی شود آن کسیت کوبه بنید و حیران نمی شود ای لعل یار از چه پریشان نمی شود
سلطان توئی غریب محو صلیح با رقیب صلح غریب با سنگ و دربان نمی شود	
سرمه سنگ طفلان همه لاله بار دارد شده غیرت گلستان تنم از جفا طفلان برخ ز خون نگارم پی ز نهبت قدم نه تو بکلبه ام نیاسی که پرانتظار چشمم بدور روی لاله کارم ز دودیده آله بام بفرز دیده من ز ره کرم قدم نه	تو بیا اگر دل تو سر لاله زار دارد بجنون من نگه کن که عجب بهار دارد که بلاله زار ماند که دو آتش دارد ز پی نثار سلاک در آید ار دارد نظری بکار دل کن که چه کار و باد دارد که نثار مقدمت را در شاهوار دارد
بگزاف چند گویی که هزار باغ اوستی بس ازین گزاف سلطان حق تو او برادر	

<p>قتل عشاق تو دانی چه قدر نازیباست آه من راز نهان را شده غماز آرمی از گلستان رخ یار گلی نشکفته پادشها که می افت مایه خور می</p>	<p>لیک از آن ساعد بازو چه قدر زیبا بود سوز پنهان تو از دود و دلم پیدا بود گشت دیوانه نخست آنکه چو من زنا بود دل چون سنگ تو نرم از اثر صهبا بود</p>
<p>گوش پر نغمه شد از ناله کلک سلطان زاع کلک تو مگر مرغ هزار آوا بود</p>	
<p>تا بود پایم بکوی گلرخان هبر بود چادر زرین خور از آب چشم تر بود غیرت و دوزخ بود از دُول بهیاسی من حال من گریه و دو گریه غم غیشم بگون آن بهان اگر شکر گویم شود تنگدل زینت از زیور نباشد و می شکوی ترا</p>	<p>تا سرم باشد همانا دست بر سر بود خرمن ماه از شرار آه خاکستر بود تا ببت ای حور خبت غیرت کوثر بود گر ترا باد دیگران بر کف می سانع بود ورنگویم تنگ شکر تنگدل شکر بود بلکه از روی نکویت زینت زیور بود</p>
<p>با فلک از کبر هرگز سرنمی آرم خود بر سر سلطان گراز خاک پیش افسر بود</p>	
<p>انسان بعلم صاحب عرفان نمی شود</p>	<p>طایفه می شود مگر انسان نمی شود</p>

من از تو وفا خواهم دیوانه چنین باید

ما دیوتنار از پامی در افکنسیم

از سوختن مردن پروا نکنم هرگز

از کاکل و خال آید صید دل ما کردی

سلک دنداننش در خنده نمایان شد

دل که دتهی پهلوی من بهوای و

بر من تو چنان خواهی جانانه چنین باید

با دیوزدن کله مردانه چنین باید

شمع رخ جانان را پروانه چنین باید

هم دام چنین باید هم دانه چنین باید

ای جوهریان را در دانه چنین باید

هم در چنین زیند محسانه چنین باید

سلطان پی جانان را ند جان قدش نشانند

فرز انگلی این باشد فرزانه چنین باید

عشاق دل شکسته چو زلف تو میمند

خستند خویش اید و ابرویست بر تیغ

آنانکه قدر خویش بدولت فرود اند

از راز پرده باز نگر و زبان نشان

خواهم بدیده آب و هم از جمال تو

اهل یاز و دوده دیوانه و امی ب

سلطان بر مر نام بزرگست نام تو

از خرمی رسید و خرسند غمبند

بستند خویش اید و زلف تو میمند

در پیش چشم قدر شناسان می کند

مردانکه در مجالس اسرار محرم اند

امی شهسوار گرم مران با و پامند

دانند خویش را که ز اولاد آوند

وین ناقصان در آرزوی اسم عظمند

<p>بالای بام ماه مرا تا مقام شد آزاد گشت یار جفا کار رام او باروی همچو ماه تماش نمی رسی مرغ هوا و ماهی دریا اسیر تست زلفش بصب فسونگرمی بدست من سلطان غزل بچوبه سعد رقم زد</p>	<p>خورشید شرمسار شد وزیر بام شد دوران غلام و توسن ایام رام شد ای ترک چرخ ترکیت اینجا تمام شد زلفت برای هر دو مگر شست و دمام شد آشفته مار بین که با فسون چرام شد نظمت چون نظم سعد شیرین کلام شد</p>
<p>گوید کسی که قایل قول تنازع است سعد دوباره آمد سلطان بنام شد</p>	
<p>غم از دلم پیسم پیار می نرود تو هم خراب از انجاروی همی ترسم غبار غم نکند چشم عیش من تازه یک کسی که خورد شراب محبت دنیا رو و گریزان از پیش من غم اندروم بنه ز تیغ جفا مرهمی بسینه ریش ز خاک سلطان تاج او چه برفت غبار</p>	<p>به سیر باغ ز دل داغ یار می رود ز بزم دهر کسی هوشیار می نرود اگر ز چشم من آن شهسوار می نرود که تا ابد ز سر او غار می نرود ز پیش من اگر آن غمگسار می نرود که باز گوی تو کس و نگار می نرود بنو از دولت نامی ده غبار می نرود</p>

عرق نبود بر آن رخ کان گلابست	کز آن رخسار گلگون مے تراود
ز سیایش غضب پیداست سلطان	
نم هر کوزه بیرون مے تراود	
برج بره مهر چون جا بگیرد و	شقایق بکف جام صهبای بگیرد
ز غوغا و فریاد مرغان خوشخوان	فضای چمن طسره غوغا بگیرد
طبیعت بفرمود تا چرخ مینو	به مینا زمین را سدا پا بگیرد
شبه رنگ شد آسمان ز ابرانیک	زمین آسمان رنگ مینا بگیرد
چو آن رنگ این را گرفتست اینهم	برسم عوض رنگ آنرا بگیرد
چو دامن لیلی باشد ز مجنون	بگوشش که دامن صحرای بگیرد
شد آتشکده سرد از سیل اشکم	سمندر بگور راه و دیا بگیرد
چنان گوشه گیرم بقاف قناعت	که تنهائیم حبابی عنفتا بگیرد
بگیرد سگ خروده بر نظم سلطان	
که آهوی نظم شود یا بگیرد	
بروز ابر چو روی بی نقاب شود	سحاب پرده رخسار آفتاب شود
بزم ز شهید بسی تلخ کامی اندوزد	اگر پیوسته لعل تو کامیاب شود

از سرم سودا می آن بیا جانم چون رود
 آرزویش همچو جان اندر دل من جا
 من بفکر اینکه چون گم نشان تیر او
 باغبان دل بر کند از سرو سرو از بوستان
 بر سمندها ز آن گلگون قبا یاد آیدم
 بی اثر کی باشد آهی کش کشم با قدم
 از نگاهم بکد گم ای جان من چون
 دیح من گویند مردم پیشرو تا بعد من

آرزوی دیدن جانم چون رود
 چون و این آرزو از دل منم چون رود
 او بفکر آنکه از عالم نشانم چون رود
 در خیابان حین سرو چایم چون رود
 اشک گلگون رخ چون عفرانم چون رود
 تو نشان یابی که این تیر از کمانم چون رود
 اگر تو دیدن آرزو داری که جانم چون رود
 بر زبان دوستانم و اشنا نم چون رود

آدمای سلطان غم و رفت از برم ایام وصل
 تا مگر اینم چنان باز آید آنم چون رود

ز چشمت سحر و افسون می تراود
 دل خون گشته ام در دیده اول
 تیر او دهر چه از چشم شب و روز
 اگر می چون دلم جو شسته ندارد
 دلم گرید چون از جنگ و قانون

ز لب اعجاز بیرون می تراود
 تیر می آورد اکنون می تراود
 کجا از چشم جیون می تراود
 باین گریه زخم چون می تراود
 نم از چشم بقانون می تراود

ناله در مطرب و لهاست
بستر از خار میتوانم ساخت
چشم بیارت از مدد کندم
گر کشم نقش تنگه و نیست
از دولت گر حکایت گویم
با تو گر صلح اتصاف افتد
اگر بغل آن برهن آرد رومی
نشود یار اگر بمن یکرنگ

نغمه بی خنک میتوانم کرد
بالش از سنگ میتوانم کرد
با فلک خنک میتوانم کرد
طعن از تنگ میتوانم کرد
موم را سنگ میتوانم کرد
با اجل خنک میتوانم کرد
ویده چون گنگ میتوانم کرد
ناله صدر رنگ میتوانم کرد

حال سلطان ز طره و دهنش

تیره و تنگ میتوانم کرد

کسی در دلش از عشق داغ می افتد
ز بیم ابل هوس داغ می شود دل
عجب دارد ز پروانه گز جان خاست
بش خازن مرو که شراره آه و دم
بش چشم چشم خروش می آید

هوای باغ کیش و داغ می افتد
چو در سرت هوس سیر باغ می افتد
که در خیال رخت بر چراغ می افتد
بکف چراغ ترا در شمع می افتد
همی خطش بنظم بر ز داغ می افتد

<p>بقطره های سرکم قدم نه از لطف عرق بروی تو گد بر زمین چکد خاکش جهانیان شمارند به ز آبا و ایش ز شرم عارض آن عرق شود پیرین</p>	<p>که آب دیده من گوی هر خوشاب شود بصد طناب ببوی گلاب ناب شود جهان ز فتنه چشم تو گر خراب شود چو عارض عشق آید از شراب شود</p>
	<p>ز درو سینه سلطان نوسیم شرحی فضای هر پیر از کاغذ و کتاب شود</p>
<p>مرا بهوشیاریت دیوانه دارد بر افسانه دل بنه گوش جانان اگر چون دلم لرزه افتد زمین را ز دیده هزاران گهر ریزد آنکو کنم دل ز مهر تو یار اندازم بر شمع رویت چو پروانه عشق</p>	<p>ز خود آشنائیت بیگانه دارد کز افسون چشم تو افسانه دارد فتد خانه برسد که او خانه دارد و دیده بران در یکدانه دارد و لم تاب جور تو یارانه دارد هم از مردن خویش پروانه دارد</p>
	<p>سوی صومعه آمد از دیر سلطان ولی باز آهنگ تبحرانه دارد</p>
<p>بآدل از جنگ میتوانم کرد</p>	<p>جنگ بهوشنگ میتوانم کرد</p>

<p>خرمن بوسے دو گیسو سے ترا متا ہوا سے تو بجان و تن سست دل نہ دست تو چوپا مالم شد</p>	<p>بروم باو صبا باید داد جان بغیم تن بقضا باید داد جان بدستت نہ چہ باید داد</p>
<p>بندۂ خویش بخوان سلطان را وزنہ این جہاہ کرا باید داد</p>	
<p>شدم تنہا ز خویشان تا غمت جان فرام شد سیاہی میکند گرد رخ او لشکر خطش بروز عید از بزم خودم محروم فرمود نہ عاشق را کہ ز اہد را برویت سجد نہ شد لبش چون بستم شد جہان پُر خند می گرد ولا از اہل معنی باش کاہل و دانش و معنی</p>	<p>پریشانم ز صحبت تا دل من مجمع غم شد مرا تسلیم شہر دل مناسب بل مسلم شد بقربان تو من این عید بر من چون محرم شد کہ پیش طاق ابرویت قدم مرا ہا خرم شد دو عالم زندہ می گرد چو لعش نگاہ شد مکرم ز سیت در گیتی و در مینو مکرم شد</p>
<p>بعشق آن شہ خوبان عالم بس عجب نبود گدا می بیسرو پائی اگر سلطان عالم</p>	
<p>ہر آنکس کہ خویت پسندیدہ باشد ظلمت گر چہ بسیار خونریز دیداست</p>	<p>ز جان و جہان ہر دور بخیدہ باشد چو خونریز چشم تو کم دیدہ باشد</p>

بشغل عشق تو هر کس که یافت دستور می	ز کار و بار جهانش سراغ می افتد
ز جور و زور فلک پر ز خون دل باشد	بدستم از پس عمری ایام می افتد
دماغ آن پری ز می چو گرم شد سلطان هوامی دیو مرا در دماغ می افتد	
تا مرا با غم تو کار افتاد	دیده را کار انتظار افتاد
گل ویت چو خط ببار آورد	دزدلم جوش خار خار افتاد
باد یارب شکسته پاسه خون	بر سرم وقت نفیسا افتاد
در تماشای آن در دندان	گوهر از چشم آبدار افتاد
تا بفکر کنارش افتادم	سرم از منکر در کنار افتاد
ابر بار دولی نه چون چشم	بانمش جنگ بار بار افتاد
هست سلطان عزیز خاطر ما آنکه در چشم یار خوار افتاد	
داد آن جور و جفا باید داد	رو نما هر دو فنا باید داد
غصه و انده هجران ترا	بر دل خویش صلا باید داد
هر بستر است هوای وصلش	خویش را سر بهوا باید داد

بده ای باغبان تکلیف سیرباغ جانان را
چو خواهم بعد عمری شدی استین گیم
وگر گویم که روزی استینی برغم افشام
چو چشمیت ریخت خون عاشقان خطا بر ^{شعب} ^{مروی} ^{ایزد}
نزیبدم زون از عشق جانان ^{ایزد}
تماشا کن و گردان حلقه زلفش

که رنگ بوی او در نستر و دریا همین گرد
غمش و اکشتان آید و لم را استین گیرد
غم او دامن جان من اند و بکین گیرد
که گردون کینه بجم را به پور استین گیرد
که ترک جان دل گویند از کفر وین گیرد
بگرد شاخ صندل را خود این چنین گیرد

نیر و نام سلطان گرچه او بر زمین باشد

که نظم و نشین او همه روی زمین گیرد

تا نمکدان او شکر ریزد
در بیان لبش عجب بنود
سخن از لب گو که قند و شکر
بین چشم که او بجای سرشک
نخل عنم برندا و حب غصه
نامه بال کبوترم سوزد
اشک سوزان زویده سلطان

خرج چشم در و گهر ریزد
کز نی حنا ماه ام شکر ریزد
دوب او بیکد گهر ریزد
همه خوانا به جگر ریزد
زین شجر این چنین شکر ریزد
شهیپ مرغ نامه بر ریزد
جای آب احنگ و شکر ریزد

<p>ازین و که اورنگ و بوی دارد نم چو انجخت شوریده بامن ز نم چنگ بر نامی و نالم که جانان بروش چو گشت کیسو پریشان</p>	<p>گل اندر قبایش گنجیده باشد ز شور لب یار شوریده باشد صدای فی و چنگ بشنیده باشد همانا که عالم بنوشیده باشد</p>
	<p>بنفکر و هانت شود نیست سلطان گر آن نکته بار یک فهمیده باشد</p>
<p>از چشم مست جانان بجان آفریدند بیگانه خواست یارم من آشنای ریش تا دل فدایمیش و لدار برگزیدند یک مرغ دل نیفتد در دام سبزه شیخ چون من شهید شتم در پای شمع و سی ز بحر عقل عاقل گبسته شد چو مارا</p>	<p>وز جان نازک مایمانه آفریدند از بهر آشنای بیگانه آفریدند تا جان نثارش آرم جانانه آفریدند گرچه پی فریش صدانه آفریدند بر شمع از روانم پروانه آفریدند در کوی آن پریش و شایانه آفریدند</p>
	<p>سلطان ترا بدینا از بهر خوردن غم هر چند آفریدند مردانه آفریدند</p>
<p>اگر دست من غمگین بدست آنان همه ملک سلیمان دست من ز رنگین گرد</p>	

خوش آنکه پیشتر از آفتاب برخیزد

براه وصل تو یونیم و اسی ناکامی

کشاده زلف و عرق و چون خوش بخت

بجواب آنده و مازیر منظرش همه شب

ز دند پیر و می چند خیمه تن ما

اگر به نقش تو از لوح دیده نتوان

که خوابگاه بجایم شراب برخیزد

چو تشنه که براه سدراب برخیزد

گلی کجاست که با آب و تاب برخیزد

نشسته ایم که آفتاب برخیزد

چنانکه بر سر دریا جباب برخیزد

که نقش سنگ ندیدم به آب برخیزد

خز ناله سلطان کجاست مستی را

که اوز خواب بیانگ رباب برخیزد

یاران مال کار به بنیم چه می شود

اول نظر غبار ره یار شد تنم

تا دیده روی دوست شدم مبتلا

شد شمع ما به تاب چراغ مزار من

بی اختیار بر سر کوشش همی م

صیاد چشم یار فراچید دام زلف

سلطان در گش نتوان رفت نام

کارم بعشق یار به بنیم چه می شود

آخرا زین غبار به بنیم چه می شود

دیدم چو روی یار به بنیم چه می شود

لوح سر مزار به بنیم چه می شود

اوراست اختیار به بنیم چه می شود

می بیند از کنار به بنیم چه می شود

باشم امیدوار به بنیم چه می شود

مرا بشق تو تا خار و خس نهالی شد

من از شکستگی خوشتن نمی نالم

هر آنکه مایه زهد و ورع همی اندوخت

بدفع کلفت غم گریه کیمیای دل است

غم نگار هلاکوسی وقت شد مانا

ز دور چرخ همی خاک زر شود آتا

غصنفر غم تو کم ز شیر قالی شد

درستی دل عاشق شکسته بالی شد

بدولت تو کنون ندلا ابالی شد

دلیم که بود پراز عنسم بگریه خالی شد

که بر ولایت دلهای بقهر والی شد

عجب که ساغر زرین من سبغالی شد

بوصف ابروی آن یاقه مقطع سلطان

هزار بار بر از مطلع هلالی شد

از ره آن گلزار می گذرد

می چکد آب دیده ام چون در

گر نه چون فتن و لیست این عمر

بذاقم فسون زاهد خشک

قدحی چند بابتان نزدیم

بگذرد گر ز جان و سر چه عجب

باش بیگانه وفا سلطان

مایه انتظار می گذرد

کان در آبدار می گذرد

از چه بی اختیار می گذرد

تیر از زهد مار می گذرد

موسم نو بهار می گذرد

هر که از کوی یار می گذرد

یار بیگانه وار می گذرد

سرکش زین تن او سلطان

یار اگر گردن از وفانکشد

آنکس که بدلدار کرده باشد

مگر از حسد گذر و هیچ عجب نیست

از قننه گریه های جهان هیچ نترسد

سودی نبود هیچ ز پند پدر او را

بی سیم همه کافور ناخنچه و حناست

گفتم مگر که چون لب او نیست

دارد همه خیزی که بجوئی ز نکوئی

از پند سان گوش نمی داشته باشد

آنکس که بکویت گذری داشته باشد

آنکس که چو توفنده گری داشته باشد

زندگی که بپای کرده باشد

کارش چو ز راست آنکه زری داشته باشد

فتاد سپهر گوشه گری داشته باشد

باید که وفای هم قدر می داشته باشد

از خون شدن دل بغم ای دل چه غم او را

آنکس که چو سلطان جگر می داشته باشد

دیده بروی تو ام از کار ماند

از سرکوی تو نتوانم روم

تا ز روزن رویت مه دیده ام

تلخ بامن گفت اگر اندک رقیب

پاکبیت رفت و از رفتار ماند

در گلم پاماند و در پا حنا ماند

دیده ام بر روزن دیوار ماند

در دل من اندکش بسیار ماند

سری کو هوای مه من ندارد	خدایش کند پست و برتن ندارد
ولی کوشود زنده با عشق جان	سرموی پروای مردن ندارد
ز روز شب من چه پید یارن	شب تیر دام روز روشن دارد
و بان تو گوید ولی از زبا نم	کسی را خدائنگ چون من ندارد
بعشق تو ترس سردتن دارم	که دیوانه ترس سردتن ندارد
ندارد و دم چون کمند تو نبندی	اسیری کمند تو چون من ندارد

هراکس که دیوان سلطان بنید
ندارد و سر سیر گلشن ندارد

تا وکت سر سومی هوا نکشد	که بسویش دل هم نکشد
حسنش از حد کشید پابیرون	مگر چه از اعتدال پانکشد
فتنه او کشید سبب	یارب این فتنه سبب پانکشد
هر کرامیل خاک راه وی است	چشم او میل تو تیا نکشد
استخوانم که در خور سنگ است	بارطل پر هم نکشد
سوی وی تو اهل عیش را	می کشد حنا طر و چرا نکشد
مهر اویم بخود چنانک کشید	گاه را جذب کهر پانکشد

من چو شمع از لطف دل میوزم	آه اگر این تپور و شش نشود
برنجزم ز سرگر میخویش	خار و خس تا گل و گلشن نشود
کوشود غمزه توانا و کزن	نبود سینه که روزن نشود
پیش سلطان عجب ارمغ چین	
نشود ابکم و الکن نشود	
مراد عشق او زاری خوش آمد	زر و دهر بیزاری خوش آمد
نه از دشمن پسندم دشمنیها	نه از یاران مایاری خوش آمد
بود ناخوش ز غمخواری یاران	کسی را کش جگر خواری ش آمد
بدم زلف او مرغ و لم را	اسیر می و گرفتاری ش آمد
نگیرد جان پیچم یار و دل را	خوش آمد این خریداری ش آمد
تیا بد خوش دل آزاری و لدار	نه و لدارم دل آزاری ش آمد
نه سلطان مرد کار و بار و نیست	
مرا این کار و بار ی خوش آمد	
دلبرم از ناز و امان میکشد	شوق او جان را اگر بیان میکشد
میکشان را در هوا می کشی	دل بسوی ابر و باران میکشد

چون تو بان و زبان و دودلی	نخه خواهد زد و لم ناحیا رماند
و پیام تا چشم ببار ترا	شد و لم بمبار و بی تیمار ماند
نیست در دیوان و جزو گریار	
بعد سلطان خج ابد این تذکار ماند	
بن خبر چو از آن باده نوش می آرند	ز بهوش بخت و لم را بهوش می آرند
بسوی می شده ام بسکه با و خوردم	خانه بچو بسویم بدوش می آرند
می از برای چه در خم جوش می آید	اگر نه جوش من او را بگوش می آرند
نموده اند فراموش جوش طوفان را	بتان گریه بار را بجوش می آرند
بزم آن بت کم گوئی عشقان دل خویش	چو میسرنده و شان خموش می آرند
تو یاد مانکنی گر چه خواجگان یادی	ز بعد خسته دل سفته گوش می آرند
بنال سلطان بر صبح کریم سحر	
خروس را بفغان و خوش می آرند	
و دیده بی وی تو روشن نشود	سینه بی داغ تو گلشن نشود
کیست مرد هر چنان دست که او	با تو ام بیند و دشمن نشود
چون شوق قد تو می میسم	که مرا عشقش شیم نشود

بادی از کوسه تو آمد گفتم	که غشی ز ارم میگذرد
باد از می نگاهش چه کنم	آن مژه از جگرم میگذرد
جان تن میگذرد و وقتست این	بر سرم گر ز کرم میگذرد
باده بی دردم ده ساقی	عمد باد دردم میگذرد
عمر برباد سوار است چو برق	تا بکوشش گذرم میگذرد
نزد و آن عمر نفیس مایه	که به تحسین و رم میگذرد

در غمش اشک چو سیم سلطان

بر رخ همچو زرم میگذرد

پی شراب دلم چون کباب میسوزد	کباب وار جگر بی شراب میسوزد
عجب دارم ز آهیم که سوخت عالم را	عجب دیدم که عالم باب میسوزد
ز دل میرس که چو نست غم ز نقش	درون سینه بصدیح و تاب میسوزد
چرا ز گرم تماشای حسن او گروم	که گرمی نگه او نقاب میسوزد
دلم ز شعله آن وی آتشین چو بسوزد	ز سوز سینه من آفتاب میسوزد
فساد من و بنیو ایم چنان گرم است	که از شنیدن آن قصه خواب میسوزد
چو سوز سلطان که دم رقم بگریست	نگریدارم سلم من کتاب میسوزد

<p>هر چه خوبان دامن از مایکشدند وه که کجالم پریشانی دلم سینه ام کوه عنم جانگاه را در جهان جز منت شمشیر یار</p>	<p>خاطر ماسوی ایشان میکشد زان دو گیسوی پریشان میکشد می کشد آنگاه آسان میکشد مگر دغم کی بار احسان میکشد</p>
<p>سوی آن دگر کشش دارد مگر دل که سر از حکم سلطان میکشد</p>	
<p>عشاق دل و دین سربازار فروشند در خانه خریدار تو یک شهر نجاست کما از سر گیسوی تو یکبار ستانند جان چون نخر دور سراسی را بخرد آن دلب شیرین که ز خط خار بپشت اند دو چشم تو جان می بستانند چه بسیار</p>	<p>دستار بیک سرب و بخار فروشند یوسف تو نه نکت سربازار فروشند صد بار شتر نافه تا تار فروشند زلفین تو چون مشک بخوار فروشند گر چه همه نوش اند ولی خار فروشند جان و لبنت آنگاه چه بسیار فروشند</p>
<p>سلطان چه فروشی گهر نظم نبادان رسم است که کالا بخرد از فروشند</p>	
<p>آب چشم ز رسم میگذرد</p>	<p>بلی تو با چشم ترم میگذرد</p>

ز نقطه دانش گرسخن برون آید

بعارض و خطا جانان مشایبش بکنیم

بشوق ضربت تیغ تو مرده صد سال

چرا نه چشم چو یعقوب روشم گرد

چنان بعشق تو خوشیم و رفته ایم ^{خویش}

دل و جگر بشکافد بسینه چاک زند

بر آنچه بر دل سلطان زنا خن غم رفت

عشق تو بد استان ننگجد

یک حرف ز وصف آن دو ^{بعلت}

گوهر که لبان تو نشروشد

خواهم ز غمت فغان بر ارم

زان دایره دهان چه چگونم

ول خانه خاص مهیار است

گنجید به تنگسای جانم

سلطان و کمال آنکه شعرش

هزار نکته ز هر یک دهن و ن آید

اگر نبفشه ز برگ سمن برون آید

قیامتی کند و از کفن برون آید

چو بوی یوسفم از پیرهن برون آید

که دل ز جان و تن از خویش برون آید

بهمتن نچش صف شکن برون آید

کجا ز دست دل کو یکن و ن آید

ذوقیست که در بیان ننگجد

اندر صد داستان ننگجد

جنسی است که در دکان ننگجد

در نامی گلو فغان ننگجد

چون نقطه دران میان ننگجد

در وی غم این و آن ننگجد

عشقت که بدو جهان ننگجد

در مدحت مدح خوان ننگجد

یار صد اعتبار خواهد شد	میش یار آنکه خوار خواهد شد
داغ باغ و بهار خواهد شد	داغهای دلم که مینه
عیش من تار و مار خواهد شد	زلفت جانان بخواب ویدستم
باز خاکم غبار خواهد شد	تن من خاک گشت در کوشش
نور بخش مزار خواهد شد	نامد آن شمع و بخل من
عاقبت شر مسأ خواهد شد	گو بن لاف از رخس لاله

نام آن گل میر بر سلطان

یک عنم او هزار خواهد شد

نی رخت خود از میان تو ان برد	نی بار غم جهان توان برد
تاجان سبک از جهان تو ان برد	از سر هوس جهان منرونه
چون عنم بر می کشان تو ان برد	بیخود چو شوم کشان کشانم
کز پیر سگ استخوان تو ان برد	لاغر تن من پی رقیب است
بی دیده خونفشان تو ان برد	اندوه تو کی ز سینه بیرون
آن خاک بر آسمان تو ان برد	دست تو کند گرم بسر خاک
این لقمه فرو نهان تو ان برد	سلطان عنم او مخور تو پیدا

بر سر همیشه فتنه برپای و تدبیر	ای گه بان مرا رسد و ناگهان رسد
چشم رقیب اگر چه ز من پاسبان تست	ترسم گزند هم تنو زین پاسبان رسد
صد جان مرا تن سدا ز نیم خورده می	زان و لبست بکام من نیم جان رسد
سلطان عیان شود هنر جانفشانیست آن ترک چون بیتج ستم جانستان رسد	
فسونگری اگر ای دوست سامری داند	نگاه یار به از وی فسونگری داند
شکسته شکر ز نقش شکست بهارا	بسی قواعد از نیگونه شکر می داند
بهر پانزده سال است ماه من زار و	ز ماه چارده در حسن برتری داند
بیتج غمزه خوریز او سر می ارم	که سر فکندن کار سر می داند
بهوسی بچه کار آیدم که عشق کسی	مس وجود مرا کمیب اگر می داند
کجارج تو کجا هر شب نواز حافظ	نه هر که چهره بر افروخت لبر می داند
بعجز و سلطان کسی کند اقرا که شاعری اجز و پیری داند	
غنم تو در دل شادانم بود	شکل و هرسب آسانم بود
چاره بچار گیم بود از ان	در عشقت هم در مانم بود

	<p>برخوان سخن دو مهبسانند یک خانه دو مهبسان نگنجد</p>	
<p>و بود همچو گل تن او پیرهن چه بود در نقطه نیست جز و پس او را دهن چه بود تا بر شد است غرقه بخوش کفن چه بود یارب آن حوالی چاه ذقن چه بود مشکین خطت بگرد گل نشترن چه بود در شب بطور شعله بر افروختن چه بود</p>		<p>گر برگ گل چو پیرینش بود تن چه بود جز وی ز نقطه هست شنیدم دها تن را گر لاله زیر خاک بداغ رخت رفت دل را خطت بافت دوران حواله کرد اگر خار خار من برخ تو نشان نیست از طره و رخ تو اگر یک اشاره نیست</p>
	<p>گر نیست شوق که رخ سروتقامتی از چاک دل بسینه سلطان چمن بو</p>	
<p>در پیریم اگر بر آن جوان رسد در گوش مه فغان من ناتوان رسد زان رنگ رنگ مده ترا بر زبان رسد کی این چنین شکم می از آسمان رسد جام میم اگر ز معان ار معان رسد</p>		<p>عمر مرا بخت از بعد خزان رسد ضعفم چنان شد است توانا که هزنی واری تو غنچه وار زبان در تیربان آنچه از تو بر من ای مه روی من رسد ای غم بجام عمر تو سنگ ار معان هم</p>

<p>روزه بگذشت شرکی پی و ریزید دوستان گوشش با بنگ نی و روید اسی تیان محمد است و آغوش کشید می دل و سوسه بز و و مر ایا ران و</p>	<p>یعنی از شیشه روان و سوسه معنوقو کنید دشمنان تا که چو نامی مژه چون رو کنید عاشقان را و دلشان همه بشنود طلب آنچه ز دل و سوسه بز و و رو کنید</p>
<p>نیست مذموم دل را و ادب جانان سلطان یا و از قصه دل و ادب محمود کنید</p>	
<p>یارش کرد محزون باری بود این بود در باغ مقصد ما از یاس رست گلها بر خاست خصم بد نام در بزم آن ^{نه گل ندان} تیتیش سر قشانی برد از تنم گرانی بیرون شد از کف ما آن رف غنبر اما جور و جفا با شق باری که کرد او</p>	<p>وز کار ماندم اکنون گاری بود این بود نخل امید دل اباری بود این بود بر گلبن تنام خاری بود این بود بر من زندگانی باری بود این بود پیوند چاک دل اتاری بود این بود بد نام در خلاقی باری بود این بود</p>
<p>گنج است طبع سلطان ملک و ثعالبان در دست پور عمران ماری که بود این بود</p>	
<p>یا رخبر کشیده می آید</p>	<p>در دل از راه دیده می آید</p>

هر کجا کاکل تو دوام نهسا و	مرغ دانا دل نادانم بود
صبح گز جیب درسی می لافد	پاره چاک گریبانم بود
بهر دیدار تو ای آیت سرور	همه تن دیده جسرانم بود
پاک دامانی من بین ای شیخ	هفت دریانم دامانم بود
گرفدایش بکنم جان زبید	عشق جانانه به از جانم بود
دیده بر هم نزنم تا دم صبح	خار بتر خس مرثگانم بود
جای تا کرد بدل یوسف من	شته نشین گوشه زندانم بود
بچمن رفتم و گلها دیدم	آن مگر صفحه دیوانم بود

ناله مرغ چمن هوشم برد

مگر آن جامه سلطانم بود

روز عید است غم از دل همه پدرو کند	چاره غم به نی و چنگ و دف و رود کند
نغمه عود رسانید بگردون کبود	عود در محرمه باده کشان و دود کند
می چون آتش فرو دساقی طلبید	وز معنی طلب نغمه و آود کند
دیر شد بی می رنگین دل غمگین داریم	بی لعل علاج غم دل زود کند
غصه گو قافله سوی حرم دل اند	منزل پیر میغان کعبه مقصود کند

جان ز حیران نمی توانم برد	در محش جان نمی توانم برد
چکنم گریه حیران دهم بدرش	جان ز حیران نمی توانم برد
پیش سیل سرشک دیده خود	نام طوفان نمی توانم برد
عشق پیدا نمی توانم باخت	درو پنهان نمی توانم برد
زان دو چوگان زلف گوی مراد	دانم آسان نمی توانم برد
سرکه چون گوشت داده است آغ	تا بچوگان نمی توانم برد
بعلاجم مگوش اسی بیدر	بار در مان نمی توانم برد

چون گدا در بدرستی گروم

ره سلطان نمی توانم برد

بر دل جان نقش جان آنکسان داشتند	کز سراسی چشم پرده از میان داشتند
خوایم در زیر تیغ او شو کارم تمام	از چه روانی ناقصا نم نیم جان داشتند
بر سرایش میر قادم این دانم و یک	خونمیدانم مرا زان به چنان برداشتند
چون او دیدند در صحرای حشت بی مان	عاشقان از ترس شور الا مان برداشتند
استخوان گشتم زخم دین است آن از سگی	بهر آزارم زهر سو استخوان برداشتند
تا نگر و تیره صفت عیش جان صحن	بین ترس و داهم آسان برداشتند

<p>سوی بیچارگان همه بیند دپی بیستداری دل کسیت حال شام مگر شنید آب و رنگم بهین که بر رویم چفت و اشک را که بار دگر</p>	<p>خا بسا چاره دیده می آید که دگر آرمیده می آید که گریبان دیده می آید باز رنگ پریده می آید دست و پا گم و دیده می آید</p>
<p>سیل اشک از دودیده می رودش حال سلطان شنیده می آید</p>	
<p>ریشم از شیرینی جان بر نخورد کی ز نعمت های عالم بر نخورد شیشه می محتسب کرد است خرد بر خور و کی بر کنار آغافیت آبله در پا چند آمد در سرم این دل وحشی ما را در جهان</p>	<p>تا بان شور نکد ان بر نخورد تا دلم زان شاخ پیگان بر نخورد و که او با سنگ طعنان بر نخورد کشته من تا بطوفان بر نخورد آنکه با حنا مرغیلان بر نخورد عمر هارفته که با جان بر نخورد</p>
<p>میکنند خسین دیوان فقیر هر که با دیوان سلطان بر نخورد</p>	

دار و این چرخ و دون و درنگ	با پلنگان غرور نتوان کرد
ای قیامت خمش که سلطان ا	
وقت خواب است شور نتوان کرد	
تو نوری از نشان تو معلوم میشود	یا آیتی ز نشان تو معلوم میشود
کحل الجواهری که دهد نور در بصر	خاشاک آستان تو معلوم میشود
بس جاد و نهفته و اعجاز آشکارا	از چشم و ابروان تو معلوم میشود
جانا مادر حسن مه و نور آفتاب	بر نقطه دهان تو معلوم میشود
انجام تلخ عاشقیت امی از حریف	زاغازد آستان تو معلوم میشود
نه آسمان بر شد امی از نیست	زین اوج آسمان تو معلوم میشود
سلطان بان عیان کند گشته است	
از تیزی بیان تو معلوم میشود	
چو افتاد است دل را کار باورد	برادر بی مشقت کار باورد
ببالینم گر آید آن مسیحا	شود دردم شفا دردم شفا دردم
دوای بیکار شد تا در دل من	به پرکاری کند کار دوا دردم
زمن بیکانه تا گشت آشنایم	دوای بیکانه شد گشت آشنایم

سینه را آنکه بزود و ند چون سلطان زنگ

بر دل جان نقش جان آنکسان برداشتند

دامن و جیب چاک خواهم کرد

بی تو گر راسی زندگی بودم

خواهمت عذرو ترسناکم نیز

تامن آلوده ام بخاک گناه

مستیم را چو کار بالایست

دست بشکن مرا که بر سر خویش

دامن از لوث پاک خواهم کرد

زندگی را هلاک خواهم کرد

که ترا دشمناک خواهم کرد

ویده کی ز آب پاک خواهم کرد

جائی زیر تاک خواهم کرد

من ز دست تو خاک خواهم کرد

هر او گر سینه امی سلطان

نبود سینه چاک خواهم کرد

نزد تو وصف حور نتوان کرد

چشم نه گس کجاست چون چشمش

از لببت کرده ایم وصف شکر

ویده زینسان شتاب در کارت

عشق جانان قضای یزدانست

داغت از سینه دور نتوان کرد

ویده عقل کور نتوان کرد

با خطت ذکر موز نتوان کرد

خوشتن را صبور نتوان کرد

باقضا جنگ و زور نتوان کرد

نامح ساقل مشو بد خو بمن	طفل بد خوئی مراد یوانه کرد
هوش من فرسنگها از من مید	چشم آهویی مراد یوانه کرد
بر رخ اشکم مسلسل میسود	سلسله موتی مراد یوانه کرد
ای سلمانان و ای فرز انجان	زلف هندویی مراد یوانه کرد
شعرین سلطان کم از اعجاز نیست	
مگر چه جادویی مراد یوانه کرد	
ای کعبه روان نه ندانم چه توان کرد	زان معنک کوی تبانم چه توان کرد
حاجی تو ده سومی حرم در گذران من	بر دست نره پیر میخانم چه توان کرد
واعظ بجز این حرف جو ایت چه ان تو گفت	من عاشق و بدنام جهانم چه توان کرد
این تن که ز بی طاقتی افتاد بکویت	برداشتنش می نتوانم چه توان کرد
مغذورم اگر دست ساندم بر کاش	در دست نماند است عنانم چه ان کرد
ای پر خرد با تو نیارم که بسازم	من و الا آن تازه جوانم چه توان کرد
با آنکه چه سلطان جهان گوشه گرفتم	
بگرفت جهان تیغ زبانم چه توان کرد	
وستم از کار شد چه باید کرد	پاز رفتار شد چه باید کرد

چنان شد در دانا ز دل من	که شناسد کسی دل هست یار و
ز مرگ خویش جویم چاره بجز	که گاهی چاره باشد در و را و

اگر در دم رساند ثابت من	
چرا سلطان بخت ابرم از خدا و	

آن بیت سیم ساق می آید	بجای طوطی ساق می آید
نام ساقش چو بر زبان رانم	جان بلب ز اشتیاق می آید
هر چه خواهی بگوئی ناخوش و تلخ	که خوشم در مذاق می آید
مومنان با هم اتفاق کنسید	کافری با نفاق می آید
دوستانان سپید بید ازید	شاید می بایر اقی می آید
ابروی ماه من که جفت آمد	بین که در حسن طاق می آید

پیش سلطان کاخ وصل بگویی	
اوز حناک من ذاق می آید	

یاد گل روتی مراد یوانه کرد	از گل بویی مراد یوانه کرد
شعله میخیزد ز آه من از ان	کاشین روتی مراد یوانه کرد
هزار شکستاری میزنم	بوی گیسوی مراد یوانه کرد

<p>هر که ز اندوه شادمان گردید تا دلم شد نشانه تیرش تن زارم ز سر و مهری یار بودن من بکنج گنای از درش خواستم روم چون باد آسمان را بهیچ نگر قسم</p>	<p>کام ناکام کاران گردید و نشین شد که بی نشان گردید ز روشد تا چو زعفران گردید عاقبت شهره جهان گردید تن من خاک آستان گردید تا زمین من آسمان گردید</p>
<p>جسم سلطان بصد تو آید پنجم چشم تو نا توان گردید</p>	
<p>عاشق ز بلا کجا گریزد پیری که همی گریزد و از مرگ گر من طلبم و وای دردی نگریزم اگر جزانه خویش بیگانه شدم ز آشنایان رویش گر عسل پیر بند سلطان خطا را بهیچ نیست</p>	<p>بل که ز عاشق بلا گریزد طفلیست که از دوا گریزد در دست اجل شفا گریزد از ماندن من سر اگر گریزد از دیدنم آشنا گریزد چون طفل گریزد پا گریزد زین مورچه اثر و پا گریزد</p>

<p>شدم ایشتم خم چو حلقه در غم افزو دیار و شاد از ان کار آسان ز طالع مستم کم کنم ز حمت خود از کوشش من بچشمش سبک شدم سختم</p>	<p>روید یوار شد چه باید کرد دل اغیار شد چه باید کرد سخت دشوار شد چه باید کرد جور بسیار شد چه باید کرد بروشس بار شد چه باید کرد</p>
	<p>ز ان خدنگ گاه سلطان را گردل افکار شد چه باید کرد</p>
<p>از خامشیم با و که گوید بنود چو عذار و خط زیبایش لب نکشاید بنام غنچه برهان قوی عشق و اندوه هر کو یکبار بوید آن موسی کی پاک شود باب تغیش</p>	<p>وین گم شده را کسی چه جوید گو سبزه و گل بی باغ روید آن غنچه لب هر آنکه بوید و هر از تن لایعندم بجوید صد بار و هزار بار موید تا دست بخون من نشوید</p>
	<p>گفتار تمام شد سلطان گویند چنین کسی نگوید</p>

<p>گر بهر سیرستان آن گلبدن آید یغوب بوی یوسف از پیرین یافت در آرزوی روشنی ز فرط آرزویش گر من بسینه کاوسی آیم به تیشه غم در غربت افتادم بر مرگ دل نلوم بلبل و عاشق خواند گل ز بر و فشانم</p>	<p>از نقش هر دو پایش سرو و سمن آید بین رنگ نجوانم کن پیرین بر آید جاها زن بر آید تن از کفن بر آید از هر صدای تیشه صد کو هکن بر آید ای ای بر غریبی کو از وطن آید گر سیر بوستان را آن سیم تن آید</p>
<p>از تنگی زمانه او را خلاص باشد یکبار نام سلطان گزینان آید</p>	
<p>ترا ای مه بسوی ما نظر باد رقیب را که بی خون جگر بست چنانک از غم رخ عاشق چو ز شد دام از قننه بالای پست ز مهر تو که خورشید است در دل مزار من که دور است از نظرگاه آهی دشمن بی آب رو را</p>	<p>بکویت عاشقانت را گذر باد هزاران خون دل اندر جگر باد بد انسان کار عاشق همچو ز باد زمین و آسمان زیر و زبر باد شب امید عاشق را سحر باد زیارتگاه ارباب نظر باد بجانش آتش و خاکش بسر باد</p>

گل بیاربان گلزار می ماند	خط عذار بخت عیار می ماند
بروی خوب تو ماند همی گلستان	تبار موسی تو مشک تنار می ماند
کنار من که ز آب سرشکس جزین	به بحر ز گهر بی کنار می ماند
بیادگار باند حکایت من تو	بروز گاران تاروز گار می ماند
خزان باغ وجود من آید و بر	دو چشم من که به ابر کعبه می ماند
چرا نه دست بسیر باشدم که معذوم	کنم چه کار چو دستم ز کار می ماند

نواهی خاتمه سلطان یکی بشنو

صریر او بصفیه هندار می ماند

هر که وصف ذریف جانان کرد	حنا طبر جمع را پریشان کرد
وانکه بر دامن تو زد و دست	چاک در سینه همچو دامن کرد
هر که دعوی کند که دانایم	ثابت او چهل خود بر بهان کرد
بی ندامت شکستم تو به	تایبان را بسی پشیمان کرد
آنکه یک گزیه مرا دید است	خنده بر صد هزار طوفان کرد
پیر طفلی بجان خود بازی	کرده ام خوشش اگر چه توان کرد
پیچ برقی بخور منی نکند	آنچه حیران بجان سلطان کرد

تا بخیر شوی تو و پرسی ز من خبر	از ذوق این خبر دل من بخیر شود
گفتم مختصر که دهاش چو نقطه است	شیرین است چه سخن مختصر شود
هر چند جو و نبردل من بیشتر کنی	دل را بجانب تشغف بیشتر شود
حافظ تلاش جو شده سلطان تو مگر	
کی با تو دست کوتاه او در کمر شود	
برویش نیکو بی رومی نماید	نمود آن رومی نیکو می نماید
اگر یکدم نه بنیم تازه رویش	دلم را تازه عنم رومی نماید
نهم محراب را بر طاق سیان	به من طاق ابرومی نماید
صفای آنومی آینه چین	در آن آینه زانو می نماید
از ان سباز و مصور حنا مه از مو	که نقش آن کرمومی نماید
بسی مجسمه ها اندرین عهد	بن آن چشم جا دومی نماید
صفای کوی و سلطان چویم	
صفا رواند ران کومی نماید	
غم که بر نفسی دلم درون آید	فزون آید از آن کز قلم برون آید
هزار نقشه فریاد باشدش در کار	اگر چو سینه من کوه بیستون آید

بگنای اگر چه زیست سلطان
بعالم قصه عشق سحر با

بشکن دل محراب از جنبش بروی خود یکرو شدم با عشق تو پس چه روای جان گم کرد مار از نظر دریا می چشم ما اگر رخشدگی وز را از روی خوش سرمنده کن عشق از ادب پیش من انی چیز از اسی ما پتتاب مهر با من بشو بهمستان	افکن بعالم معجزی ان غمزه جادوی خود چون بانو گردم رو برو گردانی از من خود چون موج دریا در سفر باشم محبت خود تاریکی شب ابده خجلت تاز روی خود کین سر ندارد در جهان با این جز زانوی خود پهلوزنم با آسمان رگی م پهلوی خود
--	---

رانی گراز پیشم بدر باشم ز درویشی تر
خوانند سلطانم تو گر خوانی گدای کوچی

کار من شکسته درون چو زرشود آیم بسره پیش تو با تیغ بی سپر فرهاد گو بخت شیرین بی تیغ سربکشند چو ناله شام زلف و بریا کنند حشر همه خفگان خاک	در سینه گر خدنگ تمام کارگر شود تا سربیا اسپ تمام پی سپر شود پرویز از قصه دیوان پر شکر شود خورشید زیر سایه آه سحر شود اورا اگر بکوی خوششان گذر شود
--	---

<p>پایمال تو بستر تاج سکت در بنهاد شاد آن سینه کز اندو تو شادان گرد تیره کرد آینه عیش مرا با دسحر گل مگر صبح می و می نمی آلود تو دید هر که آشته و زدی حصار آمد</p>	<p>ببر انگسده تو تکیه بخت جم ختم آن دل که بجهات می خرم زو چون سحر بر رخ جانان لطافت دم پی بنگیش آبی بر رخ از شبنم زو بر زمین جام گلاب قدح ز مرزم</p>
	<p>چشم بد دور که آن نام تو بود سلطان اسم اعظم که سیمان رخسار تو زد</p>
<p>عاشق مظلوم از عدلت خدا دارم امید با دم صدق و صفا میکنم رسومی صد قیامت بر سر عاشق کند بر پا بیدلان از چشم شوخت بکنظر و از چشم کی شفا امید دارم از دم عیسی که او سجده شیخ از پی حور و شراب خست</p>	<p>بتلا می تو ز بالایت بلا دار و امید گنج دشنام از لب تو از دعا دار و امید گر یکی بوسیدن آن لب تو تا دار و امید یک جهان از گداز گداز بهت تو تیا دار و امید خود ز لعل جان فزای تو شفا دار و امید با چنین پیریز گاری بین دار و امید</p>
<p>گر بگدیر برورت استاده ام معذور وار کز که های تو سلطان گداوار و امید</p>	

ز ناز کرد و فروزان زمین که قدم کا	ز کسر اهر چه کم اندر عدد فروزان آید
چگونه عاشق زادت نه بگسلد بخیر	چو فصل گل سد و موسم جنون آید
ز خون مید و من دشت لا که گون آید	ز دود سینه من چرخ نیلگون آید
کجا شود ز کجی سرفرازی گردون	مدام جام جفا پیشه سرنگون آید
<p>کند و دست تو سلطان و کو خاک لبر</p> <p>چنانکه هم زد و چشمت و جوی خون آید</p>	
خلق را خند باش بنده کند	گر یه پاشان بل بخنده کند
لب و چشمش ز معجزه جاد و	زنده را مرده مرده زنده کند
خوشی و را هر آنکه کرد پسند	در جهان خوش را پسند کند
دست بر زلفش ای صبا کم زن	کین عمل مار را گزنده کند
سرور با وجود آزاد و	سروقتش کینه بنده کند
ساقیا از خم خمار نشان	جام مارا کجا بنده کند
<p>حال سلطان چو دید گفت کمال</p> <p>پادشاهی بزیر شکنده کند</p>	
باد و وزلف تاجان و جهان بزم	آتش تفرقه در آب و گل آدم زد

یک بوسه گران و لب خندان تو یابند
 عشرتگر جان و رخ نیکوی تو بیند
 گویند که در شهید شفا باشد و درمان
 دل جمع چه داریم که جمعیت د لها
 در بحر غمت غرقه نگر و ند چون نگر
 عشاق که لعل و گهر از دیده فکندند

عشاق تو صد جان بد جان تو یابند
 نزهتگیر دل و لب ان تو یابند
 دل مرده کزان لب درمان تو یابند
 در حلقه گیسوی پریشان تو یابند
 اگر تشنه لبان چاه زندان تو یابند
 بس لعل و گهر کز لب دندان تو یابند

سلطان معنی که بعالم شده نایاب

از طبع تو جویند و بدیوان تو یابند

هر که را یکدم نظر بر روی نیکویت بماند
 گویشو گم عقل و دین دل من بخیارگی
 سا بها آواره هر کوی هر زین و
 از چه روا و حفت با اند و نبود جهان
 گلزار پرده بر رخ تا تو بگذشتی ز باغ
 یک سرو آرزوی مشک و دهر کرا
 تا قیامت دوا جان قصه سلطان

دل بکویت ماند اورا ویداش سویت ماند
 گد درون سینه منج و بجهت بماند
 بیدلی کو کم زمانه بر سر کویت ماند
 هر که اندر وصف و می طاق است ماند
 در گل و نسیرن سوسن اندکی بویت ماند
 در دل و در جان اسی یک سویت ماند
 قصه کوته گر بدتش تا گیسویت ماند

بزن خمی بجاشق تا گویت نیم جان فتنه
بعشقت رایگان من نقد جان دوم بایسد
فغان زاریم بیزاری و راسبب فغان
شوم باخویشتن دشمن که چون وستی گرد
وفاداران چشم مست آن میخواره یار
هزاران کوه حسرت سر جانم سبک آید

شهبان با چسان باید فغان آن چنان فتنه
که در دستم زخمهای تو گنجی شایگان فتنه
شود بیزار تریارم چو رازم بزربان فتنه
کنم با کینش آن روی که با من بزربان فتنه
سلامت از جهان خیزد خرابی جهان فتنه
گراز من یکت کاهن مطیع او گران فتنه

برو امی غمخور مشفق کنون بچاره سلطان

مهرزد یک آن خانه که دور از خانان فتنه

چسیت تدبیر دلم را بند ز ناری کشد
نازم آن دست هوس را کز کمال بید
هر که بر دستش سبوی می و دنیو سبک
جای خجاری از هجوم خار در پایم ناند
ای دل ثابت قدم گر قوت رستم تراست
اندرین دوران بقتد سایه آسایش
ایل عالم مد گمان افتد از غوغای

بسته راه کعبه ام در کوی خماری کشد
دامن دل پاره سازد دامن پاری کشد
با گران قدری نشیند از چنین پاری کشد
کیست غیر از خار کو از پای من خار کشد
بایدت رفتن جاگر چشم بیاری کشد
گر غریبی خوش او در پامی یواری کشد
زیر بام او چو سلطان نازاری کشد

دوتا و لیل بی ابل کفر و دین کردند	فلان ز زلف چون شب از عارض رخسار
جهان گفت چو سحر آفرینی سلطان سخنور این همه سحرش آفرین کردند	
شوق ایشان جسم را چون کار آورد عاشقان را دل تیرا دوست کار آورد بخت عاشق آنجا آب و آتش آرد موسی و آزا و مردیان اگر رفتار آورد یوسف آن نیست کش و پاره آرد بر سرم آرد بلا آن زلف بسیار آورد	عشق خوبان روی رود چشم خوان آورد غمره ناز و ادای ساقیان عشوه کرد چشم خواب و بلی آب و چمن آرد گر گرفتاران غم آزا و ساز دوی آورد ماه من آن نیست کش مینی رخ کرد بر دلم آرد و غمی آن قد که کم آید چنان آورد
بیلان آگهی کرد وستان ننی خامش کند چون گل روی سلطان را گفتار آورد	
که روزگار بسی عمر جاودان آمد بزارش که بهار اندلی خزان آمد لبش خط است هم و نقطه دیان آمد کرشمه بگش تا بسک عنان آمد	مگر حکایت آن زلف و میان آمد بزارش که روی گفت و گفت آمد عجب خط است که هم نقطه هم خط است غمش بسینه عاشق گران کاس آمد

از بجای بحر جانان خانه زندان میشود
 اگر دزدان نظاره غمزه ولد تو
 اگر بستی رفت و امان تو از دستم خشم
 آشکارا غمزه را فرما که بکشاید خدنگ
 در جمال و آب و سی و تاب لطف من
 زابدست باغبان چکل مرگان یار
 تا بران شکسته کامل بسته ام دل و دوش
 تو تیا چشم کمال را صفا بانی چه سود

خانه ات آباد ما را خانه ویران میشود
 عشوه جانسوز تو بازش بگه بان میشود
 هستی من با غمت دست و گریبان میشود
 هرستم کز تو رسد از دیده نهان میشود
 عقل حیرت یده گریان دل پریشان میشود
 در فضا می نیند ما تخیل بگیاں میشود
 از شکست تو به ام دل کی میشیام میشود
 خود مدادم سرمه اهل صفای میشود

من درویشی چرا بر خود نیازم و دستان
 هر گدا کا یه بکوسی یا سلطان میشود

ز خستگان تو جانم اگر زین کردند
 پی شکار دل از ابروت کمان کردند
 بحسان که خط و لب گلزار ما دیدند
 بدادمت دل و رسوا شدم چه باید کردند
 درید دست جنون آستین و دامن

به پیشی من آسمان زمین کردند
 بکنج چشم تو بس قنبرها کین کردند
 هزار طعنه بچوران و بگبین کردند
 مرا که کار چنان کردم این چنین کردند
 ز دست و دامنم از دره آستین کردند

<p>آنسو می پرده میخانه نه جای شیخ است عشق و دل من که دهنه تحمل ماری کاسه دار می گل تر نه بد دل مارا باد چو بر سر کامل و زردش کیست</p>	<p>جامه کعبه کس از پیر خزان جل نکند غم جانگاه مرا کوه تحمل نکند مطرب کی گویم چمن شده ببل نکند خانه برباد از ان جنبش کامل نکند</p>
<p>بی تامل تو اگر یکدل سلطان طلبی دهد ت جان دل و دین و تامل نکند</p>	
<p>صدیک حسن خوبی کی بیان کند سرو می که شیشه آزارش بلند این ماست استخوان را چرخ سخت مغز افتد توان شتم و ستان چشم من گر نامه با شوق بیدل رقم کنی با صد زبان شوق بخوانم ثنای دوست</p>	<p>صد برگ اگر بوصف رخت زبا کند زید که بندگی قدرت رایگان کند پیش سگ تو نغمه بی استخوان کند چشم تو گر علاج من نا توان کند جانها بپاش آرد و تو یزد جان کند قصه سی اگر بخون من بزیان کند</p>
<p>سلطان چو بشنود رخت زنده پیل جام پیل شود که یاد ز بند و ستان کند</p>	
<p>چون ک من برش هوا زین نه بد</p>	<p>ترک فلک همی برینش چنین نه بد</p>

<p>دوای قوت جان دل پیرمندان چراز جان تن خوشتر نگردم سیر</p>	<p>حدیث در دین از ناتوان آمد دلم بخوان غم و غصه میهمان آمد</p>
<p>ز بوی مشک پیر شد است ای سلطان مگر حکایت آن لف در میان آمد</p>	
<p>چو از کوشش قیاسیه نشادمی آید هر آنچه از ناخن بجز جان دلم آمد چه پرسی عاقل حال دیوانه مارا ز روی خط جانان رفت یادم گل و گیاه چنان بیداد کردی هوای خود جانا صدابنود که آید چون سندان بگذرد تیر</p>	<p>بهر کام غم از بهر مبارکباد می آید چنان کاری کجا از تیشه فریادمی آید چو خاموشیش مایند و فریادمی آید ز خدو قد او یاد از گل و شمشاد می آید که هر دوا و خواهی درت بیدادمی آید که صوت الا مانست که از فولاد می آید</p>
<p>فراموشی غمهای کهن باشد تر سلطان گرازه غم خوردنت آن جوان یاد می آید</p>	
<p>نالاه کرد و دلم دوش که بیل نکند روی کرده بدل آنچه به بیل گل کرد کرد و چشم سیاه است که بد از سرمه تپی</p>	<p>بیلی ناله چنین در شغف گل نکند زان لم ناله چنان کرد که بیل نکند با دلم آنچه دو صد ساغر پر بل نکند</p>

هرگاه یاد از آن بت نوشتاد میرود
ای شیخ بگذر از خود و صنم خدایین
آن کس فرشته خوی بود کز بهر نیاز
از بهشت شور خنده شیرین آن نگار
در خاک رفت دولت قارون نام
بشکوه ز جور یار نمی زید ای رفیق

و اعطای حدیث تو همه از یاد میرود
اینک بتم بحسن خدا داد میرود
در کوی شادان پر یزاد میرود
در فارس تا تربت فریاد میرود
وز تخت جسم بگوی که بر باد میرود
داد است اینکه در ره بیداد میرود

خوفای حشر است شود و ز باز پرس
سلطان اگر بناله و فریاد میرود

زان رویت بر من غمناک نیفتد
رفت طلبی خاص نشین که محال است
صد چاک بدامن زنده عاشق زویش
بر بانس بگفت آرام نیاید
سرو می خاک بکشد سنبیل و ریاحین
سرو می بچین مثل تو آزاد بخیزد
برزخ مدینه تاب که در و دل سلطان

کز تیغ نگاهت بدلم چاک نیفتد
سر سبزی آن دانه که در خاک نیفتد
چون دامن اگر در دل او چاک نیفتد
بر بستر من تا خس و خاشاک نیفتد
تا سایه گیسوی تو بر خاک نیفتد
در کوه ندروی چو تو چالاک نیفتد
بند است بگن که بتاپاک نیفتد

<p>آزاد که سجده در او دستگیر شد پابند زلف تو شب قیرگون خوبی مادر اکهن افسانه ساختن سیل از مرده بدامن صحرا دو اندام مگر انگبین خوش خند در جام ما</p>	<p>پار فلک بند چو سرنی زمین بند روشن چراغی از نفس آتشین بند رسمیت نو که عارض آن نازنین بند آن کسیت کو بگریه من آستین بند انگشت طعن بر مرز انگبین بند</p>
---	--

سلطان اگر نظاره ابروی کند
 بالاسی طاق دفتر بابین بند

<p>تن لطیف ترا بر جان شناخته اند نشان نداشته از بس نشان مخالفان رقیبان که طبع سنگ دارند نگویم این به تکلف جمیع سیستمان میان بنار واد اگر چه بسته اند تن ترضعف و پیری من کس نمی شناسد</p>	<p>زمین کوی ترا آسمان شناخته اند دیوان یار مرا زین نشان شناخته اند مرا که مغربدم استخوان شناخته اند بجان من که ترا جان جان شناخته اند ترا بحسن اواز از میان شناخته اند مگر زهری آن جوان شناخته اند</p>
---	---

بصران ز سخن پروان ترا سلطان
 بروشنی سواد و بیان شناخته اند

چو اندر گلستان آن سر و قد از او میگردد
بفن و لبر پی کار می خشمش تا شاکن
دل خرسند اگر خواهی و اندر پی شادی
زیل اشک چشم شهر آباد آن دور
چرا بند و دنیا کس دل از او ای انا
اگر از لب و ن آید مرا یک حرف جو

هر آن سیه که از قدش خشمشاد میگردد
که قند و کین شاگردش استاد میگردد
که شاد و بامدادان شاگمه ناشاد میگردد
و گر ز آمد شدم ویرانه هم آباد میگردد
که از بند و گزند او برگ آزاد میگردد
بکام من زبان چون خمر حلاو میگردد

عجب شیرین بان یار است آن که از عشقش
اگر خسرو بود در یک نگه فریاد میگردد

اقبال رقیب و از گون باد
مار که همیشه زانند و خواریم
بر دست شراب از غوانی
وصف لبست از زبان نیارد
جامی که بیاد تو نگیسرند
چشمی که در آن نباشد آبی
در سینه در و مندر سلطان

در ساغر او دمام خون باد
سودا بسرو بدل جنون باد
در گوش صدای رغنون باد
اندر دهن آن زبان بون باد
چون طست فلکش نگون باد
خاک است با تش اندرون باد
در دو تو زمان زمان فزون باد

مراد جستجوی خانه او خاتمان گم شد
نشان تیر و گشتم جدی کنه عضموم
چه میگردد بی شت عشق تنها می ماند
نه بنید کنش در یامی بن روی من
مر این بخت پیدا از خاموشی او گویا
دل بیا عشقت پیش از اندم جوانی

نه تنها خاتمان هم نیم جان تا توان گم شد
خدیگت یار پیدا گشت و مغز استخوان گم شد
که دیدم اندرین کاروان کاروان گم شد
چنان یارید خون دل که چشم خون نقشام گم شد
و پاشش در سخن گم شد سخن اندر دهان گم شد
که پرسی از سراغ او گویند از جهان گم شد

وفاداری زان گم و تو امی سلطان چو می
که آیین وفاداری ز زیر آسمان گم شد

دل بلبش و جان چشمه حیوان خرید
داو بدو نیم جان گنج روان برفتند
حیرت خسار او در دل حیران ماند
هر که تیر یاق مرگ چاره گر عشق شد
بنده بزر میخند و ده که بوسه لبست
شاد دل عاشقی کا ندر بازار عشق
بنده اویم از ان خسرو گشتم بلب

آن چه پس از ان وقت این پس از این خرید
بنگه موران او ملک سیما ن خرید
حسرت پیدار او دیده گریان خرید
باز تن آسانها و جان خود آسان خرید
کرد دلم زان خویش بنده با حسان خرید
شادی گیهان فروخت انده جان خرید
میر ولایت شو و بنده که سلطان خرید

ز آیات اگر ملال باشد

حال دل من بان چه گوید

پیش آرشه اب تاب ساقی

ساغر زمی و سرم زمی

آنرا که وصال نیست روزی

جائیکه سخن ز جلوه تست

خی خور که ترا حلال باشد

و صفش بزبان حال باشد

و رسا غرش از سفال باشد

پر کن که خنلا محال باشد

با در و تو در وصال باشد

بس سرو که پا پمال باشد

سلطان تو ز نقص در کمالی

نقصان ز پی کمال باشد

شد آباد از تو ساقی خانه چند

زمین جنبه فتد بر چرخ لرزه

اگر خواهی که پیای می عشق

از عاشق در ویرانه گردند

نکر دی زاهد ایک خانه آباد

نکر دان سجه صد دانه ای شیخ

برای خواب چشم بازان

خرابم کن بد و پیانه چند

ز نم گر نعره مستانه چند

بسا ز از خاک من پیانه چند

که آبادان شود ویرانه چند

شکستی بی سبب تنجانه چند

چه حاصل شد ترا زین دانه چند

ز سلطان مانده است پیانه چند

ابر آمد و غمخوار شستن که تواند

آهنگ خرابات چو کردان بخت و کام

مایم و جنون آنکه درین فصل بیان

در عشق تو کار است بچاک دل و سینه

تا مهر رخت تا فقه بر ساحت جانها

با مایه بی صبری با طاقت اندک

بی نقل و می یار شستن که تواند

با جبه و دستار شستن که تواند

با مردم پیشا ر شستن که تواند

در عهد تو بیکار شستن که تواند

در سایه دیوار شستن که تواند

در بزم تو بسیار شستن که تواند

دیوانه چو سلطان سر کوی تو بر خاست

در کوچه و بازار شستن که تواند

بنال می بلبلان گل بر شاخسار آمد

نشاط انگیز شد بستان طراوت خیز شد بستان

نسیم آورد از صحرای سوی مرغ هزار آمد

ز فیض ابر آوار می شد فرش نگاه

ز گلها شد بیابان در کسافیت غنیمت

دور نقش را روز بهمن هم آن هم ^{روشن}

بیابان آمد گل می سلطان بر کف می

بشاخ خشک دیده پیام نو بهار آمد

عبیر آید شد بستان گل بر شاخسار آمد

نویز خرمی افزا که در گلشن بهار آمد

خود را وقت بیکار می ن وقت کار آمد

ز بوی نشت و عبهر نخل مشک تار آمد

بهرش زندگی بر من بنگ بهار آمد

می رجا چون جان با جان سازگار آمد

از سینه داغ عشق جدا نمی‌کند
در وصف وی بچو گل طلی بان
تا دیده است گیوهی عنبرستان یار
ما تشنگان آب حیات لب ترا
ساقی بکدو حسم بنشیند خمار
ورند عشق باش که آزادیت هواست

تدبیر محو نقش خدا نمی‌کند
همچون هزار هرزه درانی نمی‌کند
مشک تار نافه کشتانی نمی‌کند
خضر خطا تو را بهناما نمی‌کند
این یکدو جام کارروانی نمی‌کند
زین بند کس خیال ربانی نمی‌کند

سلطان سید موسم کل بازگوییست

مرغ دولت که نغمه سراسرانی می‌کند

کار دل در غمت ایست جانست که بود
دل معشوق تو یکی کوه قدم بر جایست
از پی مصلحتم شده خاموش حرف
گرچه آمد بعل مرهم کافور نمک
غمزه ات فتنه ایام چنان بود که
خست جان دل من گره تو چه عجب
روز و شب شام و سحر می‌سکطا

غم سحر تو بهمان دشمن جانست که بود
وزره دیده همان سیل و نیست که بود
ورنه نام تو بهمان روز بانست که بود
از خدنگت دل من ریش جانست که بود
فتنه از غمزه تو چهره چنانست که بود
مرزه و ابروت آن تیر و کمانست که بود
دوشی تو بهمان دشمن جانست که بود

درود تو دل آراید و آزار مناید
در سایه ات ای عشق گمیزم که بفرست
در خرقه سالوس نیاز اید خود من
بیدار منی جهان پر ز شیب و ز فراز است
آن چشم سیاه تو که آلوده بخواب است
عجب روش کبک کند سرو قد او

چشم تو شفا زاید و بیمار مناید
آسان شود آن کار که دشوار مناید
صد کفر فرو پوشد و دیندار مناید
در چشم هو سناک تو هموار مناید
بس قند خوابید که بیدار مناید
عجب قد شمشاد برقرار مناید

سلطان نظری کن همه نیرنگ و فریب است
این گلخن و نیات که گلزار مناید

چشم مستش جهان خراب کند
از قف عشق شد فرو تنبُل
چون کند جام ساقی از می پر
نخندد با هزار لطف جهان
خوانبک است ز گس مستش
یکدم او بر ایگان نرو و
او خور و باوه بار قیام نشاد

کی خرابی چنین شراب کند
اینست آتش که کار آب کند
ماه را رشک آفتاب کند
آنچه یارم بیک عتاب کند
مست همواره میل خواب کند
زندگی هر که چون حباب کند
دل سلطان غمش کباب کند

<p>در گلو ناله شکستیم و خود از قوت ضعیف شیخ بر مایه دانش چه ناز و گویا</p>	<p>چون نتایم که حرفی بلب نرسید ترک آن زرگس مستانه بیخا نرسید</p>
	<p>اشک سلطان همه هلاله مایند ز خاک از چه آن خسرو خوبان تماشا نرسید</p>
<p>عشاق حکم بر سر میکنند در بونه غمش بگدازند آنچنانک از بهر زیب و فرین دیوانه ترا چون آن بت است قبله عشاق ز ابدان عشقت جوان شود بدل عاشقان تو اسی شیخ کفر عشق محکم است و سخت</p>	<p>ارباب گریه خنده تبدیر میکنند خاک سیاه بر سر اکثر میکنند گردن طوق و پایی بزنجیر میکنند ارباب قبله راز چه تکفیر میکنند چندانکه خویش را بدرت میگیرند این حکم شرع نیت که تعمیر میکنند</p>
	<p>سلطان خراب شود اینزل و لت هر چندش اتمام به تعمیر میکنند</p>
<p>شکر لعل خوش آب تو چکیدن دارد و جهان دادن یک انده جانان یار و پر و چشم ز نظر نهانست</p>	<p>نمک حسن ملیح تو چشیدن دارد رایگانست کس از میل خریدن دارد طفل اشکم بوسش ده دریدن دارد</p>

گر دست و پد کارت بیکار نباید شد	و باوه و دیارت بسیار نباید شد
چون معنی بیکاری آمد ویشیاری	گر بهوش و سر واری بیکار نباید شد
گر چه بد و ایاد بیمار شفا است ل	بر بومی و اهر گزنیار نباید شد
از عالم روحانی جان بی خواب آمد	زینجا و خوشش هرگز با بار نباید شد
بسیار شد می سواد و کوی تبار ل	در کوی تبار ایدل بسیار نباید شد
باری بر از یاری دانه بکن کاری	برداشت توان باری و با نباید شد

مشکل که بخشنه اندر بیدار شود سلطان

از خواب چنین شیرین بیدار نباید شد

دست ما و خم آن زلف چلیپا نرسید	دست در و امن دولت همه کس نرسید
جان بلب آمد و جانانه نیامد در بر	مرگ بر سر سید آن بت رعنا نرسید
از پی و نای تو که جانم بقدات	جان بخت کیست که از راه نماند نرسید
کیست و هر که او در بنا گوش توید	ناله او ز شری تابه نترسان نرسید
جانستان تیغ تر از آب حیاتی داد	که با بشوم جان بخش مسیحا نرسید
آفتاب طرم زیر زمین رفت ولی	بر سرم سایه آن قامت بالا نرسید
عمر نوح است که از بادیه محنت و غم	خبر خضر دل بادیه پیمان نرسید

<p>تاراه صعب و جبل پایی طلب به چند گزیده پیر جوان است پایرو خورشید حسن ماه مرا بنید آنچنانک گویم اگر و نوشش لبش آب گسیت</p>	<p>در دامن شکیب نوم دست ناگزیر ما را حدیث یار جوان گشت و شکر بر محشم نگاه بحسرت کند فقیر اسی خضر بوس شرم و از خوشدلی</p>
<p>در عشق او شدند گدایان تنگ عیش سلطان بی کلاه و شهنشاه بی سر</p>	
<p>ساقیا با دووشینه بیار یکدوبارم فتح باوه بده بر کفم باوه روشن بر نه بوسه جان بخشدم و باوه توان رخم از اشک نگارین کردی با ختم پاک دل وین در عشق</p>	<p>سرگرا نیم زد ووشینه خمار واستان دین و دل من بکمار از دلم تیرگی غم بر دار ساقیا بوسه بده باوه بیار آه از عشق تو ای تازه نگار پاک بازی ز من آموزای یا</p>
<p>نظم سلطان خزان عمرش و کشتار بود از باد بهار</p>	
<p>شد عشق ترا چنان خریدار</p>	<p>لیکن نه بزرگمان خریدار</p>

ناله ام بر گل و سی تو شنیدن دارد	نشتوم نغمه بلبل بچمن بی رویت
گویی بنید رخ یار که دیدن دارد	اینچنین و می گره جهان تنم آن دید
تیتج کین تو سر مهر بریدن دارد	از چه سر بادم تیتج تو نه پیوند کنم
<p>حلقه شدن سلطان که پری بند کند</p> <p>جانش نه آن حلقه کنون قصد پریدن دارد</p>	
نیش بود نوش جان لقمه پیگان لذت یزد	ماده عشق است نعمت لوان لذت یزد
داغ بود و عباد در دهن جان لذت یزد	شور غمش شور با چرب از و کام لذت یزد
بلکه شده شیرسان بر لب لاله لذت یزد	خون ل بیدلان با و ده رنگین شاد لذت یزد
چون بامید هی تلخی حرمان لذت یزد	ز هر جدا هی شکر گشته بیو می صاف لذت یزد
بیمجوی تند و تلخ بر لب جان لذت یزد	تلخی و شام یار شربت جان من است لذت یزد
کام و زبان شد ترا خوار میخلان لذت یزد	بسکه بصرا شکست آبله پای ما لذت یزد
<p>هر ترش و تلخ عشق خوش مزه یابی لا</p> <p>چون همه خشک و تر است گفته سلطان لذت یزد</p>	
کش جز خیال دوست نماند است و نصیب	و دیند عشق یار چنان گشت دل اسیر
و تم بگیر و خنده بر افتادگان بگیر	شد خرد استخوان من از او قنادگی

<p>ای دل از زندگی اگر داری خبر همیشگی مایه بیهوشی است شد طبیب ابله ز زنجوری عشق سر بدیوار و درش میزدن ام داده ام از پرولی تا دل بیار عالمی وصف رویش میبرد</p>	<p>بر در پیرمغان میکن گذر بجز شوگر از و داری خبر نسخه بیکار و دوا شد بی اثر گر سردرمان بودی و در دسر بیدلم گوید رقیب بی حسگر هم نمک از گفته من هم شکر</p>
--	--

سرباسی یار و دل پابند اوست
 گفته شد احوال سلطان سربس

<p>ای پریشان جمع مژگانش نگر قطره های اشک تو گوهر شود خود بین بنشسته اش در چشم من اگر ندیدی عفت پروین سخن آیه رحمت بود و دشنام یار مومنان را آن دو چشم جادوش خاک سلطان را در آن بر باد</p>	<p>جمع شوزلف پریشانش نگر گر بیاکن لعل خندانش نگر در فضای سینه جو لانش نگر در سخن آن در دندانش نگر ای مفسر عظمت شانش نگر که کافور نور ایمانش نگر بر کنار عطف و ایمانش نگر</p>
---	--

<p>استاده بر آستان خریدار افزون کن هر زمان خریدار کس نیست درین جهان خریدار آید بدکان گران خریدار جان یافت بر ایگان خریدار</p>	<p>با قدر و ان در آستینش ای یوسف من کم آبیازار جنس خرد و خرد و وران را ارزان بفروشمش دل و دین جان ادم و وصل او خریدم</p>
<p>سلطان شده ترا بعالم یکم و به نیم نان خریدار</p>	
<p>ای بین تو عمر من نو به عمر بر و در جام با و نهادم دار عمر گرچه مقرر است که بنود قرار در بحر تو جز این نبود اختیار آنرا که با عنم تو نو کار و بار وین مرگ صرصر آمده بر رگزار</p>	<p>ناویدن تو که در چو شب و زگار عمر عنم مرکز است دایره چرخ از ان وصلت به ارعمر و توان و ان بود بی اختیار عمر بهجرت بسر شود بار خوشی و عیش بدگان دل کشد این عمر مشعلیست که بر رگزار است</p>
<p>بی روی نفروز تو یک لحظه نشود سلطان بن ارسال کند گرشمار</p>	

<p>دارم اندر هوا بی طلعت یار نیم جان نیست نه اورا نه من ستم اندر پیکار و معذورم بی تو ای آرزوی مشتاقان گوش گردون شد از فغانم کمر من نه خود در گذشته ام ای شیخ</p>	<p>نی غم جانم نی سروستار بهر هم نیست جز دل افکار کیست امروز بادل بهیار خار و گلخن بود گل و گلزار چشم انجم ز ناله ام بیدار تو که بخود مرا بگذار</p>
<p>در کار عشق سلطان راست دل حسد و شان دیده طوفان بار</p>	
<p>دل عاشق مکار تر بهتر از پی تار زلف چون بارش گلزاران خنجر مرده چه کنی دل او شادمان تر است اولی بیدار است کار چرخ ای دل دل جوش چه پر غبار کنی آبدار است نعلت ای سلطان</p>	<p>مرده اش اشکبار تر بهتر دل من تار و ساز تر بهتر مرده خنجر گذار تر بهتر دل با گوار تر بهتر کار او بیدار تر بهتر آینه بی غبار تر بهتر گوهری کابدار تر بهتر</p>

دامن کشان می و لم رختان مبر

خجاج را حواله ره کعبه کن مرا

ای سینه و دو آه سو می آسمان^{ست} فرج

آه مرا که لرزد از و کوه در صدا

آتش بن آه و چشم به زمین

شمشاد خشک و پاگل ای غبان شو

دل اتو جان بطره غنبرستان مبر

جز در حوالی در پیرمغان مبر

غوغای بیدلانه بران آستان مبر

ای نا له بر فلک نه رگه کشان مبر

ای باد خاک من بسوی آسمان مبر

در باغ نام سرو من ای غبان مبر

سلطان کجا تو محرم آن ساور و شوی

ای سادو دل نه دور فلک این گمان مبر

افسانه هست گرچه زیوانه دریا

مغذورم از عقل بدل کرده ام جزو^ن

در سایه های تاک منی ب میخورم

از از و حام عاقل و زندان می پرست

یکدم ندیده ایم که عاقل دست خویش

رنگی خوش است و خنثی انی عاشقان

گذار گرچه دامن جانست و ز دست

دیوانگی من بود افسانه در بهار

بنمای کیست عاقل و فرزانه در بهار

کی غم خورم ز سوختن خانه در بهار

دار و بهار کوچه میخانه در بهار

بگذاشت است شیشه و پیمانه در بهار

خوش فغانیست نعره مستانه در بهار

سلطان دست دامن جانانه در بهار

بچمن باد صبا برو چو پیغام بهار
هست بربنگ از صبح خزان چهره
سنبل زلف تو شد سلسله دام چمن
صبح دم مرغ چمن مرده سان شد چمن
ساقیا باده گلغام بده تا نوشیم
سرخ وز روی عجب خلعت نوشید

بیل و شده شوریده شد از نام بهار
سیند ام از اثر داغ به از شام بهار
چشم ققان تو باشد گل با دام بهار
که رسید است اموسم پدرام بهار
بر رخ شاه گل آن شاید ایام بهار
باد نور و زنجو بان گل اندام بهار

از چه سلطان نغمه باد شب روز که هست

نوجوانی و جنون و غم و هنگام بهار

چون مرد دلان نسیم از زخم تو دلگیر
دیوانه سودا می ترا خواب نباشد
در پیش قدر و ست ز تدبیر بستم
اینک ز کرامات محبت که ببردند
چون مگد از دول سنگ از تف آیم
آن کیست که از تیر نگاه تو نخست
حال جگر خسته سلطان ز سنات

من زنده دلم زنده شوم از دم شمشیر
کافسانه شبهاش بود ناله زنجیر
کافتد گزیم برگره از ناخن تدبیر
خاک سیه گشته عشق تو با کسیر
لیکن نمکند در دل سنگین تو تاثیر
ای جان و دل تیر فلک آن تیر
واجو که زبان نیست و قابل تقریر

نگاه لطف کشائی نظر درین مدار	بسوی عاشق بیدل گذر درین مدار
بخانه ات قدمی بجه کرد یار احشمت	نثار مقدم اورا گهر درین مدار
کشید تیغ بروی یار ای دلدار	سیر یغین در حال سر درین مدار
پی نشانه تیر نگاه او اسی جان	دل از نداری باری جگر درین مدار
دوای دل باست بوسه زبانت	زور و دندان این مختصر درین مدار
گل است روی تو علت لبالب از شک	ز تلخکان این گل شکر درین مدار

نوشاه حسنی و سلطان گدای گاهیت

زکوة حسن بدو و نظر درین مدار

دل بر بوده شمشاد می سمنبر	چه دارم سر بیالات ای صنوبر
در انداز و دولعت گاه گھنار	بشکر شور از قند مکرر
چو از مهر تو باشد روی شان رو	ازین و کار عشاق است چون
کس از خواب عدم سر بر ندارد	شود افسانه ام گر شور محشر
بطبع نازکت جانا اگر انم	ز باد ار چندی آیم سبک تر
بشم خواب از نی آید عجب نیست	خیالت خار می ریزد به بستر
ازین برگشته قرگانی که داری	شده سلطان من برگشته ختم

<p>بریز ای لاله رخ سرو سمن بر شکر یز وصال جام و می را صلای باده زن باز این شک</p>	<p>رین می در بلورین ساغر امروز گل و شکر بقیشان بر سر امروز بهم پیوند کن خشک و تر امروز</p>
<p>کشادم دیده ای سلطان برویش چه فرخ و عالم و سودا خترا امروز</p>	
<p>دارم از جور تو در سینه دل زار هنوز زاهد امن بت پندار شکستم تو صتم که شکر گویم و که قند و گهی تنگ خود چه گویم سخن از زنگس جا و تو ز ای بستی رخ شمشاد و قدسیرین بر سر افتاد بلایم ز در عشق و سرم</p>	<p>دیده از زنگس بر خواب تو بیدار هنوز هست آن بت بجرم خانه ات ز دارم ای یار ز لبهای تو بگره ای هنوز کوست خمخانه تپی کرده و هشیار دارم از گلشن و می تو بدل خاکی بامید در او بر در و دیوار هنوز</p>
<p>گرچه از در و تو باشد دل سلطان بیمار کار صدم و کند این دل بسیار هنوز</p>	
<p>بیزبانم درین زمانه هنوز گنگ شد عالم از ترانه من</p>	<p>نزد آتش زبانه هنوز لی گنگان ز نم ترانه هنوز</p>

ایزم و در سر هوای آتشین و یان
 اگر چه سوز عشق تو جان دلم را سوخت
 بی خرابی در جهان جا یکدم باقی نماند
 با خیالت چه عهد است و صالم و زو
 اگر چه بی پرواست نور عالم آرایت
 نه فلک که پر شود از حررها حسن و

انگد سوزان تن خاکسرم پنهان هنوز
 به پنهان سیلاب من میجو شد از حرکان
 دارد آب چشم من بر قدم طوفان
 میزند در جان من ناخن غم هر آن
 ماند کهنش با همه بی پردگی پنهان هنوز
 نامه شوق مرا نبود یکی عنوان

نیشته فریادگر چه از کوه کندن ز ماند
 میکند کوه غمش ناخن سلطان هنوز

چه سنج قالم و سعد اختر امروز
 طرب امروز بازار است آب
 نهالی کز دو دیده داوش آب
 عجب نیرنگها و ارزو ز مانده
 ز بهر شش سرگرازی دشم دوش
 سرم دی بود خاک آستانش
 بسی شیرین تر از دیر و خسرو است

که دلدارم در آماز در امروز
 اگر گشته طالع سعد اختر امروز
 بکام دل آورده بر امروز
 کز و دنی بود و دیگر دیگر امروز
 ز وصلش کامرانی در بر امروز
 بفسدق فرقدان باید سر امروز
 نه گفتارت چو ریز و شکر امروز

مبرز میکند ام حاجیا بطوف جبار
کشم بکوس خرابات خویش را آخر
گذر ز سر زشم و اعط و بطاعت خویش
پی نماز مروصف سجاده کشان
حذر ز صحبت پیران سرسب طاعت
عجب گرز تر سنگ گاه سائید

مرا که عاشق و مستم که آور و نماز
بجام محرم راز و بی شوم و مساز
منار و بین که من افکنده ام سرچی بنار
بصفت با و کشان تاز و می بجام انداز
و لم فدای جمعی آنان سر خوش از بگاز
بشوق خشم تو سرمه بر آور و آواز

نثار سلطان کردی جواهر تحسین
اگر شنیدی این نظم حافظ شیراز

طفل ای دلدار و نادانی هنوز
آتشکار خون من خوردی ولی
خوب بودی عارضت نار شده خط
خط تو هر چند ظلمانی شبیست
گفتش سحر تو پریم کرد و گفت
دل نماز آقا تو در دل مانده
دعوی عشق تو دارم ای منم

برون دلهانیس دانی هنوز
همچو جان از دیده پنهانی هنوز
رست خط و خوتر زانی هنوز
عارضت صحت نورانی هنوز
پیرشته و نادانی هنوز
رفت جان تو راحت بیانی هنوز
میکنم و مرا ای سلطان هنوز

<p> هست ای زاهدان خانه نشین میرسانند مرغ جان مرا ذکر بیداری من بخواب دادش جان و لیک بیگانه است بخار اندرت سر دشمن </p>	<p> خانه من شراجه خانه بنوز از می و فصل آب و دانه بنوز پر خواب است خوش فسانه بنوز از من آن گوهر یگانه بنوز سر من خاک آستانه بنوز </p>
<p> مرده راز می کند سلطان از غزل های عاشقانه بنوز </p>	
<p> ز بھر شاد می جانم دلا بغم برخیز به پیش پریغان و هم از پس خم می ز ذکر صومعه نشست جوش آید شنیده ام که وجودی بود هانش را ز شام غربت ما و خاک تربت ما قتل حسن تو هستم قتل من فشین </p>	<p> پی نشاط دل من تو ای الم برخیز بشوق پیش نشین ز ذوق کم برخیز به فکر تنگده ای بر همین تو هم برخیز بجستجوی میانش تو ای عدم برخیز بگو بیار من ای باد صبحدم برخیز بدست قامت بازلف خم خم برخیز </p>
<p> نه تو سخنه که در پرده می خوری سلطان بیام می کند باطل و با علم برخیز </p>	

جز دم نخیش نذارم هم نفس

طویم بر شکر اولی سخن

دوستان افسانه بیداریم

منع جوش اشک من مژگان نکند

سر بر آرم از گریبان فلک

من نه تنها تالم از همرا هست

بجایان رانیست باقی از هیچ کس

بلبلم یا بند ز نقش بی نفس

هست افسونی پی خواب سس

کی ره سیلاب بند و خار خوش

تا بدامانش بود گرد و سترس

حاجیا بشو چه میگوید حس

همره درویش عشقش میروند

ناصران چون حش سلطان پیش

سینه داغدار را رحمت خار خار بس

هر پرو پا میرد ما خوار می او قنادیت

سنگ بسرمزن امکنه سنگ سوزم

هل بجزارت من تشنه خون دشداست

هست بهار عشق ما رنگ خزان

ما که خوشیم با غمش با خوشی دگر حکار

سلطان عیش و خواب رفت بهوش

دیدم اشکبار را محنت انتظار بس

یاور و دشتگیر با ضعف تن نزار بس

بر سر خوار می انجمن یک گل اعتبار بس

از پی رفیع تشنگی خجسته آبدار بس

باغ جنون عشق را رونق این بهار بس

شادی صد هزار دل یک غم آنکار بس

هر قرار خاطر این دل بقرار بس

بسته زلف تو قلاب نه بیند هرگز
هر چه دید است بهت از گهر و نداشت
هر که بر خاک سر کوی تو پهلویها
و آنچه بر دیده ز بخوابی من واقع شد
دید نوح دل من آنچه ز طوفان سر
آنچه من دیده ام از چالش این فلک

خسته لعل تو عتاب نه بیند هرگز
صدف از گوهر خوش آب نه بیند هرگز
پیلوش بستر سنجاب نه بیند هرگز
زابد آن واقعه در خواب نه بیند هرگز
کشتی از گروش و آب نه بیند هرگز
چشم صدر رستم و سهراب نه بیند هرگز

مدعی خوش بکند نظم روانت سلطان
هر که بگزید گشت آب نه بیند هرگز

سوزش این سینه از صفر امیرس
یک سر و بسیار سودا مغیش
فست غم و سخت و تنگیم
ما شقم بی مونس بی حسانه ام
کام من شیرین شد از وصف لبش
مغفیه ام یک نکته از حسن یار
مغنی ای سلطان بگو حال چیست

سوزش این دیده از دریا میرس
از سرماجوی و از سودا میرس
از دل من پرس و از صحرای میرس
کس میرسم حال من جانا میرس
تو از آن بهای شکوه خا میرس
خال رخ بین آن رخ زیبا میرس
رومی بین و ز حال ما میرس

ز راه کعبه قنارم بکومی ده فروش

درون دیرمغان طرفه صحبتی دیدم

بهم شسته خرابیاتان پاک درون

ندای مغیبه زین سو که بان چانه کش

همه بخضر جان خضر از جهان غایب

هناد سادۀ شان آخنان جام برد

کنون من در دیرمغان شنون سلطان

بدست سحر و سجاد نماز بدوش

که جرعه نخشیده بدل در آمد جوش

بگفت عشق چو جان بلب حدیث چو نوش

نوا می ب از سو که این چانه نوش

زبان حال سخنگو زبان قال خموش

که اوقاد ز کف سحر و سجاد ز دوش

اگر هوامی مستی حدیث من گو

چو من نبه سلیم بر خط سحر

کشین پازره حاجیان زرق و فروش

خو گرم باد در دمان گر نباشد گو مباحش

بر مزار ما چراغ لاله خود و پس است

بید مجنوم جنونم تازه در هر چار فصل

سبز خطش کنار آب حیوان سست است

آفتاب نیم روزان خانه ام شد شب

گر دهم رطوق خوش زین گویا نیست

سر خوش از سودا شایان گر نباشد گو مباحش

شمع بر گور غریبان گر نباشد گو مباحش

بید مجنون بهاران گر نباشد گو مباحش

سبزه اورا گلستان گر نباشد گو مباحش

راز وصل یار پنهان گر نباشد گو مباحش

تنگ و گوی میان گر نباشد گو مباحش

حال دل آشفته از باد سحران پس
از هرزه درایان مشنوکته توحید
حسب دگران از من خاموش چه پرسی
جاناره حق دیگر و دیگر ره باطل
خواهی شوی آگه ازین بخریها
ای دست پر از چه و تا شد کمر

از تفته دلان جوئی خون جگران پس
از کم سخنان پاک مان دیده وان پس
وصف هنر خاشیم از دگران پس
خود نیک ورنه از صاحب نظران پس
راز دل یوانه ام با خبران پس
پرسی اگر این مسته از موکران پس

لطف و هنر گفته سلطان چو نفیسی

از نظم شناسان و صاحبان پس

یار اگر بایدم ای عشق تو یارم پس
بهر از عشق و گر کار چه باشد بجهان
دلبری دارم و از دهر نخواهم خری
دلکی دارم و یار نمی جهان بزارم
جامه بر تنگی بر تن ریشم کافیت
یاد کاری ز پس گ اگرم هست
یار بر خاطر من یار بود ای سلطان

غمگسار ار طلبم در تو غمخوارم پس
با تو تا زنده ام ای عشق سرو کارم پس
کاخچه می بایدم از دیر فدا دارم پس
دل دنیا می و روزه شده بزارم پس
سنگ طفلان بستم گنبد ستارم پس
نفر و چون باد صفا یافته گفتارم پس
دل من یار پس است و سرین زارم پس

ای شبانه پریشان کن زلف و بید شرمنده گلگونه ز رخسار پریده	زاوارگی جمع که در هر شکنستش لاله ز لب و گل ز رخ اندر چنستش
	سلطان که شد آواره ولی خانه چه باکش زان وی که آوارگی اندر وطنستش
شادم از زار کشیدار من از گشتن خویش دل من خج بنمست که نه هی نادانی واده ام در غم تو خانه بسیلاب شرک جانب نمکده ام گر کند آن یار گداز گشته ام کور چو یعقوب مگر یوسف من دامن خویش ز دست غم دل حاکم زدم	منت تیغ و را داشته برگردن خویش دوستی داشته نادان طمع از دشمن خویش وزلف سینه خود سوخته ام خرمن خویش رشک گلشن کز نم نخت جگر گلخن خویش بفرست سو من نفحه پیر این خویش پاک کردیم ز لوث و جهان دامن خویش
	نفس تو مرده و دل زنده شد است می ن شادمانی کن و انکه بدم بر تن خویش
ساقیاده صلائی شو شادوش چند جامی بن پیایی ده زهر اندر مذاق عاشق زار	تو خموشی و باد و اندر جو ش تار و م چون بومی و شادوش نوش گرد و گرش تو گوئی نوش

نظم شاداب ترخی رزم صلا ای و شاداب	تر زبان جاسدم زان که نباشد گویا
	<p>بزدوم تیغش سرم خود را حوالت میکند در میان پای سلطان که نباشد گویا</p>
<p>شرابم دوش بخود کرد و مدبوش و و گیسو خم شده در پیش گوشت من از غم هر زمانت میکنم یاد صبح عاشق از تست مسایش به بین تعظیم مخور خرابات بزیر خرقه پنهان داد ساغر</p>	<p>زو این آب آتشم در خرمن هوش ندانم تاجه میگویند در گوش تو از شادای کنی یادم فراموش مسای آن لف و صبحش آن بنا گوش که جایش چون سبوا باشد بروش مرا پر عطا پاش خطاپوش</p>
	<p>شده که از غریبوت گوشم دم خمش سلطان ازین پس زه مفروش</p>
<p>شاداب ترک از ورق گل بستش باریک تر از مونی و گر کمرش حاجت بکند سر آن لف ندارم تا دوستی او همه دلخواه من آمد</p>	<p>وز برگ سمن نغز ترک پیر نیستش وز نقطه کم آید مثل گرد نیستش وز گردن من رشته جان نج نیستش دلخواه همه دشمنی جان نیستش</p>

<p>عمری بی سلطان بکیم نبرد از جامه اشکم چو چشم آشنا جاودش دیدگان از اشک سرخم شد گریه نا جان هر که کباب اشک در وطنه بخون</p>	<p>چون من قلم زدم در حال محزون چون دل من بگاز شد ز سینه برن گلو ز خجالت میسر چهار چنگلگون شادان بخورم خون گریه بخون</p>
--	--

در شوق آن روشی گل بر باد آن بعل چو دل
 شد ناله سلطان غزل بر گاه نوون

<p>سواد صدف یخور یکسر مویش رخس بیدیه دلدادگان و عیدی بنیم غمزه تمام است کار یک عالم بطعن سر زشم و اعطا است پر خفا برون نیاید اگر چه ز کشتگان آواز گره چو ابروی جانانه افتدش در کا ز دست عشق تو بد حالتی است</p>	<p>بیاض و ز قیامت نموده رویش هلال عید بود جنبش ابرویش چنینستم عجب چشم جادویش ندیده است اندیش وی نیکویش ز کشته شور قیامت قیاده در کوش ولی که جفت بغم شد ز طاق ابرویش کیست دست بر گاه سر زانویش</p>
---	---

چو خانه چندین نقش و مایه سلطان
 گشت دان گشت و گسله درش

از پی خورون شراب مدا م	داود ستوریم ز غیب بیروش
باغبانان ز وصل یار مرا	گل بدست و سرو در آغوش
تو بمن ناز میفروشی من	در پیت دین فروش و طعنه نبوش

ز آتش وری تو سلطان است
دل بجوش اندر زبان خاموش

بر سر هر شاخ گل آمد بجوشش	شاد و رسید است گه نامی و نوش
دین نهم بر سر دوا و قمار	بجوشش فروشم بدر میفروش
تو شده خامش چو خروشم برت	من شده از خامشیت درخوش
رفت ز چشم تو ز جانم ترا	رفت سر زلف تو ام عقل و هوش
جام تر خرقه پوشیم ز و و	دیر ستاد است بدر خرقه پوش
چشم بوا عظمت کشایم و گر	تا بودم فخر زندان بگوش

ای دل سلطان که جوشیدن است
بر سر هر شاخ گل آمد بجوشش

عجایز چشمش بر دل من نام افسو کرد	کم کرد قدم عشق و تا وصف و کرد
تا فتنه بالایی بر سر مرا آمد فرو	دل داده مفتون و دشاداه و منور کرد

مانند دل بر و شناسائی خویش

زان بنده اجل بود دل من

چون شکستند دست توبه من

تا بر ندان بگریه بشستم

خاکساری من مرا ز رکود

وصلت ای جان مباد روزی من

گشت یگانه ز آشناسائی خویش

خواهد از چنگ غم رهائی خویش

کردم از باوه مویم سائی خویش

خنده کردم پیار سائی خویش

به که نازم بجمی سائی خویش

جویم از هجرت ارجدائی خویش

تا چون سلطان خوشم بنا کاسه

میکنم فخر بر گدائی خویش

می هرش کش و ستانه میرقص

جهانی در هواش پای کو بست

ره رقص از جناب می بیاموز

ز سوز دل چو شمع استاد میوز

چو از دیوانه زید رقص و حالت

پنجار سر انگشتان چنگی

خنده در هوا می بران وی

جو دیوانه تو ای فرزانه میرقص

تو هم دستی زن و ستانه میرقص

چو در جام او تو در میخانه میرقص

زلف سینه چون پروانه میرقص

بشویش ای دل دیوانه میرقص

نگار می چشم و جانانه میرقص

یا سلطان بیار و زانه میرقص

گر از طول امل سازم کندش	رسد به بندش
هر آنکو دید بالایی بلندش	بزیار غمهای چنانست
پسندم هست طبع ناپسندش	من ارچه ناپسند طبع او یم
نباشد داغ بر سر سودمندش	کسی را کش جنون دل نهد داغ
بر بزم دیگران از نوشندش	هزاران هر خند از غیر تمست
کسی کو جست آزاد می بندش	بزدان محن ماند گرفتار

رسد بر چرخ هفتم پایی سلطان
اگر بوسد یکی نعل سمنندش

شد پیر معان بدل مریش	تا دیده میگسار ویدش
باشد پرتیر او کلیدش	قفل که ز غصه بر دل افتد
بر بستر خود چنان کشیدش	بین قوت ناتوانی من
بر خاک یه تن بنفیدش	نشاندم از صبح تا شام
ایگونه فسون که بر میدش	شد مار سیاه ز نقش اثر
بس صبح سحر و نماز عیدش	شام آنکه بروش ماه نوید
نمودی او بود امیدش	سلطان حیرا دست وصل

یکسر است اندیشه سو و زیان غلط

خوب زشت مهر و کین ماندار و پاوس

هر دل خافل که در وی مهر دنیا جا گرفت

با در و یا غلط کردند دندان ترا

ای کلج کلج کاج قوت است بودی

با عدو گفتیم بد باشی تو و با مانکو

نام من بحسیر غلط کردی خاطر ای بیخ

کز غلط هر چیز زاید توان لا غلط

چون آرد پا و سر باشد سر تا یا غلط

راستی اکاستی اند درستی را غلط

ویده در بار مار نیز با در یا غلط

حیث با حرف از ان کهای خا غلط

طن با آجا غلط افتاد هم اینجا غلط

کسش نیدارم که داست اینچنین را غلط

راه تاریک است ای سلطان قدم سنجید

ورنه افتادی بسر هر که نهادی یا غلط

اگر نه عشق بهمانت از شراب خط

بشوق آن لب شراب می نوشم

مرا ز وعد و و آن وفا می و چه سرو

مرا ز باب بیاد تو رهنمون باشد

بحی لذت اول و بحی لم

جواب جانان بر چند جانفر باشد

و گرنه طبع سخندان از کتاب خط

و گرنه عاشق او اخود از شراب خط

درون تشنه جگر را هم از سر خط

اگر نه یادت ازین نغمه رباب خط

تف و تعب اگر نیست ز آ و خواب خط

اگر خط مرا هست از ان جواب خط

میکوثرت ای شیخ از شراب محض	ز آب کم شماری باد سر شراب محض
مرد و پشوه فروانده که مرد خود	ز نقد می نکند نسیه را حساب محض
وصال اعوض نیست جز خیال	در آفتاب و آب از آفتاب محض
جمال پیری باشد سپید مو بگیر	از آن جمال سیه و سی خضاب محض
بهر بود و زهرمند یادگار گزین	که ماند از گل فرخنده گلآب محض
خرابه دل ناچسبای گنج آسید	مکن هزار عمارت باین خراب محض

مده بدینا عقبی چه میکنی سلطان

چراغ بیوه زن از شمع ماتناب محض

ساقیا پیش آرسامان نشاط	تا دل بسته کشاید ز انبساط
مست سرتار از می مهر ویم	نی غم از خشرونی خوف از صراط
بر در او تا شدم رفت از دلم	دوستی حسا نقره ربط ربطا
مخلطت با خندان چرا آیدم	هان مکن بهر خس و خوار اختلاط
شیشه دل بروی از من ای صنم	و حیاتش کن حسد را احتیاط
و درسی ای جانان باین روی سفید	بار قیام سیه دل ارتباط
مست سلطان پس از غری غم	ساقیا پیش آرسامان نشاط

در فراق آن مریخو رشید رو	شب همه شب زارو گریانم چو شمع
--------------------------	------------------------------

همچو سلطان در غم آن شمع رو دو دو بر میخیزد از جانم چو شمع
--

سرب داغ دل من سود چراغ ر شک تو دو دو بر آور دازوی قابل بزم تو داغ دل ماست چون رخت روشن نمود بسی جز رخ روشن چون ماه ایاز صاف شد سینۀ فانوس ازو	زان شب از سوز نیا سود چراغ زان بسر دو دو بر اندو چراغ کوست سوزنده و بیدو چراغ بسکه چون روی تو بنمود چراغ نیست در حنائی محمود چراغ خوشتن را چو پیا لود چراغ
--	---

بر سر تربت سلطان هر شب داغ دل بود اگر بود چراغ

دلی دارم من از هر کار فارغ چنان در دل نشست آن یار یار چو دل بستم بگریانی مستان خیال و جهان در من نماند است	بیاد یار از اغیار فارغ که گشتم از کل و کلزار فارغ شدم از جبه و دستار فارغ چو گشتم از دوستی یکبار فارغ
---	--

غراب کلک تو سلطان توان از عشق است

و گرنه ظاهر کن ناله غراب چه خط

شد شمنی و کینه ز دل حاصل و اعط

پر نور بود مجلس می چون دل ساغر

خواندمی صافی مرا ام حبسایت

چون بر کرم دوستش تکیه ندارد

گر سوی مغان بهر توفیق کشیدش

ای دل بخرابات و وراستی آموز

بگرفت نمی خوردن بازان دل اعط

بی نور بود چون دل او محفل اعط

زبان خبث که بستر شده آب گل و اعط

دوست یار و خرم محفل و اعط

آسان شدی از یکد و قبح مشکل و اعط

در صومعه شنو سخن باطل و اعط

گر در دستان دل سلطان بودی دوست

باری نبود در خدا و دل و اعط

دو دبر میخیزد از جانم چو شمع

آتشین اشکی که می بارم ز چشم

نیست تار و زرم امید زندگی

کریم و شادم ز سو و ساز عشق

ز آتش آید نمی ترسم از آنک

تن گدازان اشک یز انم چو شمع

سوخت دامن و گریبانم چو شمع

شب بزم دهر بهانم چو شمع

در میان گریه خندانم چو شمع

یاک گوهر پاک دامنم چو شمع

<p>بخت بگویی دلم گم و یکس پیش سر زلفت توام در شام باده دیدار توام ای نگار اشک نشاودیم بکنج چشم</p>	<p>یافتم از بوی وزلفت شراغ و دنجور است چو دود چراغ گر دیر از باد نخوت دماغ باده ز بالید گیم در ایام</p>
<p>در دل سلطان ز غمت یک خیال دواز کار دو جهانش فراغ</p>	
<p>راست شنو ز ابداروسی دریا برفت بر در میخانه آبی در صفت ندان باد و عوض کی سر و سبزه صد وانه را به که گریزم ز عشق مار چو بختا و کام نغمه زنجان نی تا که کنان چون نم سبز و گردون چو خیمه نورشیدین</p>	<p>در سر سودای غم عمر مگر دان تلف بسو مگر دان بدست جام می به کف زیبیت پر باد کف زبانت پر و صد چاره ندارد و دیگر سر که نذر و کشف نامی شده نواز لطف خور افتاده و چند دین تره غلج سبزه آب و حلف</p>
<p>سلطان سنجیده نام دین مرحد غول و احاد است این و آنظر</p>	
<p>ای یار پیش رخ ز عشاق</p>	<p>جان خسته و بدیدیم و مشتاق</p>

بسودایش شود مشغول هر کس	که آید بر سر بازار فارغ
نه کفر من بجا ماند است نی دین	شدم از سبزه و زنا و سارغ
ولم از صومعه برخاست آزاد	شستم بر رخسار و سارغ
<p>اگر چه ماند سلطان فارغ از دل</p> <p>ولی کی ماند از دلداری سارغ</p>	
بهار آمد و نامد بیایار دروغ	فسر و غنچه دل اندرین بهار دروغ
بنوک مرغان ای پارسینه ام تشنگان	مدار از گلستان خویش خار دروغ
جوانی از بر من رفت هزار افسوس	رسید بر سر من شیب صد هزار دروغ
شباب رفت و بجا ماند حسرتم آفوخ	از آن شراب بیدارم این خار دروغ
شباب رفت و باه دروغ دارم کاه	ولی چو رفت شباب آیدم چکار دروغ
چرا بدست مرغ اختیار خود ندادم	نداده اند بدست من اختیار مرغ
<p>سر عزیز چو سلطان تو دروغ نیست</p> <p>تو نیز تیغ ختم از سرش دارد مرغ</p>	
کی کشدم دل تماشای باغ	یاد زخت داور باغم سارغ
سینه ام از دوی توستان سراسر	باغ بر در شک بر و چون بنارغ

<p>باغ است دل نگار عاشق از رنگ پریده ام چه پرس هسته زاید نه هستی می کی گیرد باز عشق کنج شک زیر خاک کترا نهفت است حاجت نبود شمع گورم</p>	<p>واغ است گل بهار عاشق اینگونه بود نگار عاشق از بادیه بی خمار عاشق سیمرخ بود و شکار عاشق بر چرخ رود و شدار عاشق دل سوزد بر مزار عاشق</p>
<p>بنود جز ناله کار سلطان آری نیست کار عاشق</p>	
<p>مصحف خسار است طفل و لم را معجز نشمار و بحق آورده بود مانده بدین منی کیر متق از نیم جان بخت من روی و شب و آفتاب نچه عشقش مرا و امن دل پاره کرد آیه و لیل خواند شام سر لاف او بهوش سلطان بود روی ق</p>	<p>می کنم از سوز غم دل چو کباب و برق جاد و تنی چشم او بر دل از راه حق نذر دم تیغ او ساختم آن بکیر متق تیغ و می و خون من به نواست و شفق شکر کن ایدل که شد پرده بند عشق صبح بنا گوش او گفت رب ا غایت باد و آفتاب کیفیت این عرا</p>

محراب و ابروان جشت	تقوای مرا بناد و بر طاق
دل غرق بچاه غبغبت	این واقعیت نیست اغراق
دواست دوا می من نه درمان	زهر است بکار من نه تریاق
چون شام بود سواد آنزلف	چون صبح بود صفای آن ساق
ز آوازه تنگی و هاشم	پرگشت مرا این فراخ آفاق

سلطان زین گفته پریشان

و جمع مکن جمیع اوراق

باتو صداقت ما هست لعل الحقائق	هم و عده در وقت روشن چو صبح صادق
بر دعویم که باشد لیهات تنگ شکر	آن نطق شک نیست آمد و میل طلق
جز تو نیافت دوران مثلت ند عالم	با دشمنان موافق با دوستان منافق
که را مگر چو عاشق و نحون و انعدا	کاندر بهار بنیم برشته زو غلایق
با غم بساز ای دل گر لاف عشق و آ	اندل که غم ندارد و کی عشق است لائق
درمان در دجانم از تیغ تست و حج	زخم تو نوشدارو تیغیت طیب طاق

دشهر عشق سلطان شهرت یافت یاران

در سواورند و شیدا زار و نزار و عاشق

شد است دور ز تو شعله با تنم نزدیک
زمانه در عوض از خاک من کشته رخن
درین بهار بهمانا بغیض دست جنون
دوباره عمر بیایم میرم از شادی
از آن زمان که بعشق تو بتدا شده ام
چرا نه جانت بیخانه رو کنم از دور

که برقی آه من آمد جز منم نزدیک
اگر بنان شو وایدوست و غم نزدیک
رسید چاک گریبان بدامنم نزدیک
چو تیغ تیز تو گرد و دیگر دلم نزدیک
پزدوست دور شدتم بدشمنم نزدیک
چو جادوهند نه شیخ و برینتم نزدیک

ز تیره بختی سلطان پیر بی مهر و
شب سیه شده بار و ز دشمنم نزدیک

سر قلم اگر داری سرائیک
خاکاره تار مقدمت را
پی پیوند لباسی شکسته
ز عشقت جامع خدین گشتم
بعشقت ساز عیش من هیاست
کنندندل فزون و سرم را
بسوز و نامه ام بآلت کیوتر

سراییک ز نگاهت خجرائیک
ز ابرویده بارم گوهراییک
دل صد پاره دارم در باییک
بهم خشک اینک و چشمم تر اینک
فلک خرگه زمینم بستر اینک
بو و در مانش آن خاک در اینک
ببند از شوق سلطان شهر اینک

مایم و دل پیراز غم و سر پر خون عشق
از کوه کوه انده از میل سیل خون
گمراه کرد وادی بی زرع کعبه ام
گویند پیل مست رستم زبون شدی
عشقت قرار و خواب با فسون زمین بود
عشق تو و دل مثل بحر و قطره است

آگاه نیست این شهر از فنون عشق
بیخون شد است چشم و دلم بیستون عشق
باری نمود ره بخدا رهنمون عشق
گویشتم دلیر که گردد زبون عشق
آرسی قرار خواب ربای فسون عشق
دل غوطه زد و چو قطره بدیادرون عشق

شادی نامی نوش سلطان مباح است

مایم و دل پیراز غم و سر پر خون عشق

ولا اگر شنوی یک شبی بیان فراق
ز بس حکایت هجوم ز سینه جوشزند
نسیم از بهشت وصال تو یابیم
شراب وصل بجام رقیب من از غم
ز بعد فرقت اگر مهربان من باشی
من چو یگزر دوستان قیاس کنی
فراق نام سلطان شد تمام دلی

بدیده خواب تو سودزد داستان فراق
بیان من آن خواندش بیان فراق
ز نیم آتش و زنج بد و دمان فراق
دلم خون جگر میخورم بخوان فراق
به بام وصل بر ایمن زنده بان فراق
پسندارم و تیراست پس فراق
تمام عمر شدش صرف داستان فراق

دید صبح باران بی باغ و رنگ
 برآمد است همانا ستاره سحری
 که بین سیده فراموگب شه خاور
 صبا بوی چمن نمود مشکین دم
 ز شبنم سحری پست گشت گدوغبا
 با بهتر از در آمد روان حیوانی
 هزار نغمه نماند که شب غنای
 بوقت روح فرا سی چنین بنوش

چه خفته بصبوحی شتاب کن آهنگ
 ز سومی غا و چون نهیای بشنک
 خدیوشش جهت چار طبع هفت
 سحر رنگ نمودش نمونه از رنگ
 بلند گشت همی بانگ مرغ شب آهنگ
 شگفت گلشن و واگست غنچه ننگ
 خروس مژده رسان که صبح آمده
 ز دست ساقی گلچهره باده گل رنگ

بروتی سفت گل شاد نوش می سلطان

شراب گل رنگ از دست گلزار فرنگ

دانی چه کنی در عشق می و دله کار اول
 تا جلوه نماید یار از هر گل و هر خات
 از خامی دانش و شور و شغب نان
 گر نوش و انجواهی از نیش منال اول
 هر کام جهان در دتاب و تبعی پی

از دوده عقل خام رود و در آرا اول
 آینه دل بزدا از گرد غبار اول
 که سوخته از خامی خاست شراب اول
 و ز صحبت گل جوئی کش ز حمت اول
 سرستی این می است که در دختار اول

ولا مثال زناگر دش افلاک
ز تخت و چترش ز بر میخاران
چه تنگ در برم آمد قبا ی سواتی
مباش بهره من ای قیب ناهمو
برای دوست دل دیده فرشته کرم
ساز جان نفیست فدای نفس خسیس

چو دور جام سپید ز دور چرخ چربا
کنار آب وان خوشتر است طارم
که پاره گشت بیان جام و امن چاک
که پیش و حشت این چچ که بود چمنغا
چه می بند قدم آن یار و نشین بر خاک
مسو جو هر قدسی به گلخن ناپاک

بست سلطان آیت حیات اگر بخشد

حیات تو که خلاصش بود دست هلاک

بانگمت زلف تو که بر باد کند مشک
آنجا که کند طره تو نخله ساتی
بر آتش رشک از سر زلف تو محبت
گر دم زند از بهسری کاکل جانان
رحم آر که بی بخت زلف بد ماغم
چون زلف تو هم زلف مشک ختن آمد
سلطان دست آنجا که کند نافه کشا

شوریده سر می شد یا و کند مشک
پیوده سر از کبر چه پربا و کند مشک
چون دانه اسپند که فریاد کند مشک
زین لاف دل خون شده راشا و کند مشک
کار می تیر از خنجر فولاد کند مشک
زان محمی ترا عزت دانا و کند مشک
گر دم زند از بوشش بیدا و کند مشک

<p>دل طیان نبود و درون سینه ام دیدم ام احکام دین می کافران دعوی می اید بود با قیل و قال</p>	<p>بلکه جانم میسر شد طبل رحیل فرع بی اصل است و دعوی بی دلیل هست باطل قول او بی قال و قیل</p>
<p>قصه ز نقش مکن سلطان دراز این مان بگذار آن بحث طویل</p>	
<p>جانا نبود آه که بیرون و داز دل سودات بسر باشند مهر تو در جان از حسرت اند آن تو ام در رفت از چشم از دیده نخواهم رود خون دل من آراشته او را و مرا کاسته بنگر دل کمر و زلف تو ای ربه بندیم</p>	<p>دل سوخت این او و دیگر دوز و داز دل بیم سرو جان باشم کنون و داز دل بر یاد لب لعل تو ام خون و داز دل ترسم که غم عشق تو بیرون و داز دل تا یلایت از خاطر و مجنون و داز دل کاندیشه و فکر کم و افزون و داز دل</p>
<p>سلطان تو بران قامت زون نظری کن تا سرو و تران قد موزون و داز دل</p>	
<p>ر بود از بر مرا آن دلربا دل تنش از تنگی جاسه بیا زرد</p>	<p>شکست از هم چو زلف مشکساز چو بر بستم بران بند قسا دل</p>

تا وید و دل که و آینه دیدارش
در دیده دل نقشی از یارگار اول

هر دانه مهر اید سلطان بدت نوبر
در مزرع دل آخرین دانه بکار اول

شدم ز چشم تر از روی آنگار خجل بیا مقابل چشم من و بارای ابر شباب رفت برندی شیب طامات شد است لاله چرخ رنگ گهسار فغان شعله نفس و کینه نگرش زیر مرد چو دیم هوا و حرص شدم ز طعنه دل خود در نهان خجل بشیم	مباد کس چو من از چشم اشکبار خجل شوی چشم من آخر هزار بار خجل از آن شراب بلولم ازین خار خجل مگذر رنگ سخت شد بکوسار خجل همی نمایم از خویش بار بار خجل ز منع بازوی طفلان زگار خجل که از ملامت دشمن در آشکار خجل
---	---

بروی جانان جان ده و گرنه سی سلطان
هزار مرتبه گردنی روی یار خجل

که بزخمیت زنده ام گاهی قلیل بی لب لعل تو خون از دیدگان هر زمان دارم خیال آن جمال	کار با کرد است تیغ تین قلیل گر نریزم با خون من بسیل یک زمان نبود مرا صبر جمیل
--	---

<p>شهر کرم زیر و بالا ز آب چشم تا توانا شد غمش در حسان من من بسکروج و دلم از غم گران در سر سودا می بخت کافرش جان بد و در کوچه آن طفل شوخ</p>	<p>شد ز نیم آسمان از دست دل تا توانم تا توان از دست دل آدم زین به بجان از دست دل رفت و نیم رایگان از دست دل روز و شب پیرو جان از دست دل</p>
<p>تیر تا سوار سلطان در جگر دار دای برو کمان از دست دل</p>	
<p>خواهم از کوهی و دل دیوانه روم باشد آن گوهر یکدانه دو چارم در دیر رم خوگرد و خساره چشم افروزد حشیا آن نفس پذیرد گرایم در دشت چه شد ار جان دل و دین خود ازین و اعطا چون بوم زندگی از باده نیا</p>	<p>آشنای تو شوم و ز بهیگانه روم کی بسجد ز پی سحر صد دانه روم سوی آن شمع گرای دست پر از دگر مونسان جمله گریزند چو در خانه روم به کنون عینم نخورم شاد می نه روم پس بفرمای منجانه روم یا نه روم</p>
<p>مثل سلطان نغمه یاز خوبی هشت جانب و وزخ اگر بامی میان روم</p>	

<p> فردین دور بلالی کیست یارب چه جای شکوه است ای آشنایان ز بهر دل جدا از خلق گشتم بسیر باغ کی دارم منسا </p>	<p> که بردارم از آن همه تقا دل چرا ز من برد آن نا آشنا دل چرا از من نمیگرد و جد اول چو دارم و اغبها از سینه تاول </p>
	<p> گراو بر کند دل از بنده شاید کجا سلطان به بند و برگد اول </p>
<p> اگر شمع شوی بخانه دل کردی تو بیک نگاه ویران جز مرغ خدنگت ای کساندار و شوق لبست ترانه گویم ای یار و آبی از در چشم گراز من بیزبان نترسی </p>	<p> روشن کنی آستانه دل ای خانه خراب خانه دل یک مرغ خجیده دانه دل بشنو بشنو ترانه دل بخوام بر آستانه دل ترس از دل و از زبان دل </p>
	<p> سلطان جهان و دبدب آتش یک ناله عاشقانه دل </p>
<p> باز بانم بیزبان از دست دل </p>	<p> هست در دل استان از دست دل </p>

شده آستان آنگونه قسده حاجات که دست خلق سومی همان نمی بینم

دل بدوستیش و دشمنش ^{سلطان} می ن

بدوستان منش از دوستان نمی بینم

صبر از رخ خوب تو نگارانتوانم

من سنگ توام که کنم موم و لیکن

بی یاد تو دم بر زخم می دوست نیارم

از دل نتوانم که کنم در دو تویرین

فارغ نزم از توجه پیدا و چو پنهان

با دشمن اگر خند مدار است حکمت

دل از تو بر کند ولارانتوانم

خوبایی سنگین شمسارانتوانم

دل بر کنم از عشق تو یارانتوانم

چون فتن جان کبر دگوارانتوانم

غفلت تو سر او حیرانتوانم

با و اعطا خدایک مدارانتوانم

دور گوش من این مصرع سلطان چه خوش آمد

صبر از رخ خوب تو نگارانتوانم

سرخوش خانقاه بی خانه بگذریم

در فکر یک سبوی می ناب اوقتم

تا مقدم بهار بباغ است مایه باغ

بر فرق خسروان چو بهار سایه افکنیم

وز کوی عاقلان همه دیوانه بگذریم

از ذکر و ام سحر صدوانه بگذریم

با چنگ بر بطومی و پیانه بگذریم

تا چند چو خجسته بویانه بگذریم

<p>خیال وصل او در دیده بخواب می بنیم دل چون قطره ام تا آشنای بجز عشق آید لقامی و مگر خاصیت آب بقا دارد پیش مهر و روش ماه تابان چنان بدم مراتب آثار زلف او مگر سوختد و آید مکن عیب من ای اید چو بنیم هرمان دل من آنچه با من کردی دشمن بدشمن کرد مگر جانان که بکشاد مشکین کا کل خورا</p>	<p>پهوا می عشق او اندر دل تنای می بنیم ز آب دیدگان گرد خود گردای می بنیم که باغ زندگانی را از و شادای می بنیم که پیش ماه تابان کینک شبتای می بنیم که شهباز روزهای تار اندر خواب می بنیم رخ چون مصحف و ابروی من محراب می بنیم چرا ز اختیار نام چون جفا ز اجاب می بنیم که خاک اید ابویا چو مشک نای می بنیم</p>
---	---

رتاب آتشین خسا آن پاره ای سلطان

دل خود مضطرب چون پاره سیاب می بنیم

<p>چهره روست اینک برویت بان می بنیم ز جان بکوچه جانان خبر نمی یابم بغزو زجر مکن بکیران که بجز عشق اگر چه وصل تو می بنیم از جهان بهتر زیرگون دم روی اشک کلگون</p>	<p>میان نازک تو در میان نمی بنیم بدل نازک و جز نشان نمی بنیم بوسعتی است که آنرا کران نمی بنیم ولی وصال ترا در جهان نمی بنیم اگر بجام می رخوان نمی بنیم</p>
--	--

<p>نازکی لکزش یک نمایان کرد و خون دل خورده ام امی دست ^{بظلمت} بایر گردن شیر توانم به یکی موبستن</p>	<p>ویدۀ مورگرش قطره تصویر کنم خون به پیری خرم و موی چو شیر کنم گر بند بر خرد چاره تقدیر کنم</p>
	<p>حال سلطان غم عشق بقول حافظ کو مجالی که یکایک همه تقصیر کنم</p>
<p>نوازی عشق تو دارد ز بانم توتی ای عشق نیروی خدای بسی آب وضو می شیخ خوشتر جهان داد و ستد را جایگاه است تهی از من طماندیر و حرم را نیارم گفت و صفت آن گل روی ریشیرینی که وارد و استانت</p>	<p>پهروم داستان عشق خوانم فروغ افرا می پید او نهانم بود خاک در پیر مغسانم و هم اینجا ولی آنجا ستانم چراغ اینم و قندیل آنم و گر باشد چو سوسن صد زبانم دکان قندش کدام از بایم</p>
	<p>سلطان حکم آن جان و است اگر خواهد روان بروی فشانم</p>
<p>روم از نقشه یافتم</p>	<p>لعل تدا به ز شکر یافتم</p>

<p>ما هم ز جان گیتی چو پروانه بگذریم ز انگور به پیل بغزش مستانه بگذریم</p>	<p>گر روشنی دمی از شیخ بزرگداشت ای شیخ تو ترس ز راه صراط ما</p>
<p>سلطان جان گذشتن با کاسیل و ن وشوار باشد اینکه ز جانانه بگذریم</p>	
<p>زبان کشایم و اصحاب از زبان بندم ز سیل دیده خود راه بکشتان بندم دو گوش از نفس سردنا صحتان بندم غبار راه شوم چشم ناظران بندم که بی گناه غریبی بر پیمان بندم بدو دینده خود در بر آسمان بندم</p>	<p>بوصف نازکی آن میان بندم اگر من این خس مرگان راه بردم بر آتشین رخ جانان دیده بختایم بکوی او چو میرم ز رشک نظاره بزلف او دل خود بسته ام و حیف است ز ترس اختر بدتا نظر من نکند</p>
<p>بیاد سرور و انش بر آب سلطان نفس کشایم و سر چشمه روان بندم</p>	
<p>زینت پامی مگر حلقه زنجیر کنم عاقلان باز نمایند چه تدبیر کنم طرف خط نقطه گرا از خالی تضرع کنم</p>	<p>طوق گردن مگر از جوهر شمشیر کنم رفت تدبیر ز کف یار چو رخ باز کنم بدو سیل بود این دمی قید من را</p>

بسی در کوچ و باز از گشتم	بسی در پیشه و گلزار گشتم
چو سیاحان بسی صحرانوشتم	چو پهبانان بسی کسار گشتم
حرم جویان بسی ادمی دیدم	صنم گویان برهنه از گشتم
بحسب و جوی آن یار و لارام	پیر و گشتم و بسیار گشتم
و یک آفوخ تروم و بدان یار	که از پهرش بدین بنجار گشتم
درین بودم که از جانان شعاعی	بدل بر تافت تابشبار گشتم
مرا و رایافتم در حسنه دل	و زود در حسنه بر خور دار گشتم

من اکنون بر خورم سلطان ز شادی

که بر خور دار از ان و لدار گشتم

که فراموش گلستان شو و از روی توام	که دهر یاد گلستان رخ نیکوی توام
غنچه خاطر و گل از نظر افتاد مرا	تا بیفتاد نظر بر دهن روی توام
خلق دشنامی از ان لب بد عالمی ^{بند}	یک و دشنام من هم که جاگوی توام
باز شد زنده بگیتی مگر اعجاز مسیح	به نگه می کشد آن رخ گسج روی توام
آئینه یافت جلا از دل نورانی من	دل جلا یافت ز آئینه زانوی توام
ای لارام که باروی گل بوی گل	واله روی تو و شفیه بوی توام

پایه سوزش پوشش را یا فتم	چینه زخم دل سوزان خود
پای گل حناک بسریا فتم	و حد قامت تو سرو را
نوک خدنگش بکمر یا فتم	از قره تیری که بدل بر زوی
بوی گل و طعم شکر یا فتم	از لب لعلت که چو برگ گل است
کوه و کمر اصل و کوه یا فتم	از دگر که کرد و مبدشت

بر همه سلطان شوم و حکم

گرد باریار گذر یافتم

چو باشد و عوی حسنت مسلم	مباش از کوتهی زلف در هم
دریغ از کوتاست آن لعل دم	بود هر موی زلف رشته جان
دور لعل خورشید بر شمس	رخ دلدار خورشیدیت روشن
دبان تنگ او چون خاتم جسم	پریشان کاکش چون رضا ک
بلی از شاه دمانی زایدش غم	و لم را غم فنداید شاه دمانی
همین کارم پسند آمد ز عالم	بناشد کار عالم بر یکی خصال

همی بالند چون گل بر سر شاخ

کسان از شاه دمانی سلطان زمانم

قصه زلفت که تاپای آمد است تا ز تار جیب تا دامن بریم	چو که مایه سر بپایان آوریم چاک و امان تا گریبان آوریم
	چون گدایان پیر پروزی خویش روی بر درگاه سلطان آوریم
از دوان و یقین و دگرمان اند ختم گفتم آن کجوی آسمان پر شکوه عالم است چون نگردم سرفراز از زخم تیغ آن میان اموی خاندن مو بر من تیغ غزه اش را نیز گفتم ابروی او کمان با خرد چون اندادندم بسوی او میفش	وز لب طرفه شو می جهان اند ختم وز دل عالم شکوه آسمان اند ختم سربامی یاروتن بر آستان اند ختم گداز و صفش یک مواز میان اند ختم اینقدر دانم که تیرنی نشان اند ختم جبه و دستار خود را بر دکان اند ختم
	بر خرداری سلطان غب است از جا و دل تا بسودایش دل و جان ایگان اند ختم
گراز و دعل می خسته خون بها یابم کج ابروی تو کشاید خدنگ دل بها به پژمرده گل دیوانگی من ز صبا	هلاک را بنجد خوشتر از بقا یابم کجی ز راست قنوت بنیم و بلا یابم اگر نه بخت زلف تو از صبا یابم

چه کشتی تیغ و دودم از پی قتل سلطان

دل و نیم است بیک جنبش بروی ام

در موسم بهار اگر توبه نشکنم

اشوقم ز داغ سینه برویش سرگرفت

گر پاره پاره دامن دل شد بدو^{منش}

کی هر صبح جامه ناز می شود مرا

کاوش وصل ابکف آرم بزور صبر

جیم رقیب پاره نمود است و بیری

دلدار و و شکار و دلازار من^{تویی}

در خضر باد خون شهیدان بگردم

بهر اکشید اگر چه ز موتیغ برتم

چون هست تیار تار گریبان بگردم

هر شام حرقه در خم گریغ گنم

در بهفت خوان بجز تو گوئی بهمتنم

خواهی هم از سگان که بدینند دامنم

ولدا و دلد گرفته دل افکار تو نمم

سلطان بسنگ عاونه دشم شکسته باد

در موسم بهار اگر توبه نشکنم

در و رازان لعل درمان آوریم

ناخوش از سامان ساز خوشدلی

ما که تن را خم چو کشتی ساختیم

رومی بچویت چو جان ابد ز ما

مرهم زخم آن نسکدان آوریم

عشق را خوش ساز و سامان آوریم

به کنون از اشک طوفان آوریم

نوربان و نوری جان آوریم

گو سرم از زخم چو گاش فلطد زیر پای بس گستم رشته ز نار و سحر زانکه من خواستم یک سیه جان دل و دین و د ^{مش} کی با کرام نشان عشق بر فرش غمت	در کف آن تنگ بیش از گونی گمان نیستم بنده به خشم ببند کفر و ایمان نیستم بند المنة ز کس ممنون احسان نیستم اگر بخوان مهر و اخلاص تو همان نیستم
نیستم بلبل که بسرایم غزل بر روی گل جز بروی یارای سلطان غزنو غم نیستم	
ای خواجه چو ز بیداد تو آید یا دم من نه بزم تو برون آدم از جور ریب و لم از آتش مهر تو برافروخت چراغ ای سیه چشم گر از تیغ تو رو گردانم مرغ دل صید رخ گشت بدام سر زلف صبرین پای بلغزیدش و باشیشه دل ای که بیداد و ستم پند پر میدانی	گوش سر سبک فلک که شود از فریادم چون بدخواهی المیس ز خبت آدم اگر چه مادیده پر آب لب پر بادم رو سیه بادم و شرم از رخ مردان بادم آه ازین بگازاد کند صیاد و دم بسی کوی تو افتادم و بد افتادم و ای بر من که چون تو پسر می ل بادم
غزلی دلکش و نخواه نوشتم سلطان غیر دل نیست درین شیوه کسی استادم	

<p>زهی قبول دعا که زبیب و شنامی بجستجوی دل خود ز خویش گم گشتم رسم منزل مقصود بی هدایت خضر</p>	<p>از آن حبیب کرب بصد دعایا بم چو خود گم دل گم گشته را کجا یا بم اگر ز گمراهی خویش بهنمایا بم</p>
<p>بعد عارضه از دوست مدعی سلطان بود که چون او من نیز مدعایا بم</p>	
<p>قتیل آن نگارم با که گویم شوم از شاو دمانی خسته خاطر بزنشش کوسه کارم ندارد دلگفت اختیار صابری کن بپریشش خوش نکه داور و گاریست دلگم شد بزلفش از که پرسم</p>	<p>شهبی تیغ یارم با که گویم ز مهر هم و لفظ کارم با که گویم سروکاری ندارم با که گویم ولی بی اختیارم با که گویم چه ناخوش و ز کارم با که گویم چو زلفش بهت دارم با که گویم</p>
<p>چو سلطان در فراق گلزاری می به بستر خار دارم با که گویم</p>	
<p>تا شدم خاک آرزو مند گلستانستم تا باب خجروش سیراب که دم حلق خود</p>	<p>تا زدم دل چاک در بند گریبانستم چون سکندر تشنه لب آب چمنانستم</p>

دوید بر سر کویت بدیده می آیم
گمان صبح فتد خلق را بکوچه یار
چو دیده ام ز تو دامن کشان خرامید
ز تاب آتش آن وی آتشین خوشید
حدیث رستم و سهراب تازه شد از
مگر قد چو خدنگ تو آیدم و بر
خرد ز دیدن وی تو مانعم آمد

بیای دیده به پشت دویده می آیم
چو شامگاه گریبان دریده می آیم
ز دین و دانش دامن کشیده می آیم
در اضطراب و شرم کار میدیده می آیم
که نخت دل را در خون کشیده می آیم
بقامت چو کمان خمیده می آیم
بدینت سخنش ناشنیده می آیم

چه خوش بود سر زلفش اگر کشم سلطان
تطاول شب هجران کشیده می آیم

خوار زان لعل را جمند توایم
دو جهان را پسند افتادیم
مروده از آب زندگی هستیم
از پی دفع چشم بد ما را
چه غم از قهر چاه غیب تو
ناز کن ناز اسی و ناز دشمن

پست زان قامت بلند توایم
گرچه یک جنس ناپسند توایم
گشته نیش نوش خند توایم
نه بر آتش که ما پسند توایم
در خم زلف چون کند توایم
دوستان نیاز مند توایم

زدهن چشم مریض و ناتوانیم
ماهیت خوانیم و آنچهسانی
باری بد ما لگوی ای شیخ
مایر و جوان چه کار مارا
بودیم بر آسمان اکنون
از ماست صلا بر سگانت

زان قد چو سرو تو توانیم
در خور هستی بجز چه خوانیم
چون مایه وای می نیسکو اینم
پریم و بعشق او جو اینم
چون نقش قدم بر آستانیم
کز دست تو مشت استخوانیم

هر چند سبک شدیم سلطان
اما بر حنا طرش گداینم

چو سلطان بنده فرمان اویم
بروز عیدم او بگرفت در بر
چه میرسی ز احوال من ای عشق
رسد هر لحظه مرگ نو بجایم
بگفتم آشکارا با همه خلق
ندارم کار با جیب گریبان
بگو شمع و دوش این مصرع خوش آمد

قتیل خنجر مرثگان اویم
سرو ز جان و دل قربان اویم
بگریه از لب خندان اویم
ز آب چشمه حیوان اویم
شهادت عشوه نهسان اویم
رسد گرد دست برداران اویم
چو سلطان بنده فرمان اویم

دل ناشاد من از وعده تو شاد شد	خنده بر عهد تو یابد دل ناشاد ز نم
-------------------------------	-----------------------------------

باز عاشق شدی جامه دیدی سلطان

وقت آن شد که زبیداد تو فریاد ز نم

صد صبح عید روشنی اتام کرده ام من از دهبان خلق دعا باشنیده ام از چشم تو که فتنه دوران غلام است وحشی چنان شدم که رسیدم ز خویش جانایکی به بین بتن داغ داغ من دیدم بخواب صبح دوزلف چو شام اندام تو ز نقره خام است من بر زلف تو دام خواندش و نام چشم تو	بر صبح روت بهمت صید شام کرده ام گر از لبست روایت دشنام کرده ام در خواب چشم فتنه آیام کرده ام تا آه بوی چشم ترا رام کرده ام بس دیده پر دیدن تو و ام کرده ام کام روز صبح بر رخ تو شام کرده ام بی زر کشیدنش طمع خام کرده ام دو چشم دام یاکه دبادام کرده ام
---	--

سلطان چرا چو جم ز نشینم تپی ز غم

پرمی بیکیده و گشته تا جام کرده ام

چون دور تبه خم می من فدا ده ام گردن چنان بدجوی تقوی کنم بلند	اندرون شراب بگردن فدا ده ام تا گردن می فیتی چو درون فدا ده ام
---	--

بند گانیم یک چون سلطان

همه آزاده و بربند تو ایم

تو یک نسیم از ناتوانها ز پا افتم
ده از دوشتم ای پریغان افتم بی پای تو
چه ترسانی مرا از حشر و نشر ای بخیر و غبطه
همه اسباب حسن و مر اسباب رنج آمد
سراسی تن چو خواهد ویر و دوازده افتاد
مرا اندر بلا غی عاشقی ای دل تو افکندی

چنانم ناتوان که جنبش با و صبا افتم
مشور اضی بدست صوفیان بی صفا افتم
اگر دوشتم خیزم بی پای لربا افتم
ز خطا و شومم خطا ز بالا و بلا افتم
ولاد فکر تعمیر سراسی گل چرا افتم
ندانستم که از دست تو باید و بلا افتم

ز چشم آشنایان همچو سلطان گریه فناوم

مباد آن روز که چشم تو ای نا آشنا افتم

وقت آن شد که ز بید او تو فریاد زخم
ریزم آب از مره و خاک جهان گل سام
در هوا خند و قد تو من از ابر مره
دل به بند سر زلف تو گرفتار کنم
چشم خجسته بخت جای نظر باز می نیست

همچو فریاد بسرت نشسته بید او زخم
آتش از آه بهر کشور آباد زخم
تا کجا آب برو می گل و شمشاد زخم
لاف از بندگی آن قد از او زخم
دیدگان چون بسر خجسته فریاد زخم

<p>تا دیده ایم صحت رویش کما عقل پهلویی نیم در افتادگی بجاک تا کوه انده تو بسجیم بار او کردیم پشت خویش سوی آسمان بر در گهش چو رخصت زانوزن بود</p>	<p>بر طاق آن و ابروی بوناویم تا ما بجاک کوی پهلوی نهاده ایم از دل بسینه سنگ تر از و نهاده ایم بر خاک آستان تو تار و نهاده ایم سر را بر آستانه بزانو نهاده ایم</p>
<p>سلطان نگاه کن بصفای نهاده ما دل در رخ چو آینه او نهاده ایم</p>	
<p>گوئی سخن از تو زو برویم از زلف تو سر خوشم بدیدن گوئی که مگوی قصه با من مانع شد آب رویم اسی دوست باد ابر فرتق آبر و خاک از عمر دراز خوشتر آید</p>	<p>جانی دهم و سخن نگویم بدست شوم گرش ببویم این قصه درد با که گویم از چنگ زدن بزل آویم من شده خون آبر ویم ندان زلف دراز تا برویم</p>
<p>نخند و دشمن ز مرگ سلطان بر زیشتی چنین بویم</p>	

<p>برخاست است دم مروت شهر ما آب رخم بر بخت به پیرنی قوی خا بر بوی دست کز و آو دنت بدست دست تو حلقه در کمر دشمنان زمین</p>	<p>بی یار و بی دیار بکن قناده ام تا در هوای طغیانی بر زمین قناده ام بینی پیاسی دشمن کزین قناده ام بیرون در چو حلقه آهن قناده ام</p>
<p>سلطان بیا و زلف چو زنجیر و لبری زنجیرسان بناله و شیون قناده ام</p>	
<p>تا بصل آن حین آلوده ام افکنم در عدن لعل یمن بند می از زلفش کشودم گوتیا گر کنم تحریر سوز عشق را بهشت گلشن را شجر تو بود شاید ارسا ید پیاسی من فلک</p>	<p>آفتابی را بگل اندوده ام از دهن تالب به می آلوده ام سو ختم عود می و مشکلی سوده ام من با نگشت آسمان پیوده ام هفت دوزخ و جگر من بوده ام زانکه من سر را بپایت سوده ام</p>
<p>قیمت او را بنادم کم ز هیچ قدر سلطان را بسی افزوده ام</p>	
<p>دل در رخ چو آینه او نهاده ایم</p>	<p>از سادگی بنا ده رخی و نهاده ایم</p>

ماده جهان به عشق بتان دل نهاده ایم
ای گیسوی کج صنم وای کلاه کج
تا در فعل کشید رقیب آن نگار را
تا گفته که ره مدبیدش بنام ما
رخسار ما ز خون جگر پر نگار شد
پروانه نشستن ما چون بزم نیست

وز ماده جهان به عشق زاده ایم
ما قبله را بیا و شما کج نهاده ایم
ای مرگ ما بشوق تو باز و کشا و ایم
یکبار ز آسمان زمین وفاده ایم
ما بچنان خواهش آن دسی و ایم
سوزان چو شمع بر سر یکپا و ایم

سلطان اگر بپوشه بختیم لعل یار

معدور دار پر پیوس و شاهزاده ایم

از چشم اشک یزد بد ریاشته ایم
از آه شعله خیز و آتش ستا و ایم
پرسیدم از وفا تو کجاستی بطیغ گفت
بهرام وقت خویشتم ای شرا
شبهاتوشیح اگر نماز ایتا ده
منشست گرد بزم تو نقش مرا و ما
سلطان بگو شیخ که در پیشه خمول

تا زیر بام آن در یکناشته ایم
وز چشم اشک یزد بد ریاشته ایم
بر قاف در نشین غناشته ایم
چون بر یهفت گنبد خضر نشسته ایم
ما هم بصحن مسکیده شیهانشته ایم
چون نقش پا خاک بیت نشسته ایم
مانند شیرای سگ دیناشته ایم

بسی ز دیده بدامان و گل افشانم بس است و مرا دیدن خست در مان علاج محنت من نیک دانی و کنی مگر که نیچه مرگم کشتان بر دزاسخا رخ تو مصحف زلفت صلیب من بطنر گفت قیسم کم تو جان منی	از ان نیاز نیاید بسیرستانم در رخ و درواگر زین علاج در مانم علاج غفلت تو چون کنم نیدانم که رفتن از سر کوی زنده و توانم بخانقاه مسلمان بدیر رهبا نم زلفت جانم ازین ننگ چه بگجانم
--	---

بیاد آن گل رخساره در چمن سلطان

بسی ز دیده بدامان خود گل افشانم

ما ز غمهای جهان رو تپاه آمده ایم راه گم کرده فتادیم بصحرای غمش اشک ماگر بجد غرق جهان را نیست دوبست گریه خموش اندولی میگویند ای سیه چشم سیه لعل سیه خط ریحی دست پر قوت عفویش چه عجب گیرد وارد منزل جانانه شدیم ای سلطان	بر در پیر میغان ان به پناه آمده ایم گر هر هی بین همه بر سر راه آمده ایم بر سر عرش بیامردی آه آمده ایم جرم خون خجاری گیت را دو گواه آمده ایم که چو خال خط تو نامه سیاه آمده ایم بار ما را که بسر کوه گناه آمده ایم آفتابیم که در منزل ماه آمده ایم
--	---

از برق زاهد مکار خلقی الا مان دارو	ازین ابله بیس یارب امان دارم
	خمیده ابروی جانان اشارت میکند سلطان چو پیران گریه خم گشتم ولی حسنی جوان دارم
خیز گزیند حیا بیرون رویم پیش آن مجنون کن فرز انگان آه دشمن شد چو دربان درش دشت ادریا کنیم از خون دل میشود افسانه هر کوی و دزد تشنگی باز کوثر کی رو و	در پی آن شاهد موزون رویم باید ای فسرز انگان مجنون رویم چون رویم ای دشت داران چون رویم گرز کوی یار خود و بخون رویم بر در او گر بصد افسون رویم نشسته لب گزبان لب میگون رویم
گر عنانش بر تابد دست ما بچو سلطان در پی گلگون رویم	
روی او بی نقاب می بینم با خودش خفته دیدم و گفتم وا عطا سگ چه میزنی دندان دیدم سیل اندو بس نزدیک	ماه را بی حساب می بینم مگر این را با خواب می بینم سخت زهر ناب می بینم شهر و ده را خواب می بینم

بصحن باغ شمایم و طرف جو گیریم
خویم باوه گلزنک شکبوی کنان
باب خضرسیم اردو لعل او بوسیم
شرار آتش ویت جهان اگیرد
بدی بخوی و نکوستی بروی دلش دار
بدر و خوی گرفتن تهمتنی دل است

بیالدمی گلگون بیاد او گیریم
تمام صحن گلستان برنگ بو گیریم
برگ تن ندیم اردو زلف او گیریم
باب دیده اگر نه جهان فرو گیریم
که بار آن بد از بهر آن نکو گیریم
ولا تهمتنی تا بدر و خو گیریم

اگر باز روی ما نباشد اوسلطان

باز روی دش ترک آرزو گیریم

ز تیر آن کمان برو بدل نشان دارم
بچشم از خواب ه بشته جانم گسته
ز سوزینه من آتش فرو شد پیدار
ز بهر آنکه برخاک افکندم تا ساز اخترار
بشش شکر خطش طوطی با نش غنچه ویش گل
چو خاتم مرغین را اگر ترا دارم ببر یکدم
چرا غنچه شد می گفتم بطیبت نافر افتاد

نشانی و نشین کرد و بخار و دل نشان دارم
هم از دو و ز گس پر خواب آن ام جان دارم
ولی در آستین از اشک یا نهی جان دارم
سر سر نیزه آه از زمین تا آسمان دارم
وزان گل من چو بلبل صد هزاران سا دارم
جهان زیر نگین خوشتن ای دستان دارم
ازان سر مسته زلفش را ز می رود بهان دارم

<p>دلم نشاد تیر تو شد زهی طالع ز جور چرخ شدم پست و باز اهل زمین دلم خوش است بسوای نقش انجلی بهار من لب و خوی و چهره و منش</p>	<p>ارقیض چله کشی با من این شان یا بم آگمان بر ند که انصاف آسان یا بم بگو ترا چه اگر سو اگر زیان یا بم گل و نبات و گلاب و گلابدان یا بم</p>
<p>مگو سلطان یا عمر خواه یا و سلم بوصلت از برسم عمر جاوان یا بم</p>	
<p>به پیش عاشقان سنگ ندارم بیار سنگدل جان اوم آخر دل از من بردن دانی و طفله دلم داغ و جگر خون شد دین باغ آهنگم نبال اسی بیل مست پشیمت جان و هم اسی بخت چین</p>	<p>اگر یک دلباشنگ ندارم دل اندر سینه چون سنگ ندارم که من عقل و فیهنگ ندارم بغیر از لاله هم رنگ ندارم که من جز تو هم آهنگ ندارم که چون شیمت دل تنگ ندارم</p>
<p>بن دل را سر جنگ است سلطان اگر چه من بکس جنگ ندارم</p>	
<p>در پی خورشید رویان میروم</p>	<p>خودم خورشید جوان میروم</p>

<p>رویت ای ماه من بوقت سحر نیستم گرچه در حساب ولی</p>	<p>خوشترا از آفتاب می بینم پاک از خود حساب می بینم</p>
<p>ز ابروش بوسه خواستی سلطان یتیم تیرت جواب می بینم</p>	
<p>چون ابر کنم گریه اگر سویی تو آیم بیایم ببین که هم از بهر تشارت از بھرتا شاسویی نه تنگه رضوان ویردلم از کعبه مقصود بهر آید آید بسرموش چو تو بر سرم آتی آشفته و رخساره بخون شسته و سر</p>	<p>بر گل بزخم خنده چو بروی تو آیم با جان که تو دادی منش سویی تو آیم طعم نخذ راسی که بی روی تو آیم آن دم که بجراب و ابروی تو آیم وز بهوش و م چون سر کوی تو آیم از خوی تو از روی تو از موی تو آیم</p>
<p>سلطان نکند میل بشکر چو زمانی بر مایه طبع سنگلوی تو آیم</p>	
<p>ز غنچه دہنت لطف بوستان یابم خندنگ تو شده در استخوان من چون مغز ز آب دیده که می غلطد از کرانه چشم</p>	<p>بوسه وقت عمر جادوان یابم غذای جان خج و آن مغز استخوان یابم کنار و امن خج و بحر سکران یابم</p>

بیدم بخت بسکه میگرم
اگریم از فوق اگر میخندد
اگر به بخت کنم هر شامی
گشت از جوش دلم آسباب
از پی هیچ کنم گریه مگر
جوشش گریه من بین قری

ماسم دست بسکه میگرم
خنده از نماز اگر میگرم
تا زنده خنده سو میگویم
تا بکوی توشه میگویم
پی آن موی کمر میگویم
بین که هر دم چه قدر میگویم

تا زخم بر ریش آب می سلطان
من ازین راه گذر میگویم

پیش آرقح ساقی که هر چه نمی شیم
در بندگی عشقش آزاد نگهانم
چشم چو نشد روشن از آینه روت
خواهم بشکر خدای آن لب نمک فشا
صد شکر دلم همان خوان قیامت
چون سایه بر هر خوابید نمایم طی
صد گنج روان در دور کیست ای تو

آشام اگر صاف است در دین شیم
تا با غم او شادم بگانه زهر خوشیم
از تیرگی اختر افکند سری شیم
زان پسته لب بسته دخت جگر شیم
ای دوست نه نوشم ای صم مزین شیم
هر مرده کاید در عشق فرا می شیم
از هر تو سلطانم ای زهر شیم

پای من بستند تا از کوهی یار	از سربان دست نویان میروم
راندا و گلگون چو باد و من ز پری	تنگ نشان پوی پویان میروم
روز بد می آید آونج سوی من	گرچین سوی نکویان میروم
اشک وین گون و بر روی من	چون پی سوی تو مویان میروم
دوستان با آنکه دارم درو	هم بکوی مشکویان میروم

فصل گل سلطان بود فصل خون

زان پی زنجیر مویان میروم

زیر بارانده هجران را افتاده ام	انده هجران و از زیر بار افتاده ام
کس نه بیند سوی من چنان بهوای غیا	من غبار آسا چشم روزگار افتاده ام
پس چو کلبه دجوان جنگ ال آسمان	او افتادم لیک یاران مرد و افتاده ام
تا قدرت سرویست بر جو یار استاد است	من آب دید و اندر جو یار افتاده ام
مدعی و دانشوخی در کنار خود نشاند	از ادب من هم بلار و کنار افتاده ام
یار شیرین را در دست من افتادی و	چنگ و امن و دست ز کار افتاده ام
بر درش از خاکساری افتادم چون غبار	باز هم در چشم دشمن چون غبار افتاده ام
سلطان شهر کلکه چو غار از دها	نیستم از در حباب از غبار افتاده ام

درد عشقت بدعا میخوامم	ده که دردی چو دوا میخوامم
تو که درو شکنی بختی سستی	بشکنی زلف دوتا میخوامم
تا کسی راه نیابد بد بر تو	در رهت کوه بلا میخوامم
گفتی از ما تو چه خواهی باری	از تو اسی یار ترا میخوامم
مروده باشم بدعا میخوامم	زنده باشی ز خدا میخوامم
چون دم چاک به پیراهن دل	جیب جان نیز قبا میخوامم

از چربی مهر شدی بر سلطان

مهرت اسی ماه تقا میخوامم

تو چو جانی منت شناخته ام	به ازانی منت شناخته ام
نشناسندم از نوانی تن	ناثوانی منت شناخته ام
عیش امروز رحمت فرداست	کامرانی منت شناخته ام
چون شوی آشکار شناسم	تا بهانی منت شناخته ام
اسی نبات مکر از لب مست	تبهجانی منت شناخته ام
زاهد هوشیار حال مرا	توندانی منت شناخته ام
غم نشان است شعرت ای سلطان	رین نشانی منت شناخته ام

<p>ز دل طوفان بزرگان میرسانم رسان ای جان جان لب باب من چو از غم دل بجان خواهد رسیدن بدست من بجز بادی نمیفتد فدای زلف جانان میکنم سر پیام اختر برگشته خویش</p>	<p>سلام دل بطوفان میرسانم و گرنه من بلب جان میرسانم بمان کور و ابله جانان میرسانم اگر دستش بدامن میرسانم یکی گویی بچوگان میرسانم بان برگشته مرگان میرسانم</p>
--	--

اگر جان در تن من ماند سلطان

بجانان قصه جان میرسانم

<p>ما بشوق تو خانه سوخته ایم گبر اگر سوخت سوخت در آتش تا ز سوز تو ساز و برگ بود در صورت بفسه ساخته ایم زده ایم آتش خبر من خوش ز آه خود سوختیم خار را می زیم آتش از بیان سلطان</p>	<p>در بهوات آشیانه سوخته ایم ما ز آب معنانه سوخته ایم برگ و ساز زمانه سوخته ایم بی تو هم غایبانه سوخته ایم خوشتن دانه دانه سوخته ایم آه خود را پیرانه سوخته ایم زین زبان چون زبانه سوخته ایم</p>
---	--

<p>بجز روی جانان تماشانه دارم بود زندگی فرع و عشق اصل زانو چرا کار امروز مانم بفسر و ا بسودای زلفش چنانم پریشان شود تنگ کوشش چو صحرائی محشر به پهلوی خود غیر اجاسی ا دی</p>	<p>بغیر از وصالش تنه دارم نگاهی سومی فرع اصلانه دارم نذارم یقین دارش یانه دارم که جز نقش آن در سویدانه دارم ز کوشش گر آهنگ صحرانه دارم من از دست تو شکو بیجانه دارم</p>
<p>نباشد ز عقل ار کنم مدح گوهر چو دیوان سلطان دیوانه دارم</p>	
<p>و بان ترا جستجو میکنم شود عهد تو به کهن تر بسی بزخم دلم یک نظر کن که من دلم راجز آن آستان جامیست پی تشکر هر موز بان آورد تو ای زاهد خشک خور که من چو سلطان گل شادیم مشکفد</p>	<p>ز بهای تو گشت گو میکنم وضو ز آب می هر چه نو میکنم ز تار نگاهش رفو میکنم گرش در بدر کو بگو میکنم شکایت گراز جو را میکنم ز خون زان تر گلو میکنم بدل خار غنم گرفتار میکنم</p>

بچشم در فشان بزمین چمن رفتم
نیمساز و من آب و هوای این چمن گز
لباس گانگی تنگ آمد در بر از بهر آن
هم آهنگ تو هم نغمات من و دم بی بیل
برهنه پا بر راه وصل و بر خار پا کوبان
مرا از سر خروزد دل شکیب از بدن رفت

رو دلی بر بهمن با خن چمنی که من رفتم
خدایت فضا ای قمری من کنون ز من رفتم
کنون فکر کفن ای دوست که ز پیرین رفتم
پس از من چه دار اندرین گلشن که من رفتم
چنان رفتم که پنداری که بر برگ سمن رفتم
چو من از بزم آن سنگین دل سمن رفتم

بسلطان گفته جان از تنگت نارفته می آیم

نوید آمدن ادبی و پیش از آمدن بر رفتم

از جفای تو ما جرا چکنم
پیش در تو امد و و اچکنم
پارسایان ز طغنه در گذرید
خوی زلفش کجی است و انی من
اگر بهیاب من زلم چور ساند
بیدل و بنحو دم جدائی کرد
آه سلطان بگویش او زرسد

جز و ف با تو بی وفا چکنم
در و من و تو امد و و اچکنم
نیستم مرد پار سا چکنم
با چنین خوی اثر و با چکنم
با تو خنجر در همتا چکنم
باجدائی من ای حسد اچکنم
آه با بخت نارسا چکنم

هر جا کایت رخ آن دستان کنم
طفل است سرخ و زر دکن آرزو از آن
تا در خورهای هوای تو جان شود
گر گوئیم شعله درون درون شوم
چون نان تلخ نیست سزاوار سپهان
جان افداست هر چه عزیز است جهان

خونابه شک در جگر رخوان کنم
اشک رخوان نایم و رخ رخوان کنم
خواهم که جان بقالب خود استخوان کنم
خواهی که امتحان کنیم امتحان کنم
دل را بخوان غصه چرا میمان کنم
ای بنده یوسف بغدادی جان کنم

سلطان نظم تو که چو آب روان بود
دل را روان فرمایم و جان را جوان کنم

گر دل از مانگشت شاد چشتم
از دلم غم ببوسه کم کن
لایق عشق که دوانست جهان
یار از بهر فرق من نور قیب
گفتم از غم خمیده شد چشم
خوشه وصلت از چشتم شاد
تا ز نقش نترسی ای سلطان

چه غم ای جان نامراد چشتم
خشم اگر غم شدش ز یاد چشتم
چشم من سیل اگر کشاد چشتم
یتیم بر فرقم از بهادر چشتم
گفت پشت شکسته باد چشتم
اگر رو و خرمم بباد چشتم
راست و راز کج نهاد چشتم

<p>دارم ز چرخ سفله دلالی که داشتم وصل تو ام خیال محال است ^{و هنوز} جای قحان بود که شب تیره فرا یک عمر بوده ام بخيال وصال یک بوسه دادی ز دلم پاک شد ز شعله های شوق تو آتش بمن</p>	<p>بریدل ز غصه تنگ محالی که داشتم دارم همان خیال محالی که داشتم دارم بجای وز وصالی که داشتم باری محال بود خیالی که داشتم بسیار ساله گریه دلالی که داشتم شد مشت خاک هر پروبالی که داشتم</p>
	<p>سلطان بخور چون رسیدم بکار خوش نقصان خوش بود کمالی که داشتم</p>
<p>از خانه بکوسی یار ر فتم از کوسی تو از جنای غیار بجاری نیامدی بسویم بیار بوی تار زلفت شرمند شد ابر هر کجا آه نه تا پایدار دنیا سلطان بر نقش من چنانی</p>	<p>از یار و هم از دیار ر فتم با خاطر پر غبار ر فتم وز خوش هزار بار ر فتم با تامل و تترار ر فتم با دیده اشکبار ر فتم با اندوه پایدار ر فتم از خانه بکوسی یار ر فتم</p>

بوسه حاتم روی پنهان کرد یعنی بوسه را	در پنهان یابند من این مری پنهان یافتم
	گرچه نایابند در عالم سخندان و سله بند الله که سلطان اسخندان یافتم
آن بت خود پسند را نازم سرو پست است پیش قامت یا خنده اش کام بنده شیرین کرد بر دوا ای حکیم اگر نازی از کف من عنان دل بر بود صورتش نقش دیدگان من است	نازم آن موکت را نازم آفتد سربلند را نازم آن لب نوشخند را نازم من و دل در دمن را نازم شوخی آن سمن را نازم قدرت نقش بند را نازم
	گو بگو ناپسند سلطان را آن بت خود پسند را نازم
در خور غم جگر می بخوام خون دل خوردم و اکنون جانان تاب سوزم بر شمع رنخ بت ای آینه رو چون شکر است	لایق در دوسری می بخوام در خور غم جگر می بخوام بچو پروانه پری می بخوام من چو طوطی شکر می بخوام

<p>شتاب عمر ای یار آزمودم بود شیرین تر از قند مکرر چو چشم من نداری اشجاری و خارا در دولت جا اندکی نیست نیاز از دهنم از حصار و حنارا سرخ آن مه بود چون وز روشن</p>	<p>چو با و است او بر فتار آزمودم من آن لب را بتسکر آزمودم ترا ای ابر صمد بار آزمودم منت ای یار بسیار آزمودم منش بر خناره و حنار آزمودم من این را در شب تار آزمودم</p>
<p>بفن شاعری کامل عیاری ترا سلطان درین کار آزمودم</p>	
<p>تا بچشم آن پری جایتم جان یافتم سا بها گشتم بچاک حبیب و امان شیت آرزوی سیر گلشن کم شد از خاطر مرا ایکه پری صبر را در عشق ما چون یافتی بر دو عارض زلف او دیدم شکفت آمدم پیش ویش مهر تابان و سان گم شد چشم و لکشا باغ و سلس آب جو هر سوی باغ</p>	<p>جامی بن سرگشته آن برگشته مرگان یافتم تا سراغ طفل اشک خود بد امان یافتم ماز باغ حسنش آن سبب زنجندان یافتم صبر را چون جام و عشقت اچو سدا یافتم زانکه پامال و هند و د و مسلمان یافتم رومی و ر و شتر از صد مهر تابا یافتم بی تو ای یوسف بسا بنده و زندان یافتم</p>

<p>ترا ای جان ز بهر آشنائی دل خود را که با من بویفاشد چو دشنامش شبی در گوشم آید سبزه زلف تو گوید با دل من</p>	<p>بر نما آشنائی میفرستم بکوی بویفاستی میفرستم سحرگاهان عسائی میفرستم ترا بر سر بلای میفرستم</p>
	<p>دل سلطان غریبی مبتلا نیست به پیشبت مبتلائی میفرستم</p>
<p>زیر بام تو ما وطن کردیم شد وطنگاه بدتر از غربت مانکر دیم خاک خود بر با و که زجا کند سیل گریه ما در بر ما قبا عی سر یا نیست در چمن بی تو خاطر از گل سرو</p>	<p>سیر سنت چمن چمن کردیم سر کوی تو تا وطن کردیم با و را خاک و رو هن کردیم خنده بر کار کو هن کردیم دیر شد ترک پیرهن کردیم سروای سرو گلبدن کردیم</p>
	<p>شد سخن ختم بر تو ای سلطان ختم بر یک سخن سخن کردیم</p>
<p>بی تو نظاره چمن چکنم</p>	<p>صحبت سرو و یاسمن چکنم</p>

درد سردارم و بی درد سری

صندل خاک در می میخوام

شادمان بودم تو مردم و بس

این زمان نوحه گری میخوام

بهر سنگین ل یار ای سلطان

نالۀ پیر اثر می میخوام

شغل عشق می یار خوش می آیدم

عشق تو بسیار خوش می آیدم

بابیت قند مکر کی رسد

بر لب این تکرار خوش می آیدم

مگر شمارم جور بسیار ترا

جور تو بسیار خوش می آیدم

سیل خون از دیده ام خوش می آیدم

دیده خونبار خوش می آیدم

صد گره از سبزه در کارم قناد

رشته ز نار خوش می آیدم

عارض گلزنک تو بخیا خوش است

این گل بخیا خوش می آیدم

خطه خوش آمد بگرد عارضش

سبزه در گلزار خوش می آیدم

در غزل سلطان طرز خوشی شاست

طرز این اشعار خوش می آیدم

بدیده خاک پاتی میفرستم

عجایب تو تپائی میفرستم

دلم را کوه خان از من بود است

بشوخی در بابائی میفرستم

در بهت خاک نشین ای بت چن من بودم

تو ز کفیم بسر مهر بدی با اغیار

عجب از چرخ برین گز نشو خاک در

حسنت افزو دبی تن من کاست

هشتین چرخ شد محو تو با چندین چشم

نگه شوخ تی بی دل بی دینم کرد

هم نشین با غم و غصه قرین من بودم

وز پی مهر تو بخویش بکین من بودم

خاک تو بود می رخ برین من بودم

نه چنین بدی و هم نه چنین من بودم

واله روی تو تنها نهین من بودم

ور نه زین مشترک با دل دین من بودم

در سخن پاک طبع حنین بعد من است

گر چه سلطان بزبان بعد حنین من بودم

زان ناوک ار بیده نشانی نداشتم

از هفت آسمان گذراندم سیر آه

خوشت ز باغ دل که جهان است نام

ریح زمانه بود ز ما نه رفیق ما

ای کاشهد علت کان نمک رخت

داریم عذر اگر زورش بر نخواستیم

سلطان سپید اهل یقین گفته های ما

گویا بحجم مرده روانی نداشتم

جز قد خود بدست کمافی نداشتم

باغی نیا فقیم و جانی نداشتم

راحت درین زمانه زمانی نداشتم

جنسی چو تو هیچ و کانی نداشتم

تابی نداشتم و توانی نداشتم

ما اینقدر بخویش کمافی نداشتم

لب تو دانی شود سخن	من ز بهای تو سخن چکنم
تاتن و روسی یار در نظر است	نظری بر گل و سمن چکنم
گفتش خاک کرده ام خود را	گفت خود کرده تو من چکنم
هر غریبی و یا و از وطنی	من غریب تو ام وطن چکنم
قامت سر و روی گل که نکوست	بی تو ای سرو گلبدن چکنم
روسی سلطان حج تو زرش	
لیک ز ربی تو سیم تن چکنم	
زخم تیغ او دوا می دهلو میکنم	درد پهلور را باین تدبیر نیکو میکنم
مشک آب آرموسی یار همسر میکنند	میروم و ز بهر فرق این در آمو میکنم
جو پیا از دیده اندشم شوق سرو خود	جستجوی سرو خود بر هر لب جو میکنم
نام او عمر ابد می بخشدم نام خدا	مینویسم نامش و تعویذ بازو میکنم
بلبل آواز من از تار یکی عقل است اگر	نسبت زلف تو با پر پرستو میکنم
بوسی جان باید مرا و را بوسه نکویند	بوسی جان یابم اگر بو خاک آن گوینم
نظم سلطان سامعان را دامن دل میکشد	
هر کجا ذکر می ز نظم و گلش او میکنم	

بعشق سربندم گر نترندم

نگیرد جانم از بهرت جدائی

دل من ریش است و در من زخمش

جنون پر فنونم تا بود یا بر

بعشق تو شدم بیگانه از بهوش

در جنت برو می لکشایم

بگفتم خنده کن چون بق گشتا

گماشت کرد جانم سربندم

ز بهم سازی جدا اگر نبندم

میرس ای همشین از چون چنم

کلام عاقلان را کی پسندم

بنام ایزد یگانه هوشمندم

خیال روی جانان گر به بندم

که گریانم بهسان را اگر بخندم

دل سلطان قداوند رکندش

بزلف چون کند افکند بندم

ای فدای هوای تو جانم

اشک من کبر و سر من پیدا

فره ام آفتاب محبت ترا

رومی و خمی تو ساز و سوز غسبت

گرید از جور طفلکی نادان

برده بالایی دیده فرمائش

و من ز غم بی هوای تو انم

گشت غماز را ز پنهانم

در هوای تو پایی کو با نم

از تو آباد و ز تو ویرانم

دلک طفل خومی نادانم

دل که نبود و نیز فرما نم

از غمزه دل و دانش وین بر دو گام	وز غشوه شکیب خود صبر و قرارم
با غصه قرینم چو نباشی تو قرینم	وز غم بخارم چو در آئی بخارم
ای لطف مهربم لب تو عیسی مرم	بیارم و از ناخن غم چهره فگارم
گذر ز سرم گرم که برگشتن حسنت	ترسم ز خزان چون نفس سرد بر سرم
دارم ز بهر مایه بسیار ولیکن	از عیب من این بس ز زرمایه ندارم
من پریم و فریاد که تنم ابدل افتا	امروز ز دیروزم و امسال ز پارم

سلطان تو ز حال من چیه پرسه

غمیده دلی دارم و غمخوار ندارم

بگویم فاش نه چندان چند دارم	که دل در بند آن و بلند دارم
از آن رانم ز دیده رو و چون	که بر دل از غمت الوند دارم
سخن تا زان شکر لب میسریم	و بان ایهمان قند دارم
مده ای مرو و نشنیدنم	که دشمن پیدا نشنند دارم
ز باطل بایدیم یکسر بریدن	اگر با حق سر پیوند دارم
مرا ز اجاب خود کن ای خداوند	چنان که اجاب را دارند دارم
ز یکاری غم ای سلطان نباشد	بغم گر خاطری خرسند دارم

<p>گر سینه بنجم در آنی ای خوب تر از من و دهنم</p>	<p>باشد آرام دل در انم چون ماه نو از غمت تو انم</p>
	<p>سلطان شرم چو شعر سعادت من سعدی آخر الزمانم</p>
<p>سودا می دست بازی زلف یار دارم زان تیره لعل چنان آن دگر خاشاک در سر همیشه دارم کس در کنار گیرم بیچاره یک دل من با غم چه چاره سازد دارم ز سحر آن گل صد خا خالیکن سویم فکن گذاری از بهر سیر باری</p>	<p>کام دل ای فیتان کام یار دارم بر سینه یار دارم سینه خار دارم زین آرزو همیشه سرد کنار دارم دارم دلی به تنها وز غم هزار دارم گل گل شکفته گرد و گرد خار دارم کز آب دیده جاری صد جو یار دارم</p>
	<p>جائی که یارم آنجا است ارو یارم آنجا با درو یار سلطان دل درو یار دارم</p>
<p>ز عشقت نکته با گفتم و رفتیم بسان غنچه پشمرده و دی چو بیداران بسویم عمر می</p>	<p>همه با در غزل سفتیم و رفتیم درین گلزار نشگفتم و رفتیم شب آمد عمر به خفتیم و رفتیم</p>

گرچه هستم گدای کوچ پست یار
شاعری بود یک سلطانم

<p>سا به سوز تو در جان داشتم از نوال عشق و ز فیض شرک من ز جو چشم دریا دل دادم در شب وصل تو اسی ماه تمام آمد آن حور خبان و ز روی او خاطر جمع پریشانی نداشت باغبانی میسر و دایگی شکست داشتم در جان پنهان داشتم پرورد و یاقوت دامن داشتم دامنی پرورد و مرجان داشتم دل دو نیم از بیم هجران داشتم خانه رشک باغ رضوان داشتم در کف آن لعل پریشان داشتم نوگلی چون روی جانان داشتم</p>	<p>داشتم در جان پنهان داشتم پرورد و یاقوت دامن داشتم دامنی پرورد و مرجان داشتم دل دو نیم از بیم هجران داشتم خانه رشک باغ رضوان داشتم در کف آن لعل پریشان داشتم نوگلی چون روی جانان داشتم</p>
---	--

هم بران گل نغمه سنج و ناله زن
بلبلی مانند سلطان داشتم

<p>جز نام تو بر زبان نرانم گر تیغ بر زبان برانی ای اختر آسمان نجیبی از تست و لم منش که باشم ای نام تو نو بهار جانم جست نام تو بر زبان نرانم بگذشت ز آسمان فغانم تو دانی و او منشش چه دانم</p>	<p>جز نام تو بر زبان نرانم گر تیغ بر زبان برانی ای اختر آسمان نجیبی از تست و لم منش که باشم ای نام تو نو بهار جانم جست نام تو بر زبان نرانم بگذشت ز آسمان فغانم تو دانی و او منشش چه دانم</p>
---	---

<p>دست در دامن صحبت دم چون حلق را می ندارم از رخسار کنون می صبر و قوا پشت او خم شد ز بار غم زاندم که من بانوا هست آنکه عقلش تیره را بشکست</p>	<p>از نمودم دست دامن تنهای می دوم پیش ازین گریه چه از صبر و شکیبائی دم دست بر سینه این جریخ میانی دم طعنه بر زلف کجاست از روی آنی دم</p>
--	---

<p>رویش اسی سلطان عالم کوس بیانی دست من هم اندر عشق ویش کوس سوانی دم</p>

<p>از هنر گیل سلح شوریم پند ما ز آب صبر تلخ تراست هر دو چشمش بر مز میگویند دست در دانش زویم و قیب عقل او کم شد است معذور است طمع خنام را کهن بنده مشت سیمی میران نیست</p>	<p>در نظر کم ز پشه و موریم از غنزل گرچه آب انگوریم ما طیبیم اگر چه رنجوریم زو با مشت آنکه بی زوریم صبر ما کم شد است معذوریم نفس دون را کمینه مزدوریم گرچه از پشت شاه میویم</p>
---	--

<p>غافل از قهر گور خود سلطان بچوهرام در پی گوریم</p>

<p>بکاری دزیسا مدہشی ما سید کار آمدیم و روی از شرم چہ بیوشی است اندر روی از خویش</p>	<p>ز بیکاری بر آشتیم و رفتیم جاک تیرہ ہفتیم و رفتیم نوا سی عشق بشنفتیم و رفتیم</p>
<p>چو سلطان خان رو خاشاک در تو بجا روب مژہ رفتیم و رفتیم</p>	
<p>از غم جانان چسان من جان برم اگر بفرمانی بستر بانگہ شتاب آہ کو مروی درین قحط الرجال بہر ز کی بار ہر نادان کشم وہ معنی چون ندار و قدر دان رخت اگر نکشاید او در منزلم</p>	<p>جان چہ باشد با غم جانان برم اسی تقر بان تو جان فرمانم ہمارش در دل نالان برم وزیش کی جو رہر نادان برم گوہر کان بہ کہ ہم در کان برم رخت ازین منزلگہ ویرانم</p>
<p>ز اہل ننگا نہ گفتش کس جواب این غزل سلطان سوی ایرانم</p>	
<p>باسگان کو جانان فہمتا ز دم تارہ دیوانگی نمودم اندر عشق او</p>	<p>با ہمہ زشتی بعالم کوس نیاسی دم طعنہ دیوانگی بر عقل و داناسی دم</p>

بر حال دلم خواهی بخشودن توانی	از شوق رخت خواهم آسودن نتوانم
-------------------------------	-------------------------------

از یاده سلطان این مصرع سعدی

گر جان بروی شاید من زنده بمانم

در پیاله می دو ساله کنیم گر هوا گرم و ماه خور واد است سینه خالی شو پیاله ز غم دل ما زان گلا له پر گلا است هست پر عقده زلف مر سولش از نوال غمت بسفیده عمر چاره غم از ان پیاله کنیم ما ز آتش هوا می ژاله کنیم سینه خالی کنیم و ناله کنیم به صد ناله زان گلا له کنیم شرح آن او و صدر ساله کنیم هر زمان نخت دل نواله کنیم	
--	--

رست سلطان گل پیاله ز خاک

در پیاله می دو ساله کنیم

زوانغ تو زیب جبین دایم فدای تو کردم دل و جان خویش از و گشته تر دامن کوه و دشت درون دل از بهر سکن جان خطم نوشت خود این دایم ز بهر نثار ت همین دایم چه گریه که در آستین دایم خندم ترا بهمنشین دایم	
---	--

از چه دل بر دینی قانی نادانی نهم
 صبح نورانی ز رخسار نیست پیشانی دو
 ده که عمری سر نهادم بر خط فرمان دیو
 تا ابد بنیاد آبادی ز عالم بر فست
 در دل گر میدی داغ بدن می
 قشقه پیشانیش گویا همی گوید بر مز
 سر و گرد و گرد می هنگامه مرغ چین
 اسپ طعم گرم جولان و غزل را تنگ

و ده چه نادانیت دل برین قانی نهم
 پیش او چون نقش پا بر خاک پیشانی نهم
 به کنون سر بر خط فرمان نیروانی نهم
 گر ز سیل چشم خود بنیاد ویرانی نهم
 هر چه توانی دهم خدایکده توانی نهم
 داغ حسرت بر سراپای مسلمانان نهم
 گردن می دل در چمن طرح غزلخوانی نهم
 من بپایش یا لنگ زنگ میدانی نهم

از صفای لفظ و معنی جایی ن دارد اگر

نظم سلطان اشرف بر نظم قانی نهم

در پیش رخسار جان من آینه را نام
 از جور تو ای بد خو بار یک شدم چون
 با سوز تو میسازم چو شمع و نمی خوام
 تو پیشه بیک و می دلداری و دلجوئی
 باشم پس عمری گم نهاده ببالین سر

بر هم زخم دیده و روی تو حیرتم
 جور می کشم تو نوم من دانم ویز دانم
 بی سوز تو بشنم یا سو تو بشنم
 دانی و ز بد خوئی گوئی که میدانم
 بجز تو کند بستر از خار معیلا نم

از آفتاب شعله شوق تو مشت	کاش قد ز نامه بال کبوترم
از بار معصیت شده ام آنچنان گرن	کا لوند سر بلند نسجد بر ابرم
گفتم بان کمر نه از هیچ بیشتر	گفت از فروتنی که من از هیچ کمتر
چون ناله بر کشم رسد م این کوه	از گرمی نفس همه بگداخت بکرم
<p>سلطان بیام چرخ سری ورم فرو</p> <p>ز اندم که من ز خیل گدایان آن درم</p>	
تا کام دل از عشق و آرام گرفتم	از خوشدلی هر دو جهان کام گرفتم
و یوانه دل من نگرفتی و می آرام	در زلف تو آتش بستم و آرام گرفتم
چون آن دهن و چشم گرفتم و بسته بود	بس خورده که بر پسته و بادام گرفتم
پرسید عدو عشق که دارم من گننام	نام تو گرفتند و زان نام گرفتم
رخساره چو جام می گلفام فروزم	کز دست تو جام می گلفام گرفتم
خور طاعت من جالب لب بام چون گرفت	بام طرب خویش و لا شام گرفتم
<p>پیغام بدادم که بده بوسه از آن لب</p> <p>سلطان ز لبش بوسه پیغام گرفتم</p>	
از تاب مهر روی جانان جانشدم	برگ خزان بدم چو گل ارغوان شدم

<p>نزدیک عشاق را هم نبود کنون تازه میذارم آئین کفر</p>	<p>که در بر دل دور بین داشتم اگر پیش ازین رسم دین داشتم</p>
	<p>لبش ریخت سلطان بجام شرنگ اگر چه امید انجبین داشتم</p>
<p>جان توئی از جان جدائی چون کنم میگشتم جورت بفرمان قضا چون کنی گراندر آغوش آرت ابر و شش باغیر ایامی کند صبر کرد از من جدائی اختیار خواستم از غمزه ات کردن گله گرم مهرم با وفایم لیک تو</p>	<p>از توقع آشنائی چون کنم باقضا زور آزمائی چون کنم ور در آغوشم نیائی چون کنم آه با این کج ادائی چون کنم اختیار از تو جدائی چون کنم چون تو کافر ما جراتی چون کنم سرد مهری بی وفائی چون کنم</p>
	<p>گفتی ای سلطان جدائی کن ما جان توئی از جان جدائی چون کنم</p>
<p>وزد است مونس من باد و خورگرم بالای تست در نظر من کجا افتد</p>	<p>با من سرش خوش است باو نیز خوشترم دیگر نظر تقابست سرو و صنوبرم</p>

در دیده جز رخ تو مصور نمیکنم
سر کرده گروه وفا پیشگان غم^{بیت}
طوفان شوق کشتی دل بر زندگ
یکسر کند خرابه دنیا خراب تر
نیکی است حسن مرد و هنر زیور^{لست}
بازلف اوست چو با مشک خاک مشک

جز حسن تو قطره دیگر نمیکنم
و اما ناز و دست طلب سر نمیکنم
از صبر و از شکیب چو سنگر نمیکنم
من سیل اسرار مژه تر نمیکنم
از خوبرو نگاه بنیور نمیکنم
من خاک را بشک برابر نمیکنم

سُلطَان کجاست نظم حریفان چو نظم تو
خرمهره را برابر گوهر نمیکنم

تا سر خط ساقی و پیانه نهادیم
آن رخت که از خانق و مدرسه بستیم
آن دست که از سبزه صد دانه کشیدیم
خاک کف پایش که سر و بر مژه جایش
ما قسمت امروزه هم امر و چو شیران
بنو و عجب از تا ختن و سوختن ما
سُلطَانِ نیا دیم سری زیر حاشی

و فرگر و بادیه حریفانه نهادیم
در ویر کشادیم و بیخانه نهادیم
مستانه اش اندر کف جانانه نهادیم
بر دیده نهادش و بیخانه نهادیم
خوردیم و چو موران پی دانه نهادیم
بر شمع جمال تو که پروانه نهادیم
شکران ادا کن که چه مردانه نهادیم

<p>چون بادۀ کهن که شبابش ریشید بشکست تو به از من نشکست جام می چون ز کم عیار روانی نداشتم از آفتاب عشق تو ای بهار حسن گیرند یاد اهل سخن طرز تازه ام</p>	<p>پیرانه سر ز بادۀ عشقت جوان شدم تا من مرید حضرت پیرمغان شدم از کیمیای مهر تو گنج روان شدم گل گشتم و بهار شدم بوستان شدم کاندر غزل بطرز نوی نکته ران شدم</p>
<p>سُلطَان شدم ز بلبیل شیر از فیض یاب خوش نغمه تر ز طوطی هندوستان شدم</p>	
<p>شب که نور رخت نظاره کنم بنگاهی رود دل از دستم عشق او کرده دعوتم سوی غم بوسه بخشی گر از لبست یکبار گر ز رخساره اش عوض گیرم دل که مذبح خنجر غم تست</p>	<p>طعنه بر ماه و بر ستاره کنم خواهم از غصه جامه پاره کنم از کتاب دل استخاره کنم نو جوانی ز سر دوباره کنم ماه دو بهفت را خساره کنم مژه را بهر اوقات خاره کنم</p>
<p>نظم سُلطانست چاره غم دل خضم از و شد غمین چه چاره کنم</p>	

راز دل این گنبد گردان که پرسم
یک تن ز شبستان عدم باز نگردد
بیارش نیست جهان مایه همدرد
سیلیست که از چشمه چشم زد و جوش است
ناریست بر افروخته از سینه سوزان
از خویش چنان دور کنم محنت و غم را

نه در بود او را و نه در بان که پرسم
از روز فرو رفته عزیزان که پرسم
دار و نکه دخوا هم و مان که پرسم
از منبع این چشمه جوشان که پرسم
من سوزش تو ای دل سوزان که پرسم
این چاره جز از باق و رخشان که پرسم

ز آتشکده گر باز پرسم خبرش را
حال دل سوزان تو سلطان که پرسم

تا کی ز تو در عذاب باشم
تن در رفت و جان تناب تا کی
در آتش غم بسان سیما ب
در تیه خیال تو شب و روز
از دور سی شکرت گدازان
تا چند ز چشم میگسارت
بخشای بحال زار سلطان

و نخته و جان خراب باشم
تا کی در رفت و تاب باشم
تا چند در اضطراب باشم
حیران بی خور و خواب باشم
مانند شکر در آب باشم
بر آتش غم کباب باشم
تا کی ز تو در عذاب باشم

دو تن بادل فسانه میگفتم
ترکنازی چشم مستش را
پایمالی دل از ان گیسو است
غم دل را که از جفای است
ای دل آتش دمی مراد تن
گفتش حرف وصل شدی کج خلق

بدونیک ز مسانه میگفتم
نشسته می بیسانه میگفتم
من گنه رازشانه میگفتم
از جفای ز مسانه میگفتم
من ترا شمع حسانه میگفتم
کاج این حرف رانه میگفتم

گر دلم جمع بود ای سلطان
این غزل شاعرانه میگفتم

همواره شاد بادل دیوانه خودم
تا آشنای شده است به پیانه دوست
بسیار خفته ایم ز افسانه کسان
در بهو لعب عمر بسر رفت همچنان
حاجت بطوف کعبه نداریم از نیک
سوزان آه خانه ماده که ما چو شمع
سلطان سیر باغ محو انبساط

مفتون فوق گریه مستانه خودم
نا آشنای سحر صد دانه خودم
اکنون بخواب مگر ز افسانه خودم
پیرانه سرباز می طفلانه خودم
همواره در طواف صنم خانه خودم
خندان بر و شناسی کاشانه خودم
ماشادمان بگوشه ویرانه خودم

جوی از دوسود ای تو جانم
ز لوج عشق ای کج حرف خواندم
با فسانه چونامد خوابم اکنون
سرشک از دیده میریزم که بی شک
مراروی تو بتانست بی تو
بصحن جان فقه گیر پیر بام

بملکی گرچه ای جان رایگانم
بصد دفتر نخبه داستانم
ز بهر خواب خود افسون بخونم
بخبار سینه نتوانم نشانم
بزند انم اگر در بوستانم
به بام میسکده یابی جوانم

چو پاک از خشک سالیها جهان را
چو سلطان ابودود دیده بانم

ارزمن بین که چون گران شده ام
سخن راست بشنوا ز پیران
لیکن از شوق پیر بالایت
تا دلم آستین عشق گرفت
بر جهان آستین شام زانک
من ببا زار عشق و سودایش
یار شد شعر فهم ای سلطان

تا غلام تو رایگان شده ام
تیر بودم کنون کمان شده ام
باز پیرانه سر جوان شده ام
بر جهان آستین فشان شده ام
بدرت وقف آستان شده ام
بهر سودی همه زیان شده ام
من ازین فوق شعر خوان شده ام

مادول برق شراری می‌اریم

این بود حال دل و دیده ما

رخ مازاشک نگارین گروید

از زبان و دهنبت امی ناصح

بچه زلف تو ز دست زلفت

ما ز عیب دل خود آگاهیم

مژده چون ابر کجساری می‌اریم

تا بهرت سروکاری می‌اریم

تا غم چون تو نگاری می‌اریم

ماری اندر بن عساری می‌اریم

نه سکونی نه تشراری می‌اریم

اگر نه بر آئینه داری می‌اریم

گفتش بنده شمر سلطان

گفت از وی چه شمار می‌اریم

چشم ترا فتنه گری یافتم

شام غم را سحر می‌و نمود

گر دل و جان دشمن من شد چه باک

کیست که موی کمرش یافتست

دل شد و حبایش غم جانان

از پی برداشتن ز حنم عشق

مختم سلطان مکر از من است

کینه وری پرده در می‌یافتم

آه سحر را اثر می‌یافتم

کز دل و جان دوستری یافتم

طرفه بت موکری یافتم

نایب اخگر شری یافتم

سینه خود را سپری یافتم

آه کش از خود تپسری یافتم

بسرغیر ز نقش هوای من دارم
درین دنگه کو است ما و امی غم لان
ز در و دوایم پرسید یاران
زبانست پر شکوه ام ز آشنایان
صفایم که ورت پذیر و همانا
بوصلش زخم دست و شتی نیام
ز رخ زردیم کار من همچو ز شد
چونخواهم بار ام یکجا نشینم

بدل بخرم غمش آشنای من دارم
بجز را هزن رهنمای من دارم
طلبکار و زدم و وای من دارم
چه یگانه ام کاشنای من دارم
اگر با که ورت صفای من دارم
گریزم ز بجزانش پای من دارم
به از عشق او کیمیا من دارم
درین وحشت آباد جای من دارم

پیروشنای چشم تو سلطان
جز آن خاک در تو تیای من دارم

بئی آشوب محفل بو شب جای من دارم
ز چشم فتنه انگیزش ز بالائی خوش
یکی جان آمدش بر لب گشتش قایم
پیشش انجمن بحیر چو نم و خور
از از و نامد سویم که از یل شرک من

جهانی دست بردل بو شب جای من دارم
بلاها بر سر دل بو شب جای من دارم
طیان دیگر چو نسل بو شب جای من دارم
بسان ظل ز آمل بو شب جای من دارم
سراسر راه پر گل بو شب جای من دارم

<p> بغشق یار کار و بار دارم ز عشقش در درون من اثر است غم سود و زیان گروم نگردد نگیرم سبجه صد دانه در دست چو طوطی زان لب لعل شکر بآ بران خسار ز شک گل شب و روز </p>	<p> سریشوریده حال زار دارم جگر تفسیده دل افکار دارم که با عشق شبی باز دارم که از زلفش بر زنار دارم حدیثی گویم و تکرار دارم چو بیل ناله های زار دارم </p>
<p> بوصف روی او از دفتر عشق ز سلطان یاد این اشعار دارم </p>	
<p> در غمت شب بروزمی آرام کار بایار بمفتا و اول شب تا راست وزم از دوی خار خاری که از تو دارم دل نه آه سردم فسرده شبها یک هر روز زلف تو باو لم گویند در فراق رخ تو چون سلطان </p>	<p> روز تا شب دیده خونبارم چیت یارب نهایت کارم از رخت روز کن شب تارم خارسان که دبی تو گلزارم صبح از مهر گرم باز دارم مانه ماریم کم کن از مارم زرد و زارم ز عمر بیزارم </p>

<p>تو جان چسانی نهان و عیانی چو حربا که خورشید رخشان پرستد</p>	<p>اگر چه توانی پاک یزدان پرستم خداوند خورشید رخشان پرستم</p>
<p>همی عشق را می پرستم چو سلطان مگر آتشی را چو گبدان پرستم</p>	
<p>ترا دلبر ایوب گفته ایم دل با ما گفته بس ناپسند ما شرم باد ازان رومی خوب خطا گفته ایم و غلط کرده ایم ز خوبان و فانیان در وجود هنوز اندک است آنچه تو کرده</p>	<p>بخدا دوست نا آشنا گفته ایم کزین ناپسندت چه گفته ایم که ناخوبت ای خوشن گفته ایم ترا ای صنم گر خطا گفته ایم ترا پس چو ایوب فاکفته ایم هنوز اندک است آنچه گفته ایم</p>
<p>گناه تو سلطان اگر راستی است وگر راستی را دعا گفته ایم</p>	
<p>عید آمد و نو بهار بهار هم در باغ شدم بوی آن گل عشق آمد و شوق دوش با دوش</p>	<p>بست انده و غصه بار بهار هم گل دیدم و گلزار بهار هم آرام شد و تیر بار بهار هم</p>

نه بن تنها بدم مدوش و غافل از می شو	که یک انبوه غافل بود شب چایکه من بوم
	عجب سستی از آن شو بکه سلطان که بر مردم رهای سخت مشکل بود شب چایکه من بوم
بر دست لطف کافرت ایمان فرو ختم در کار و بار عشق بسودای وصل یار سرمایه خرد که خریدم گران به عمر دل را فرو ختم بد و مصراع ابروش با نیم خنده که خریدم ز عسل یار بفرو ختم و فتنه دانش عشق او	جمعیتم بجمع پریشان من و ختم آخر سری بز انومی مان من و ختم سودم نگه بجرعه ارزان من و ختم نی دل کتاب دانش و عرفان من و ختم هرمایه که داشت دل جان من و ختم دفر که بود در خور نسیان من و ختم
	گر صد هزار گنج گهر بود قیمتش آخر بوسه دل سلطان من و ختم
من آن چشم هندو بی جان پرستم نظاره اگر می پرستم تیان را پرستش ز ماجز تر امی نزدیک گهت در گل و غنچه باغ بنیم	مسلمانم و نامسلمان پرستم بمعنی خداوند گیهان پرستم ترازان ستایم ترازان پرستم گهت در رخ و زلف جان پرستم

دل شادمان در عدم می شمارم	اینس دل خوشی غم می شمارم
تماشای باغ ارم می شمارم	تماشای خسارت ای گلشن جان
غمت گرفتار و نیست کم می شمارم	ز بس دوست دار دل من غمت را
نخوایم نوا باد و دم می شمارم	نوا می که از عشق ساز می آرد
ز عمر آن دو دم مقتنم می شمارم	برومی تیان که دو دم خوشن آرم
بسی بهتر از جام جم می شمارم	سفالینه جام می جان فزرا

دلت را باین ناله و آه سلطان	
خداوند طبل و علم می شمارم	

دل خسته و بسته کار دارم	تا عشق تو کلعذار دارم
رخ زردم و از سرشک گلگون	در باغ خزان بهار دارم
نارام شب که از خیالت	بر بستر خواب خار دارم
تا پیره آن نگار دیدم	من چهره بخون نگار دارم
عقلم چون دار و استواری	هر عشوه اش استوار دارم
صد شکر که بهنم تو شادم	کی شکوه روزگار دارم
در فرقت آن نگار سلطان	غم دارم و به شمار دارم

<p>دو دیده اشکبار با هم جان بخشی وز مهر با هم مقدونک اسی نگار با هم</p>	<p>گر دزد خراب حسانه جبر در غمزه ات اسی صنم نهساوند گوئی بد و لعل تو شد شتند</p>
	<p>دین دل من برد سلطان آن زر گس پر خسار با هم</p>
<p>گشت بیگاه چه سازم چه کنم نامد آن ماه چه سازم چه کنم آخرا می آه چه سازم چه کنم باتو گمراه چه سازم چه کنم ز افسر و گاه چه سازم چه کنم عمر کوتاه چه سازم چه کنم نیست آگاه چه سازم چه کنم کوه جانگاه چه سازم چه کنم</p>	<p>شد غلط راه چه سازم چه کنم آفتابم بلب با هم آمد ترا هم آزرده شد آن نازک خو پندم اسی دل نکند در تو اثر خشت بالینم و بستر خاک است آرزوهای جهانست دراز راز گیتی ز که پرسم که کسی دارم از غصه دلبر بر دل</p>
	<p>جاه دنیا بود اسی سلطان چاه آه ازین چاه چه سازم چه کنم</p>

اگر دعوی صبر داری تو سلطان

من این دعوی از تو مسلم ندارم

خون دل از دیده چو باران کنم
نخت جگر را چو فشانم ز چشم
زاه که شبها کستم از سوز دل
بر سر خوانی که ز عذبت نهم
چشم تو پر سحر حلال می پرست
یا درخت چون بدل آید مرا

دشت پر از لاله نعمان کنم
کوه و کمره حل بخشان کنم
در دل شب شمع فروزان کنم
شهر سپهر سیمغ مگس آن کنم
نام تو سر دفتر دیوان کنم
سینه خود در شک گلستان کنم

داد سخن داد چو در وصف یار

وصف سخندان سلطان کنم

بیاتامه افلاک او ششدر اندازیم
بخیلان گزرا ندوزند و اندر کیسه اندازند
بعل ترا دیدیم و لعل انداختیم از چشم
بسوخت آن آتشین رخ همچو خاستر
جبین در یکو بمیش مرغان هوش

به کشتی می اندر بحر شادی نگر اندازیم
بیا کاتب را ندوزیم در جام زرا اندازیم
دورندان خاک زدیده لولوی اندازیم
بسینه آتشی سویم و خاکی بر سر اندازیم
گلش بر بستر و از دیده تر بستر اندازیم

<p>شمم که بجز گاهش تن کار ندارم دارم غم بسیار که بسیار ندارم باری تبو من طاقت گفتار ندارم جزانده و بیمار درین بار ندارم بر حرف ملائکه بیکار ندارم منت ز می و ساقی و خمار ندارم</p>	<p>کاری بجز از سوختن ای یار ندارم دارم دونه خمی دل از تیر تو لیکن محقر تو ای ناصح پرگوشی شنیدم عشق است این دُنبه و بار من آتا از عشق تو بیکار ندارم دل و کوشی سرست می عشقم و المنة شد</p>
<p>پرسی که چو پروانه تو سلطان بچه کاری کاری بجز از سوختن ای یار ندارم</p>	
<p>وگر شادیم نیست آن غم ندارم دل شادمان جان خرم ندارم که کس اندرین از محرم ندارم مگر از جهان چشم هرسم ندارم که در سر هوای دوعالم ندارم پریشان نه دل از و کم ندارم ندارم غم از دولت جسم ندارم</p>	<p>جزانده و عشق تو بهدم ندارم دلت خرم و شاد خواهیم گراز تو بحال دل زار پیش که نالم دل از چشم ز حشم مانم کار است هوا می و زلف تو دارم بدانسان پریشان از زلف و من هم بوی بدل دارم از معرفت گنج خسرو</p>

ایدل ایمل صبر دار سی رزو	آرزوی آنچه توانا نے مکن
عین نادانیت ترک عشق او	ترک عشق او بنا نے مکن
گریبار می دشمنان را دوست	دوستان را دشمن جانے مکن
یا دیگر این قول از عطار پیر	پریچون گشتی گرا نجانے مکن

می شود قربان تو سلطان ولی	
گو سپند پیر تر با نے مکن	

بر بود از برم دل از جان تو ان من	شوخی کم کوته است و صفش زبان من
بر هم زن قرار دل نا شکیب من	در تاب و تب گداز تن ناتوان من
بر خوان غم هزار شبست میهان من	یکشب بیا بخون جگر میهان من
هر چار فصل نخل جنونم شکفته است	یکسان ز مهر تست بهار و خزان من
صبر و قرار وین دل از من برود	تنها بماند خسته تن نیم جان من
بخدم خدای غم تیمار من مجبور	خون دل است و نخت جگر آب و جان من

سلطان نگاه کن بغم من که عشق دوست	
بر بود از برم دل از جان تو ان من	
ای دل از صبح که صفا بستان	جان نواز دم صبا بستان

بیای او سر اندازیم اگر آید بیاید بشعر صاف از گوش ندیمان گوهر آوریم	گوگرد آید ز قیاس بد به تیغ او را سر اندازیم بشیرین نکته در کام حریفان اندازیم
جواب خواجه شیراز نیکوگفتی امی سلطان بیاتاکل بر افشانیم و مل در ساغر اندازیم	
با گمان چند از ان دهان گفتن در میان آرم از میان سخن از لب جان نوح از او چه خوش است وز خرام کشش چه دجویست نتوان بانگاه و ابرویت دهن تو مگر که سر خداست غم هجران به پیشم آن آورد	چند از بی نشان نشان گفتن نغز و بار یک اگر توان گفتن شکین نکته چو جان گفتن سخن و لکته روان گفتن سخن از تیر و از کمان گفتن کس نیار و حدیث از ان گفتن که به پیشیت نمیتوان گفتن
جان فرا بست نطمت امی سلطان میتوانش غذا می جان گفتن	
بیش ازین ای دل گرا بخانی مکن در و لم ای غم چه مسکن مسکنی	عاقلی گر جیسل و نادانی مکن در وده ویرانه سلطانی مکن

ای بسته موسی تو دل جان
از سبزه شورش تو پید
دلخیزد و دست عاشق
ای چشم ترا کنی یوز گس
آن برده بعشوه دو صد دل
در زیر پر کلاغ زلفت
در حجره تور و زما چو شب
پرتو ز جان و دل بریدن
سند این پیش دل تو باشد

موسی و روی تو کف ایمان
مدول هم سورش تو نین
چشم بفسون ببت بدستان
ای سسل ترا غلام مرجان
این داده بجهت دو صد جان
شد بیضه آفتاب پنهان
ای و موسی تو آفتاب تابان
توان وز تو بریدن توان
چون جام بلور پیش سندان

سلطان گرفت و صل دارد
آه از سلطان و فکر سلطان

ازین ناز و ادات ای یار شیرین
بگفتم الواع ای زهد و تقوی
ز جانم تاب برد آن لعل می نوش
بکار عشق ناید عقل چیدن

شدتم بیدل و بی صبر و تمکین
بگفتم الفسراق ای عشق و دین
ز چشم خواب آن چشم خارین
بر عاشق ملاف از عقل خدین

<p> وستان از چشم مابستان بین ز ما تحفه و مابستان دل مار از دست مابستان فصل باران و فصل تابستان سرشار رحمت بیابستان خاک بفروش و کیم ابستان </p>	<p> در غلطان اگر هوس داری ایکدش نام داوود مارا جان ما خاک پای تو ای عشق در جهان ز اشک سوزینه است گفته سربسار پا مژدم دل بدست آراگر نه رمی اری </p>
	<p> دل خاکی نهاد سلطان یار باز چسب هواستان </p>
<p> گر و بدولت و بخت چمن شکر سخن زان و می و اردت مزه گلشکر سخن گر سرور راه رفتی و گفتی قمر سخن باشد قیمت در و مر جان اگر سخن باز از زبان تنگ تو گوید خبر سخن باید نه جای خویش نه جنبی پیر سخن تا یزد بحر شعر ازین خوشتر سخن </p>	<p> گر خواهم از بخت نم ای و لشکر سخن برگ گل است محل تو تنگ شکر و جان جانا قد تو سر و بدی و می قمر نبود مگر سخن زبان و جان دوست نبود زبان تنگ تر از سخن خبر هرگاه نیستی که بینا ندش هوا سلطان شنید شعرت هر که با ^{گفت} </p>

<p>بگاه رقص بر سر بر و ساعد رخ جان پرورش نور خداست فلک پرت بدستی جام دارد سرعاشق بین کان بی کلاه است همای فکر من چون اوج گیرد</p>	<p>سرش بین ساعد باز پرورش بین خدا را در رخ جان پرورش بین ولی خنجر بدست دیگرش بین بلا می هر دو عالم بر سرش بین بزیر سایه نسرطانش بین</p>
<p>بگریه عاشق است از رشک سلطان بخون آغشته مژگان ترش بین</p>	
<p>نتوان پیش تو حال دل لان گفتن ایکه سنبیل خطا همسر زلفش گویی خوشم آید شب وصل جانان با من مخت و نه جدای عبت و یگار است با صبا قصه پر غصه دل میگویم پیش زاهد سخن نقش و بانس باشد</p>	<p>سوزا پسند با تشکده توان گفتن شرم دار آخر ازین حرف نشان گفتن سخنی گفتن و آهسته و پنهان گفتن با تو امی سنگدل سیم ز خندان گفتن چه کنم پیش تو این قصه چو نتوان گفتن چون بر اهر من از مهر سلیمان گفتن</p>
<p>غزلی دلکش و مطبوع سر و سلطان در زمین خوش جان گفتن و جانان گفتن</p>	

بار ویش چه نسبت ماه نورا زطرز تازه لذت رفت اشعر	خوش آید آن کج اندر خیم کج من خوشا پیشین و طرز پیشین
عطار و بشود گر نظم سلطان بنظمش رفت اندر عقد پروین	
در سراشورش سوداها خاطر ما از تو همان ناشکیب وعده بفردا و دهم از فریب گرچه مرا جای بزم تو نیست گشت سرم پست و تتم پایمال ماند هما نیم که بودیم پیش	در دل یوانه منسا همان خاطرت از ماست شکیا همان روز دیگر وعده بفردا همان هر ترا در دل من جبا همان قامت چون سرو تو بالا همان لیک بود عشق تو با ما همان
گشت ز پیری سر سلطان سفید در سراشورش سوداها همان	
دلا آب بقا در خجرتش من بهشتی با سرو پا گردید سراسر سود و در سودای عشق است	بهای من عاشق جوهرش من ز سر تا پا بهشتی بیکریش من تو بخت فرخ سوداگرش من

سلطان بیا دوست می اندر پیاله ریز
بر یاد بزم دوست نشوق آستین نشان

روز عید است و گر باز فضل و این سینه باشد چو گلستان ارم عشرت زای	دیده با گشت بانوار جلال و شن گر چه بود از غم و ریت بغم آستین
هر نسیمی که وزید از چمنستان وصال بود از فرقت آزرده تن از الفت	رفت از ساحت و بهامی این جز بود از دوریت آشفته دل از صحبت
دلت وصل یار داشت اتم دادند روسی من و زریار غم نا دیدن تو	خدا ما اجر زهی مراد خوشا پاداش شاد می دیدن و نمی نوش وین
حرف هجران نغم بدتر از آن حرفی نیست فلک آمد بدار اگر از یادش رفت	سخن از وصل کنم بهتر ازین نیست سخن خوی دل حستن و آیتن جگر خون کردن
باد از لطف حق این عید مبارک تو	وانگه از دیدن تو عید مبارک من

دید سلطان چو رخسار این لاله گنجت طبع
ببل آید به ترنم چو گل آید به چمن

از زاهدان پیرس طریق نماز من	باشد نماز من همه سوز و گداز من
آری نماز بند و بایز دنیا را دوست	نبود اگر نیاز قضا دانان از من

نزدیکت رفتند گذر دور ماندگان

باد دور ماندگان غم تو آشنات

از بار دوریت کمر کوه بشکند

ای آسمان محنت دوری تیر نبود

دور مانده ایم و از دور تو دور مانده ایم

باد صبا فدای تو جانم که گاه گاه

بنو و عجب که مصدر طوفان تو شود

یابد مبارکی سفر دور ماندگان

تا غرق خون نشد جگر دور ماندگان

چون شکند تبا کمر دور ماندگان

گر کوه میسزدی بسر دور ماندگان

زین بیشتر محو خطر دور ماندگان

نزدیک او بری خبر دور ماندگان

دور از دور تو چشم تر دور ماندگان

سلطان بفرق دوی اجاب خاک باد

زین آتش آب شد جگر دور ماندگان

سما آن در یگان نشد از پیش من و آن

ای ماه از آن زمان که ز چشم نهان شدی

بی محل تو چه لذتم از آب زندگی

عشقش بهاست و ز غم عشقش وجود

تیری ز شبست آن سپر آید بحشمت من

با ماه آسمان چه بود نسبت رخت

رفتند خور و خواب پیشم یگانگان

از چشم من ستاره بار و زمان زمان

بی روی تو چه حاصل از عمر جاوان

شد استخوان و طعمه بهار است استخوان

تن را بمنزل دل دل بجای جان

پار می کجای تو کجا ماه آسمان

<p> بخت من بی تو خوش اندر خواست بصر مرصاد نه گو خاک بر وب گر زبان مشقب الماس شود آنک گرم توان ریخت بگوش دل من غنچه شد از سردی هر </p>	<p> گر چه در بحر تو خفتن نتوان خاکم از کوی تو رقتن نتوان همه روصفت تو سفتن نتوان سخن سرد و شفتن نتوان بی هوای تو شگفتن نتوان </p>
<p> هست سلطان غم عشق رازی طرفه رازی که نهفتن نتوان </p>	
<p> در قمار عشق باید مردوش جان با ختن سرنه اندر خم چوگان بپوش گوی و دین ایمان از پی بوسی گان می نم بازی آن آسنگدل خوردم دل باختیم سکوه انجک بازی دین دین را بر من یوانه کمتر از پر موری بود </p>	<p> زین بگو تر باستی می دوست آن با ختن اندرین آید چو خوابی می چوگان با ختن خوش بود بدردن آن خوشتر گرگان با ختن و که آگه نیستیم از جام و سخنان با ختن غیر کج کی انداین گردن دین با ختن در قمار عشق او ملک سیاهان با ختن </p>
<p> گر چه سلطان شطرنج نامی است شطرنج عشق کار جانان بدون است و کار سلطان با ختن </p>	

<p>آفتاب حجاب شده این کعبه حجاز باوغرور چند کند خاک بر سرم درو صراحی می گلگون که تا شود ناز پسرید ز کشت در زمان ما</p>	<p>کعبه محبت تو دل آمد حجاز من در آب و آتش افکنم دیو از من غم سزگون مونس گمزن از من جز بی نیاز من که کشد باز من</p>
	<p>گوتاه کرد دست غم از دامن دلم سلطان گاهی از بت گان در ابر</p>
<p>ولی دارم چو بحر از شوق جوشان بضعف تن غمی چون کوه دارم بلند آوازه گردیم از خموشی کشاد چمن دولعل اندر تکلم ز بایم جام ماه از چنگ ناهید نشاید شد عزیز از تیز هوشت</p>	<p>ز من امی تقار ویت پوشان بخاموشی ولی دارم خروشان پراوازه بود نام خموشان شکستی قیمت گوهر فروشان خدا را همتی امی درد نو شان شنیدم این سخن از تیز هو شان</p>
	<p>دل سلطان ز تاب مهرت آمد چو دیگ تفته جوشان خروشان</p>
<p>عشق از بیت که گفتن نتوان</p>	<p>طرفه رازی که نهفتن نتوان</p>

سرم نگذشته گروش یا دسامان
دو صد جان بخشم یک بوسه نو
سرکویت بود و گرنه دل من
بخونیزی کشتی گریخ زهر آب
بشد از چشم من صد چشمه پیا
تا شاکن فضای سینه ام را

تیم نگذشته کار او زور مان
بیک بوس از بخت بخشم و صد جان
کیم باشد سر ملک سلیمان
بریزی آبروی آب حیوان
که در هر یک شود صد کوه پنهان
که دارد باغها از داغ هجران

دل سلطان چو چشم و زلف یار است
که بیمار است و در دوا و پریشان

نقد طرب اید و مست میخانه طلب کن
در کوچه تن چند بستر خاک فشانی
بگریز ز قارون صفیان ایدل ازین شهر
دیوانه نه دست از ان سلسله گسل
در یوزه همت کن از ان دل شکسته است
آینه دلان عیب تو گویند برویت
با کاهش تن ساختن از شمع یا موند

روشن دلی از شیشه و پیمانه طلب کن
در کشور جان افسر شاه طلب کن
چون گنج تو سی جانی یار طلب کن
ز بحر گسستن تو ز دیوانه طلب کن
گویند همی گنج زویرانه طلب کن
کاوش ز پس شیت سر ز شاه طلب کن
جانباز می دانه ز پر وانه طلب کن

نیخ اودار د هوا می خون من
مژده کنشهای غم بس کم بماند
آه با مار و زلف آن صنم
برکش آهنگی که دلکش ناله است
سرزند نظم روانی روشنی
از چه زلفش تیره و وارونه شد

آشنا باش اسی طالع میمون من
جدا اسی بخت روز افزون من
لی اثر باشد دم و افسون من
ناله تو اسی دل محزون من
همچو آب از طبع آتشگون من
همچو بخت تیره و وارون من

آب حیوان یایم اسی سلطان جو خضر

نیخ اودار د هوا می خون من

ای سخت سیمین و جدت عین
لعل دل پر آتش از رشک است
در قران بین از چین و روی او
در قبا هت این تن تو یا سمن
زلف او بنگر چو کفر بر خط لام
میکند نفرین بمن و انگه بشش
باشی ای درویش سلطان زن

عشرت اسی لعبت چین پر ز چین
آب از شرم و هانت انگبین
زهره را با ماه بر روی زمین
بانتت باری چه باشد یا سمن
رخ برین پر نور چون دین مسین
میدهد صد جان هزارش آفرین
ملک دل گر باشدت زیر نگین

یا شیخ را زمره انسان مکن حساب	یا خرس را بزمره انسان حساب کن
این مطلع چو مهر درخشان حافظ است	صبح است ساقی قادی بر شراب کن
ای دل مکن پیچ جوابش و گر کنی	لب با گلاب می پیچ جواب کن
سلطان رسید پیری تو غافل بنور	
بر میدمد سپیده سری بر ز خواب کن	
درو تو شمرده ام و دوا من	دشنام تو خواهم از دعا من
بیگانه که آشنا که باشد	بیگانه تویی و آشنا من
خاک ره تست توتیا میم	منت نکشم ز توتیا من
دارم بر غم کشیدن خویش	از پشت دوتا و دوتا گوام من
ای چرخ بس است خصم من	تو نیز میباشی خصم با من
ور و هر می کنم شب و روز	در شوق تویی حنای خدا من
سلطان منی و شاه خوبان	
دلباخته و شده گدا من	
بار و گرفت آتش گل در چمن	بار و گر شعله زن آتش دل شد بتن
گل بگلستان چو دید مرغ فغان بر کشید	خانه چو آتش گرفت مرد شو ناله زن

سلطان نتواند که گهر بر تو فشانند
از وی سختی چون در یکدانه طلب کن

بیای مقصدا میدواران بروز آمد شمع در انتظارت بهارم روی تو لعلت شرابم یکی ده کرد و عیش گلستان را پرس از بهوشیاران حال مستان من از بهر تو با دشمن شدم دوست	امید عمر در دوری گذاران کشاده دیده چون شب نندهاران شراب ناب ده در نوپساران صدای ببلان بانگ هزاران زمستان پرس حال بهوشیاران همان دشمن تو هستی باد و شداران
--	--

مکن تو مید سلطان غمین را
بیای مقصدا میدواران

بر میدد سپیده سر بی ز خواب کن بر کن نقاب از رخ چون صبح و خانه را گفت انحضیب خنده ام امی گفت ترا سرتا بیاز داغ تنم نقطه دار گشت عشق تو شد روان کن سیل شراب کن	اسی گلزار برگ صبحی شتاب کن از شمع بی نیاز بدان آفتاب کن تیغ عذاب از گلویم خضاب کن یک مصرعی ز عشق شدم انتحاب کن وین سیل گشت خانه مردم خراب کن
--	--

<p>هر بام جبهه من تالان آستان در منزل حبیبه تیره دل قریب تا با غم تو انس گرفتم فدا ده است بر دیده آستین بودم گرم خوشی است تا آستین بدیده گریان نهاده ام</p>	<p>هر شام دیده من گریان آستین باشد مثال افعی چای آستین انس میان چشم در افشان آستین گویا میان دیده جوشان آستین بخشید اشک الفت طوفان آستین</p>
<p>سلطان زین غزل قلمت گلبنی نشاند اندر زمین سخت گریبان آستین</p>	
<p>مرد و دمی شادمان با غم نشین خوش بود با هم نشست پیمان کس نیابی همچو من بهمان نواز جایت آمد طرف جوای سرون ای جنون خوش آمدی نشین سبر مرد دنیا چون پلنگ اثر در است</p>	<p>وزنداری درو با کم نشین با من اندو گین ای غم نشین در دلم ای غم بیا خرم نشین لطف کن بر دیده پر غم نشین وسی خرد بر خیز ای بد هم نشین کم نشین با مرد دنیا کم نشین</p>
<p>گشت ای سلطان جهان ضحاک طبع گوشه با جام همچون جسم نشین</p>	

اگر چه نیاساید ابر ز آب آتش زدن مجره گردان شده باد صبا در چمن پای پنجار کو ب دست بقانون بن پاک در آتش بسوخت جمله سراپای من	آتش گل میشود هر نفسی تیر تر باغ پراکان شده مرغ غزنخوان شده مطرب قانون نواز دست لقانون نمود عشق دلم را خرید و آتش غم بر فروخت
نظم تو سلطان بود در قیامی که هست عزتش اندر سفر غرتش اندرون	
گیسوی تو داغ سنبستان دوهندستان و بابستان صد دستان صد هزار دستان هراست عزیز در زمستان جامی چه دهمی بدست مستان زرنیر ستندی پرستان	ای وی تو غیرت گلستان لیکا دیدم ز زلف و چشمیت شرمنده دست تست و کلکم دارم دم سر چهره بنامی بستان دل زان و چشم مستش مارندان قدر ز رحبه و انیم
ای مسک خاک شو که سلطانست ز آتش طبعان و باد و دستان	
وز غصه تار تار گریان آستین	از گریه ام ترا آده دامان آستین

سلطان میداد جان و میگفت

ای عشق تو زندگانی من

نی دانم چه کردی بادل من
زوحشرش درمی نگنجد
غمت دلداریم که دازره مهر
ازین عینم می گذازم پای تاسر
توسوزی شب و سوز شب و روز
نشد از سیل اشکم جوش دل کم

که شد شوریده و شیدا دل من
درون سینه صحرای دل من
چو بردی از ره نیا دل من
که غم بگذاخت سرتاپا دل من
مزن ای شمع تو دم بادل من
که جواشک آمد و دریا دل من

دل من بر سلطان سحر نظمت

نی دانم چه کردی بادل من

اگر ز دل غم دنیا بدرتوان کرد
توان بر و ن نظر را ند مرگ ای عمر
ترسیل دیده گریانم از حذر نخنی
رو زیاده دل اندوه رو کار فرقی
توان شکستن دست فراق و گردن

دوروزه عمر بشادی بفرمان کرد
اگر بروی یکدم نظر توان کرد
ز آه سینه بریان حذر توان کرد
اگر شبی بوضالت سحر توان کرد
بگردن تو شبی دست اگر توان کرد

<p> شبهاتستن و تن تنها گریستن اکثر قلب آمده مانا گریستن شبهاتن خفتن دل تنها گریستن در بحر نفع میدهد آیا گریستن از یا خنده کردن از ما گریستن آبی بروت نادر و لا گریستن </p>	<p> ای دل خوش آیدم دل تنها گریستن ای خسته دل و ای مانا گریستن بیدار سازد دل و خندان گریستن ای دل که گریه و زجد نیست کار تو ای برق ابریا و بگیرد چندگاه در پیش باش و گریه همی کن که روز </p>
---	--

سلطان تو گریه کن چو شد از خصم خنده کرد
خوشت بود از خنده بیجا گریستن

<p> اندوه تو شادمانی من بنگر تو جانفشانی من بر چهره زعفرانی من فریاد ز خرد دانی من یاران من و کج بیانی من عزم ماند ز من نشانی من من انم و یار جانی من </p>	<p> ای عشق تو زندگانی من بر من چه آستین فشانی چشم هر صبح لاله کار و اندوه چو کوه خرد دانی من گفتم ز نفس بود چو سنبلی من گشته نشانه تیر عزم را بدگو تو جانیتم چه گوئی </p>
--	---

<p>گرد هم ره برت رقیبان را گر بگویند جز تو در سر است</p>	<p>از سگان خودم شمار مکن بسرا که اعتبار مکن</p>
<p>شاعری عار نیست ای سلطان هان و هان شاعر شکار مکن</p>	
<p>باب من ناله همدم همچنان گرچه عهد یار بس نامحکم است داشت جانم ماتم از شادی خویش چرخ دارد و آرزو پا بوس تو عالمی آشفته شد از عشق تو گرچه وصلت نیست جز حرفی دروغ</p>	<p>سینه پر غم دیده پر غم همچنان اندیش در سینه محکم همچنان وردلم شادی ماتم همچنان پشت او در آرزو غم همچنان عشق تو آشوب عالم همچنان حرف از وصل تو گویم همچنان</p>
<p>هست سلطان در شرم در شرم قد تو خم و تدر تو کم همچنان</p>	
<p>شد چون کمان ز ضعف تن جوانان در آتش ز محنت دوی بجان تو نام دهان تو چو مرا بر زبان گذشت</p>	<p>نشین چو تیر در برم ابرو کمان زد ووری تو آتش محنت بجان من نام خدا که پر ز شکر شد دهان من</p>

پایاله را نمش چشم تر توان کردن	چو عقل زاهد خشک از جان فانی رفت
بسا ز سلطان از اشک سرخ و پهره زرد	مفرجی که زیاقوت و زرتوان کردن
<p>ویده بستم که کشانیدری بهتر ازین</p> <p>پیش من قدر تو باشد قدری بهتر ازین</p> <p>جان بود منتظر یک نظری بهتر ازین</p> <p>نبود در همه گیتی سفری بهتر ازین</p> <p>که بیامی تو فشانده گهری بهتر ازین</p> <p>که تواند که بیار و خبری بهتر ازین</p>	<p>عشق ورزیدم و نبودنم هر ی بهتر ازین</p> <p>بهر از جان بود هیچ و یک ای شب وصل</p> <p>بروی از من خرد و صبر بکتر نظری</p> <p>یا تو میکنم و میروم از خود هر دم</p> <p>گوهر افشانده دو چشم برهت که صد فی</p> <p>یار دار و سر قلم خبر آور و قریب</p>
نظم سلطان چه نایست که هرگز نبود	شررتی بهتر ازین گلشکزی بهتر ازین
<p>روز من چون شبان تار مکن</p> <p>یک غم بلبلان هزار مکن</p> <p>ناز بر مال مستعار مکن</p> <p>همچو زلف تو بقیه دار مکن</p>	<p>هر شبم تیره روزگار مکن</p> <p>گل رخسار خود نهان میدا</p> <p>حسن مالیت مستعار ای یا</p> <p>دل مارا که زلف تست مقرر</p>

رخ زیبای دلدار است یا باغ بهار است
 بر رخ ابرو جانان یا کمان صید جانست
 نیم خالی تاب و تب چه حال است این
 همی گفتم که دیانت جانشان بشوی
 بکار عشق او ادم دل جان و خرد و
 زمین یا دینی و ردن فغانم ناشنو کردن

ندانم تار زلف او است یا مشک است
 بگرد چشم مرغان یا خدنگ شکار است
 نه خواب خوش کنم بخت یا خوش روگار است
 پس از یک دانستم که چشم اشجار است
 بکار من آید چکار است این چکار است
 دلم را از فراموشکاری و یا کار است

چون صاحب بر سر سلطان طیبی مشفق آورد
 بگفتا نیست این بخور بل هجو ریاست این

صبحی کن ز نباش و ز زلف شام گردان
 و لراؤ نیم سازد یک جنبش از دوبرو
 در خواب چهل ز ابد می را حرام خواند
 عاشق نباشد آنکو در بند نام و ننگ است
 ساقی بیا مجلس بر غم دور گردان
 ای دل بفریادان در اندر دوجان
 سلطان که تلخ کام است و دوبرای

شام و صبح مار ازینسان کام گردان
 ز ابر و اشارتی کن کارم تمام گردان
 از یک نگاه هستت خواهش حرام گردان
 یارب تو عاشق را بی ننگ و نام گردان
 پر می پیاله در و دورش کام گردان
 صوفی سحر گردان ساقی جام گردان
 پاداش تلخ کامی شیرین کلام گردان

<p>رویش سیه بریده سرش که دوزب است اهل زمان من تیرانداز گروه عا اسی خاک کوی دست چپ آب هوای</p>	<p>این حرف انجامه سان زبان من طوفان فوج کو که رسد در زمان کاتش قتاواز و بتن ناتوان من</p>
<p>سلطان سپاس دار که بخشیده خداست تهذیب نفس من شرف خاندان من</p>	
<p>اشکم شر است کس در آب ندید است آن کی باد برو خاکم کین دیده منما کم خواب آورده اند چشم هتای لی روی بین سنبیل رسته چون مار که سنجید دل زلف ترا بوید جان غنچه توجوید نوزیر می چشمانت ظلمی است که در می ز آتش شوق تو در بوتنه غم این دل عمریست که از بهجران بی تابم و بخوام</p>	<p>در آب شر چشمی خواب ندید است آن چشمه است که چشم کس بی آب ندید است آن چیز است که هم هتای خواب ندید است آن زلف سپید گوید در تاب ندید است آن گرداب ندید است این قلاب ندید است آن جلا و نکر دست آن قصاب ندید است آن آن دید که بر آتش سیاه ندید است آن خواب است که چشم من در خواب ندید است آن</p>
<p>زخمی بجگر سلطان در شتم عشق او زخمی که بخواب اندر سهراب ندید است آن</p>	

گر فراز آید ز در آن بایه اقبال من
بار کوه هجر جان می کشد و دشواری
اوست اقبال من پویان و نباشد قیاس
و چه زید بر تن سیم لباس آل تو
او بر لب ناز ناز است و نباشد قیاس
با دپای فکر من گوید زبان حال و

صد هزار اقبال پیش آید با استقبال من
ای برادر کوه کی سنجید با استقبال من
دور از و مانند او باریست و نباشد
قاصر است از وصف حسن آن زبان لال
او بود عیسی من و خیر بود حال من
خواب کن ای باد صحرایش اشجای من

چند پر حال سلطان این شل شنیده
ای برادر روی من بین میرس از حال من

بخشای و کاکل و لها همه بر هم زن
ز شعله آه من در خرمن مه آتش
بر خیز و بگلشن دل خون گلباشو
از سیل بر شکم شد بنیاد مساجد
فارغ دلی مردم در عهد تو دشوار است
اگر بنیه مریم زود رواغ و آتش
سلطان قلمت چیست موسی و

وز شعله روی و آتش بد و عالم زن
در نار حسد تن نای می کمرن
بنشین بخار جو جامی و سپه پیمن زن
ای شیخ بفرق خود شکلی و محکم زن
جمعیت و هاراشد زلف تو بر هم زن
ای سینه تو هم آتش و رینه مریم زن
بان از دم او پهلوی با عیسی مریم زن

<p>از قند لب و وای من و مند کن ای قد بلند کرده بگردن کند زلف گفتی که بویی ناهو بویی و زلف است هم صحبت احی می باش و عیش و نکر خلاص نبده ز بند کمد غم من از جهان پس در ضایقی گردم</p>	<p>ای لعل چو قند علاجم بقند کن بس گردن بلند قدان و کند کن آن پیر خام را به بنار شش خند کن بایار صاف باطن گردن بلند کن ای گردنم کند غمت را به بند کن خواهی مکن پس دم و خواهی پسند کن</p>
<p>محو تو عالمیست پی دفع چشم جسم بر آتشین رخت دل سلطان سپید کن</p>	
<p>از من بر دین بت کافرها من بند قبا کشاد و گره بست در دوزخ تا دوست با غمت شیده ام و شوم بلا در اعتقاد من نبود خوبرو تو جز نامراد کردن من تمام عمر بی ذکر و یادت از رو باشم و می عمر سلطان ز روح شاه کن بمنی خوا</p>	<p>دل از پری بودم حور زاد من صد عقد و در فکند به بست و کشاد من هست آسمان چو دشمن من و عناد من جز ذات مثال خوشا اعتقاد من کاری نکرد و فلک بر مراد من ذکر خدا بسا دوم مرگ یاد من دارای من سکندر من یقینا و</p>

نقاب از چهره روشن بر افکن اگر از سیل چشم می نترسی ز سختی می کشم من روغن از زنگ دلم من و بگو کو هست یا دل دلم جوشد چو دیگ تفت آتا بیابا عشق کو خضر است بهر	که دیدار تو سازد دیده روشن بترس آخ ز سوز سینه من قاده مدعی را نانا ن برو عن نتم من و بگو کا هست یا تن بود آذر م عشق او را نه من مرو با عقل کو غول است هنر
--	--

سراخی خاک ناپاک است سلطان
بر و دل بر کن از دنیا می چر کن

مهر خم شراب را بشکن پرده از روی ماه و شش بردار زلف پر تاب را بگردن حج آن لب لعل را ز خنده بند گردن مختب که خم شکست بسیاه نگاه شوخ سیاه جان گر آبا و خواهی سی سلطان	تو به شیخ و شاب را بشکن رونق آفتاب را بشکن گردن پیچ و تاب را بشکن قیمت شهید ناب را بشکن از برای ثواب را بشکن صف افرایاب را بشکن دل خانه خراب را بشکن
--	--

خوش بود و عشق جانان جان زیستن
گرچه بس تلخ است و ناخوش لیکن خوش
آب اگر از چشمه حیوان توان خوردن و
بوسه تو مایه جانست اگر بخشی با
در هوای آنکه دامان تو در دستم افتد
در پریشا چو جمعیت آرد واده است

روز و شب با گریه زار می افغان زیستن
دل پریشان بهر تو ای می پریشان زیستن
در شب بچران تو تا صبح نتوان زیستن
تا قیامت میتوان آن مایه جان زیستن
میکنم خوش با غمت دست گریبان زیستن
می پسند و دل بزلت تو پریشان زیستن

مردن ز بهر تو پیشم بهتر است از عمر خضر

بهر تو مردن بود از بهر سلطان زیستن

نمیدانم چرا پیوند ویرینه برید از من
ز پرواز خدنگ او نه بهار خننه شد سینه
چه دیدم در رخ جانان که می سوکس ز منیم
من اندر عالم وحشت مچون ام چشم او
بعد عشق و نیزنگ گوید چهره زروم
کشیدم در داز بهر شنیدم سر از بهر
درین غزل دمی لا واد سخندان

سخنهای خلاف طبع میدانم شنید از من
که رنگ از روی و هوش از مغز چون از بهر
هم او سویم نمی بیند نمی انم چه دید از
مرا وحشی عالم کرد و چون آهوسید از من
باشکم رنگ لاله از تو رنگ شنبلیله از من
هم او شنید فریاد از من و رو کشید از من
بگفت هست سلطان بهر شنید از من

سلطان بار خنم جهان را

بی ساغر می کشید نتوان

رفت بیرون ز فکر و چاره من
تیره شد طالع ز پاتاسه
قطره های سرشک من در یاست
نمکد هیچ کار جز ناله
بدرستی که ماه کامل چرخ
موج دریا شمار می ای شمری

یک دل صد هزار پاره من
سوخت سرتاپا شماره من
بگذر از بحر بیکساره من
دل نالان پیچکاره من
شرم دارد ز ماه پاره من
قطره اشک بی شماره من

خورده چون باده خنم امی سلطان

طفل مست شراب خواره من

بسیار مکن خاطر امی یار پریشان
بیند پریشان و زلف تو بر دست
روز و شب و چون زلف تو گذارم
چون خصم سیه روست مگر زلف تو کار
بیمار و چشم تو پریشانست و زلف

کز زلف تو ام دل شده بسیار پریشان
گر دو دل عشاق بناچار پریشان
بجبار بر آشفته و گریه پریشان
کج بازیه روز و نگو ساز پریشان
خاطر شود از دیدن بیا پریشان

<p> کز دوری تست جانم بشیون گرچه ندیدی جز بهرت از من کی کرد از نینسان دشمن بدشمن ز نار بهمن یا مسار بهمن کاز ایک از صد نتوان شمرد کردیم شمع از باور روشن هندوی رهن جادوی پرفن </p>	<p> ای دل تو چونی از دوری من پیوندیاری بکره بریدی در دوستیها کاری که کردی چونی در آن لطف کور انجونه هستم گرفتار اندر صد اندو تا حرف و اعطای گره سازد هندوست زلفش جادوست چشیش </p>
	<p> از دست جادو نتوان بدرند گرمی توانی سلطان بدزن </p>
<p> تا جامه جان درید نتوان تا ماه رخ تو دید نتوان در آتش آرمید نتوان در دانه اشک چید نتوان تا شهید بست مزید نتوان دور از تو بخت بد نتوان </p>	<p> دامن ترا کشید نتوان کی تبوان دید شادی عید با عشق آرام دل محال است از پیر نثار تو چه آرم نتوان شادی زیاده کردن عید است بسیار بر مهر من </p>

چو شربت شکر است از تو ضربت ^{حج}	و لم کند هوس شربت شکر خورد
خوش است از من و تو شربت ^{گر خضر}	ز بعد طل گر آن شب بهد گر خورد
بیایا که بز خون قلب زری ^{یم}	بز خوش است شرابی ^{چو زرد} آب خورد
بگفتش بده امی سرو بوسه گفت	
کجا توانی سلطان از سرو بر خورد	
مست و خرابم زان بوی نیکو	دیرچ و تابم زان موسی گیسو
نبشست خرم غم بادل	زانو بز انو پیلو پیلو
رنگین و لعش خون کبوتر	مشکین و زلفش پرستو
آن شوخ دختر با آن تدویر	سروست گوتی بارش و لیمو
واری رخ گل گیسوی سنبیل	گفتار بلبل رفتاری تهو
نازک میانش یکوستین دل	موندی مکیه سرازهریک
بها و عاشق هوش و خردا	بر طاق نیان زان جفت ابرو
سلطان چه داند قدر کلامت	
جز آنکه دارد طبع سخنگو	
نوش بان آن بت چن رنگین ^{محو}	آن بوی عطر پیرین از مشک ^{چن}

<p>هنگار پریشان معیشت جگر م خور و مخزون تر اگر همه سلطان مان است</p>	<p>وارم دلی از کثرت افکار پریشان بشمار دل آشفته و انگار پریشان</p>
<p>سلطان بود این مصرع واقف ز بانم بسیار پریشانم و بسیار پریشان</p>	
<p>چنان پُر است دل از بهوا خندیدن اگر جهان بچشم بودی می شکر خنده به پیش گریه من خنده می نی مانا اگر بگریه من خنده می زنی عجیب دهن بخنده مکن باز اگر تو زنده از آن مان که شدم آشنای خنده بی</p>	<p>که در دهان تو تنگ است می خندیدن بداد می تو آرزوی پای خندیدن صدای گریه ترا شد صلا می خندیدن که طفلی تو کند اقتضای خندیدن عزای مرگ دل آمد صدای خندیدن بنم گشت یکی آشنا می خندیدن</p>
<p>چو خنده لازم باز نیست جا عجیب که عشق باز می سلطان است جا می خندیدن</p>	
<p>خوش است همان می بپر خور و ز ترک غمزه آن کلفدار شکر لب مخور فریب کبر و سری بلند مکن</p>	<p>بقیه می دوشینه اسحر خور و خوش است خوردن خنجر گلشکر خور و اگر ز چرخ نخواهی بی بسر خور و</p>

از تو اضع عزیز شد سلطان

خاکساری چه کیمیا سی تو

درو به جان طیب من که جان با او
روز عید آن آرزو جان دل آید
میدهد اسرار بیرون غمزه غماز یا
بر لب نوشین او خضر خطش چون نمود
چون گل ویش نر وید گل ز صد فصل با
دوش دیدم زیر زلف تیره وی روش

باشد آن دمی نبود در جهان مان او
آرزو دارم که جان دل کنم قربان او
اندرون جان شیند فتنه فتن او
در سیاهی رفت خضر چشمه حیوان او
چون نم چشمم نیاید نم ز صد نیسان او
یادم آید داستان بسف زندان او

یکخط بختا سوسی دیوان سلطان زانکه نیست

سیر گاهی عاشقان را خوشتر از دیوان و

ای نوبهار جان من خساره زیبای تو
ای شمع بزم آرامی من پر نور کین من
بر خیل خوابان منی چون در کواکب مشرقی
ای دل که بگوشته وز عقل بگوشته
بر دل در غم واکند در کام آرد در جا

رخساره بنما تا کنم جان فدای پای تو
شبهای حشت ز اسی من هر مهر افزای تو
ای آفتاب خاور می و منی آن آرامی تو
چون عاشق او گشته ایوای تو ایوای تو
بر خوشی اجل شید اکند آنکس که شد شیدا

<p>سوز سخن جز از دل اندوختن مجو غیر از زبان او سخن و نشین مجو صبر و قرار و در دل من ازین مجو در شاهنامه از پسر آبتین مجو بر رزم و جنگجوی آن شاهین مجو</p>	<p>حرف حین برون بد جز دل حین بر خاست است آنکه دلش از سر جان بیدار و کینه از دل ویش ازین مجو زان کار نامه کن پسر حیدر آمد از شاهین عمده چو فتح المهادین</p>
<p>سلطان که هست بنده اش ازین مدح شاه در کشور کلام کش همقرین مجو</p>	
<p>ای نگور و سی بد بلائی تو که بیامی تو دنیا سی تو اللہ چه بیوفائی تو ای شب وصل چون نیامی تو تا چشم و دل آشنائی تو جان فزائی و غم بای تو عقل خالی درون کجائی تو و اسی ما چون گریز پائی تو</p>	<p>راست بالا و کج ادائی تو همه شب چشم در رهم باشد شهر ام شهر در وفاداری ای غم هجر چون بسر نشوی گشت یگانه چشم و دل ازین غم فزائیست جان با هجرت همه جایم پر است از عشقش ای جوانی تو به ز جانی لیک</p>

<p>بسر و زلف دلکش چه کشتی گفت تو این تو مدان که خور و دیزدان بقدر قسم بقدر آن</p>	<p>که بپندوان سرکش نسزد حمایت از تو که چو مهر زو شن است آن که بگویند از تو</p>
<p>بفصاحت تو سلطان که سلاست بیان بغزل کسی نکوتر نهند رعایت از تو</p>	
<p>هست در گل رنگ و بومی و می تو منتشر شد در شب ماه رخت سیرگاه زلف هندویت چرست بخت خرواری از عنبر سزد آتش لعلت ز آب خضر جیرتی دارم چه خوانم نام آن</p>	<p>رنگ و رنگ تو بوش بومی تو عقرب جبراره گیسوی تو بیضه اسلام یعنی رومی تو موتی از گیسوی عنبر بومی تو به ز باد خلد خاک کوی تو یا کمان یا تیغ یا ابروی تو</p>
<p>گلستان جان سلطان رومی هست سلطان بلبل خوشگوی</p>	
<p>غم و نشاط نماند جاودان هر دو اگر دو لعل تو خون دلم نریخته اند نشان بسینه نماند است از دل و جگر</p>	<p>خانه تو دور و زانده پیمان هر دو چو چشم من ز چه گشتند خون چکان هر دو که گشته اند خدنگ تر نشان هر دو</p>

<p>باشد چو فری نه زین غم بهیگان</p>	<p>بالیده چون و چمن تا دیده ام بالایی</p>
	<p>سلطان کسان کا زاده اند نظم ترا و دادند ابکار معنی زاده اند از خاطر عذرا سی تو</p>
<p>رونق بستان شکست یازگی تو نیست دین کهنه ویر قسمت نفع و خیر تیر تو تاثیر کرد عشق تو ام پیر کرد مومن جان مراد داده بقید فنگ هست و ابروی او سخت کمائی و لا سوی تو آیم مدام بیک بیم بدن</p>	<p>مشک ختن بار بست نفخه کیسوی تو خاطر تو سوسوی غیر خاطر من سوسوی تو قیر مرا شیر کرد دغره جادوی تو کافر ک خوی تو هندوک موسوی تو آه که زه کرد نش نیست بازوی تو دیده نیارم کشاد بر رخ نیکوی تو</p>
	<p>طبع تو سلطان بو چون چمن اندر بهار کلاک سخن سنج تست ببل خوشگویی تو</p>
<p>ستم ارگنی شمارم کرم و عنایت از تو زعنایت امی شکرب همه شادیم فرزا چو بسوی غیر منم ز تو لطف نهایت دل مستمند نا لان تو خشک راه جانان</p>	<p>بخفا می نیارم که کنم شکایت از تو که نماید عتابت بنظر عنایت از تو بدلم چرا نباشد گله بی نهایت از تو چو نه چشیش برش گان بو داین جنایت از تو</p>

ز بس شد تر عشقت را نشانه
ز باران شرک من شد اینک
حیات این جهانی نیست جز خواب
بجز نور جمال جان نواز
دورندان جانان را به نیست
ز چشم قاتل تو مرگ خواهم

و لم شد رخنه چون ز نور خانه
کنارم بجز ناپیدا کرانه
نه تعبیرش بود هم حرف نه
ندارد مرغ جسام آب و دانه
میارید اسی گهر سخنان بهانه
نیخواهم حیات جاودانه

برار و ناز معشوقانه تو

ز سلطان ناله های عاشقانه

رخ و زلف تست روزی شب بهم نشسته
چه نکو نماید و خوش که تو باشی پیش
ز و چشم یار و فرگان را می کشان
برخ و لم بد انسان نشسته نقش مهر
چه پادشاه باشی بر شه خوشا فقیری
ز و دیده اشک یزم که نگد باب شویم
ره عشق گیر سلطان ز ره خرد و دور می

به هم اسی عجب که وید صمد و صنم نشسته
بسر من بلاکش ز سر کرم نشسته
زده صفت سپاه ترکان شمشیر و دم
که چنان ز نقش هرگز برخ و دم نشسته
که بگوشه قناعت خوش و محترم نشسته
ز و درخ غبار کلفت که بروی هم نشسته
همه جاست غول و رهن سر هر قدم نشسته

چو ابروان تو خم گشته قد من بهیات
چرا شده دور خم همچو زعفران خیزد
اگر تو طالب عشق بشوی دست از عقل
اگر ز ابر من دیو الا مان خوانند
بنزیر ابر و خال و رخت خوشم و زحل
چو ابروان تو جابر و چشم تو دارند

که کرده اند خدنگ مرا کمان هر دو
ز جوی دیده خورند آب ارغوان هر دو
بیک کان نفروشد این و آن هر دو
ز مکر زاید ما خوانده الا مان هر دو
نموده اند برج کمان مستان هر دو
چرا شدند چو محنت کشان فوج آن دو

شدند آفت سلطان بخت شاعر

دو چشم یار که مستند و ناتوان هر دو

اسی خراج کشور چین طر مشکین تو
خفته تا چاشت مست ای لبر الیز^{ست} تو
اسی فلک گره ماه من بار خند^{ست} تو
تلخ کام ز هر بحر انجم چه پیدا^{طیب} اندیش^{ست} تو
اسی دکن جانی بعالم چون مردم خیز^{نست} تو
اسی شه محبوبتر در غزا و نزهت^{ست} تو
گفتی اسی سلطان ثنا شا با کوش^ش تو

مشک چین خاک است پیش طر^{ست} چین تو
وز وز لغت مار با بیدار بر بالین تو
از نظر با در قدام تو و پروین تو
چاره من جز مسیحا می^{ست} بین تو
آفرین بر مردم بی کین پاک آئین تو
حیدر صفدر ز تو میور از غزین تو
غیر سارا فتانده خامه شیکین تو

سرکویت ز گلزار حنایان به
سرایایش ز یکدیگر به آمد
نهفتم سوزش دل از طیبیان
بیتخ او چشیدن شربت مرگ
خوشم گر با عشق دل مهربان نیست
برویش نه چون ابرست بر ما
اگر از روشنا رشن نیم جانم

خدت از گل قد از سر روان به
خداوند مرا آن ده که آن به
که مدد دل ز بید روان نهان
ز آب خضه عمر جاودان
که با هر کس دلش ناهربان به
رخش گرچه ز ماه آسمان به
نبردیم نیم جان از دو جهان به

ز فن عاشقی یک نکته سلطان

ز صدها داستان پستان به

ای ای دل که بندش بر پا بود همیشه
از پاچسان نفیتم در کوی یار کاخا
دانی چراست غوغا اندر چمن بلبل
دارم همیشه در سر سودای نهی و کبر
ماند موج دریا غم بشمار دارم
از سینه صافی مانند راز عشق پیدا

در کوچه های نفس سوا بود همیشه
صد قلعه از دو چشمش بر پا بود همیشه
در کوی گلخواران غوغا بود همیشه
سرمایه سرم من سودا بود همیشه
وین چشم اشجارم دریا بود همیشه
راز درون مینا پید بود همیشه

<p>مسلمانان مبارکباد روزه بخوردم درمه خورداوروزه ازین بهتر که دارد یاد روزه توان خواندن تراجلاد روزه بخون رز اگر بکشا و روزه ثواب یکصد و هشتاد روزه</p>	<p>رسید اندر مه خورداوروزه بنام ماه بستم کار یعنی خورم می هر سحر بر یاد و لبر چو بهر قتل ماجلد آمدی جلد فقیهان جائز این باشد ز رندی بی یکروزه بخشانا دهندت</p>
<p>چو صوم شیخ ای سلطان یابست گزید از وی ره هفتاد و روزه</p>	
<p>چون نقش که بر درم نشسته تا در و لم آن صم نشسته هر که که بر درم نشسته ویر آمده پیش و کم نشسته گردی که بروی هم نشسته خوش در دل من بهم نشسته از غم بره عدم نشسته</p>	<p>نقش تو چشم نم نشسته بر خاسته دل ز کعبه و دیر جز سکه ات امی که م نرید وصل تو بان دولت تیز بر دامن جان غمت چو گروست سوز و غم دوست چون و هدم سلطان که نه مثلش از عدم خواست</p>

عاقبت در بزم رندان شد بسک	شیخ کو با بار و ستار آمده
دانه خال سیاهت امی صنم	دام سلطان گرفتار آمده
ولی دارم چه دل صد جا شکسته دوزلفش را بهواتا کرده و دریم شکسته محتسب را یاد گردون ربود آن بُت ز دشم شیشه دل ندارم طاقت رفتن ز کوشش دلت مشکین پی دنیا که خوش نیست	چو زلف یار ستار پاشکسته پهای غبر ساراشکسته چنان کز دست او میناشکسته بیسار می و بر خاراشکسته که دشم بسته عشق و پاشکسته پی دنیا دل و اناشکسته
و بدگفتار سلطان معیانی ولی را کش عنم دنیا شکسته	
دل بدلداری زمانه منبر خواری می ل زگر و دش چشمش گرچه پایت خوش است بر چشم خانه شر و آفت است جهان	بر زمانه دل امی گمانه منبر جرم برگردش زمانه منبر پادین جبر بکیرانه منبر پایرون از شر انجانه منبر

	<p>از مردم زمانه سلطان سیده طبعم خوش آیدوان که جانشان صحرابو همیشه</p>	
<p>چنانکه آید برون از گل کلاب همیشه سخن سنجیده سنجیده جواب همیشه شنید این استان بر شیخ و شاب همیشه چو گیرد مهر بنیندش در آب همیشه رو و از خاطر او اضطراب همیشه که می آید درون و دیده آب همیشه</p>		<p>عرق بر رویش آمد از شراب همیشه و لم سنجیده آهسته بر بومی تو میگوی به پیری بتلای عشق آن یاجوان گشتم گرفت و جام پر می عکس ویش و اندر اگر پیغام جانان نسومی عشق زوز و آ درون سینه عشقتش اندک آنچنان آمد</p>
	<p>حکایت از لب می نوش ساقی نشه با دارد شوی مدبوش سلطان زین شراب همیشه</p>	
<p>اشک من غم ساز اسرار آمده یوسف من تاب بازار آمده رویا بر پشت دیوار آمده در بدر یازر بکهار آمده سینه من داغ گلزار آمده</p>		<p>روسی تو مصباح انوار آمده مصدر دل شد گنج و ان نقد شوق تا نمود آن ماه روی از پشت بام فیض چشم و دولت رخساره ام ویده من آبروی ابر بر بر د</p>

<p>بهشوق آن کبوتر باز مهر و می بسرخی میزند زنگت بهمانا نهجران آن بلاها دیده جانم قلم تقلید عاشق کرده گویا</p>	<p>ز سر جوش زرخ رنگم پریده بخون دل شدستی پروریده که جام از سنگ و خن آتش ندیده که وار دسینه چاک و سر بریده</p>
<p>چه پرسی حال سلطان دل افکار دلش خون گشته چون نار کفیده</p>	
<p>بوسه زان عارض گلغام ده از می ووشین خمارم در سراسر است زان رخ روشن تر از صد صبح ای نیلخا حسن یار من به بین از لب نوشین و چشم نیم باز خدمت میخانه از من شد تمام</p>	<p>کام ما ای دلبر خود کام ده زان لب نوشین می گلغام ده شام بچرم را نوید بام ده حسن یوسف را هزار الزام ده نقلمای سینه و با و ام ده باده ام ای پیر مرغ انعام ده</p>
<p>کام سلطان آن دلب یک بجه است گر نمی بخشی بر سم و ام ده</p>	
<p>خنده ای شمع جانان من آموخته</p>	<p>گریه از دیده گریان من آموخته</p>

<p>حرف و اعطافسانه ایست درو</p>	<p>گوشت ایدل برین فسانه منه</p>
<p>ای جنون جوش زن چو دریائی</p>	<p>ای خرد و پامی در میانه منه</p>
<p>شعرا گمربند امی سلطان دل بر اقوال شاعرانه منه</p>	
<p>چسانی امی دل غم پرور چان داری قرار و صبر آرا نیمی از گل پیراهن یار به پیش عشق او باشد دل من بچندین دیده چون او سر و قد بلطف او گر مراد دیگران داد رید از من لایویان من پی</p>	<p>برج و تاب آن زلف خمیده به بندهند وی نا آرمیده چو گل پیراهن جانم دریده چو پیش باز مرغ پر بریده نذیده آسمان و تخمیده بصد جور انتقام از من کشیده چو طفلی از پے مرغ پریده</p>
<p>گل ناچیده نظم تست سلطان اگر چه هست چون درهای چیده</p>	
<p>بیا ای طفل اشکم نور دیده چه داری از دل صد باره من</p>	<p>ز شهر دل برید نور سیده خبر بختی بگو اے نور دیده</p>

<p>آرام جان بود و جان آریده باری تو از چه روی بهشت خمیده چشم بد از تو دور چه خوش بر دیده بهر که امی سحر تو گریبان دیده مانا بهار گلشن جانم ندیده ز انگشت حسرتی که بدینا گزیده</p>	<p>تا زخم بگوهرت که زنا ز آفریده امی چرخ پشته است ز بار جفات خم امی گلشن گفته که چشم از تو روشن است کل میدرد و بوی نسیم تو پیرهن امی عندلیب چند زنی ناله برگشت امی دل چه میوه با می سعاد خوری</p>
---	---

سلطان به تنگنای خود بان بان و

تو خود نوای این نی حنای شنیده

<p>با کوه انده با آه جانکاه دل شد پراز دور و لب پراز آه منت ندارم الحمد لله ریش دراز و دامان کوتاه یوسف ز غیرت افتاد در چاه افسوس یاسا بیت زیر خرگاه در مصر خوار می سلطان چو شد شاه</p>	<p>وصل است ما را در هجرت امی ماه عضوی ز شغلت خالی نیابم خود گشته گشتم باری ز تنگیت زاهد نرسید در قیص حالت تا یوسف ما بالایی بام است خونخوار دل نیست در سینت من نوشد به عالم رسم عزیزی</p>
---	---

<p>گریه ات گشت مثل همه آفاق ای بر مرو از ره بخرام خوشت ای کبک دری خنده ات کرد مرا بنده بگو کین خنده چند نالم ز ستمهای ای مهر گسل از که آموختی ای زلف پشیمان حالی</p>	<p>مگر این طرز مرثگان من آموخته کان تو از سر و خردمان من آموخته از که اسی نو گل خندان آموخته کز پی سوختن جان من آموخته مگر از جان پریشان من آموخته</p>
	<p>نالده موزون کشتی ای مرغ چمن پندارم طرز ناییدن سلطان من آموخته</p>
<p>در کندت گردون جان بسته توان سازم حسد تو من باو گیری تا دلم پیوند با مهر تو بست نتهدش مرهم حسد دست اجل از برای رونق بازار حسن شاد باش ای خاطر جانان پرست</p>	<p>پس بجاش ای جان جان بسته در بروی شادویی ای غم بسته زو همه پیوند با بگ بسته سینه کز تیر غم زارش بسته تو به ام چون زلف خود شکسته کز همه اندیشه با و رسته</p>
	<p>حرز نه سلطان شکر این نعمت کنی هر بلای و هر رانشایسته</p>

<p>ای سز زلفت گره اندر گره آن مُدندان نمسا و بز ن تابش حسن تو جدی رسید یار بقتلم گره از دل کشاد ر شک خوی عارض تو دور نیست ای زده از چشم گره بر چین</p>	<p>و می چشم ابروت سراسر گره در دل اصداف ز گوهر گره مکت بچین گشت چو اختر گره خون منش بست بخنجر گره در دل اختر فگند گره چند زنی بر منم افور گره</p>
--	---

<p>از دل سلطان گره غم کشا ای سز زلفت گره اندر گره</p>

<p>ای طبیب جان بیمار آن شراب ناب ده باده حکم کیمیا دار و برای دفع غم رو می هفتاب و لعلت با ده ناب است زلف پرتابش بود قلاب این بتاب پست چشم دشمنان در خواب ویش بی نقاب از تب دور می دل رنجور محروم آید جان سلطان سخت بیمار است بجز ای طبیب جان بیمار آن شراب ناب ده</p>	<p>دار و می غم مایه شادی و اخی آب ده کیمیا می این دل بتاب چون سیاب ده باده ناب از گل سیراب هفتاب ده ماهی دل عاشقا در بند این قلاب ده ای دل از دیدار آن رخسار چشمی آب ده بهر تسکین از آن لب ببت عیاب ده ای طبیب جان بیمار آن شراب ناب ده</p>
--	---

<p>همه نقش هستی بر خسار ساده بمیداخت در چه بام ایستاده گمراست کرده گلج نهاده چوباز آرد او از سفر بالساده بده ساقی ساده جامی زیاده درین ده یکی دان سوار و پیاده</p>	<p>ز جانم ر بود است آن حور زاده چگویم ز حسنش که یوسف خان رسید است از بهر تاراج و لها قرار سفر کرده ام باز آمد و لم خون شد از دور چرخ منقشر پس از مرگ شاه و گدا بمقطارند</p>
<p>کشاید گوش اسی عزیزان که سلطان دینها به بسته زبان چون کشاده</p>	
<p>ز ابر بهاران شده و ز باد و باران شده سوز شب و مرگ سحر شب و ااران شده ناچیز شد پر هیز من بهیز گاران شده آورد تیغ توروان می جان سپاران شده تقوی من پدر و شد تقوی شعاران شده پر گشت از با و قدح بان میگساران شده آوردش می جان با دیاران شده</p>	<p>آورد ابر آذنی می و خواران مشرود در عشق آن بیاسیر چون دارم سر آن ساقی تو به شکن آمد جلوه در چین بود ندگین عاشقان از زندگانی در فغان تا خطا و چون و شد عقل از سرم نابود ز برق چشمک از فرج و ابر و ز و قوس سلطان که بدیدم و جان غنچه از باخزان</p>

چو عشقت بدل اندزنده پناه

سفید و سیاه جهان دیده ام

گذشت است بر من بسی ماه و سال

ندارم بحبزه اشتی قبله

ندانی چرا ابر ریزد سرشک

چونامت شب و روز و رخت

بحسن خدایات بر دم پناه

و چشم نفید است و بختم سیاه

که هیچم خبر نیست از سال و ماه

از آن دم که شد و لبم کج کلاه

که بنیاد ابراست از دود آه

بپرس ای خواجه ز من گاه گاه

شود مست سلطان بیک دینیت

بسته کنی گر بسویش نگاه

اسی انگه ره بکوچه جانان ندیده

گو یکدوم بچویشش مژگان بین

پامالی دلم توچه دانی چو حال مور

پروانه گرد شمع چه گردی شبی

وروست با و کامل جانانه راه بین

بنگر بسوی قاضی وریش دراز او

اوراق گل خیمت اگر جلوه میکند

سوگند جان تو که رخ جان ندیده

گر چو شش ابر و ریه نیسان ندیده

در زیر پای فوج سلیمان ندیده

آن چهره چو شمع بستان ندیده

گر بخت من گشته پریشان ندیده

گر خسرس انجامه انسان ندیده

معدوزی ریحانه سلطان ندیده

باسک کوی تو یاریم همه
زاشک ماکشت بسوزد کرشم
نال و آه و غم و غصه و درد
تا حساب از دلب یار بود
عمرمانند جاب است افسوس
صبر مانی تو محال است و قرار

چون سگ از سنگ مخواریم همه
ابر بارنده شراریم همه
همه از لطف تو داریم همه
دو جهان هیچ شماریم همه
گوینا آب سواریم همه
بی تویی صبر و قراریم همه

بر غمت دار و مدار سلطانست

که از روزار و نزاریم همه

ر شک لب میگون تو یا قوت اخون رخت
پیشد ز سوری و بمن باغ جهان زین
از فیض ماه فروین گشته زمین پرین
شبنم که میگردد سحر نسیان که میریزد گل
زاهد که دستش با دوشل می رخت از
این رنگهای گونگون کز تیره خاک آید
سلطان ز طبع و درفشان کج بر معنی

بخشید صد جان به سخن کان لعل میگون رخت
پنداری انجم در چمن گرده گردون رخت
یا گنج قارون از زمین ز جو و بیرون رخت
مژگان من لوی تر زین هر دافزون رخت
باد ایشم شیر اجل خوشش هم اکنون رخت
کی رخت زین خم نگون کز صنع چون رخت
در حبش عشقان پس مکنون رخت

<p> غنج شکستی اگر چو تو دهانی دشتی بر سر هر موی از زلفت بر افشاندی وانی می جستی پیچ صیدی از کمان صیدگر کی شکستی سنگ در آن شیشه دل را اگر از فریب عده نارسش مردیم کاش منت و نوان بروی دل اگر در پیشت </p>	<p> گل نه پژمردی از رویت نی دشتی گر گرفتارت بهر موی روانی دشتی گر چو ابروی دل آویزت کمانی دشتی آن صنم بر در چو سنگ آستان دشتی عاشق آن سستیان سخت نی دشتی پنج ماه هفت روزه نیم نانی دشتی </p>
<p> در نظر گر دشتی سلطان گل خساریا کلک او دلکش تر از بیل فغانی دشتی </p>	
<p> بعارض غیبت باغ جانی بعشق آن جوان در کهنه سالی رخت روشن تر از شمع است یار ز بند شادی و غم گشتم آزاد و پانت زندگی بخش من آمد شود تاثیر ناپیدا ز درمان ندیدم جان سلطان دار و آرام </p>	<p> بقامت رشک و بوی ستا کم چون کهنه باد و نوجوانی ندانم از کد امین و دمانی که دارم در غم تو شادمانی از آن تنگ است بر من زندگانی گرم پیدا شود و نهانی شیدم تو اش آرام جانی </p>

سرو پانده شود چون تو بر قمار آتی
خدا می کامل جانانه زود و دل ما
اسی غم یار که آتی بدل ما بسیار
اشک ما سر زده بی پرده بر خسار آید
اسی شکر لب که ز گھنثار شکر میریزی
هر دمی از در دل یا تو قصد بار آید

گل شو و خار اگر جانب گذار آتی
که پریشان و سیه روز و نگو سار آتی
و ده چه بسیار دل آزار و جگر خوار آتی
گر تو در جلوه چنین پرده بر خسار آتی
بشکنی از ز شکر چون تو گھنثار آتی
کا شکی از درم اسی یار تو یکبار آتی

تن جانان و دلش بین نه بینی سلطان
گل بدان نازکی و سنگ بدین چار آتی

ز آتش آن روی روشن آب گلشن میری
میروی از پیشیم ای یار و نه تنها میروی
اسی فلک غم میفرستی سوی عاشق نیست
باغ تو از دیده من سبز شد اسی باغبان
بر شتر گر بنگینی اسی عشق بار خویش را
همره تو نیست چیزی جز عمل اسی راه
پیش هر کس نظم سلطان میری تحسین کند

آب گلشن چیست تاب مهر روشن میری
بهوشم از سرد نیم از دل جانم از تن میری
گل بگلشن میفرستی زربعدن میری
تو چه نادانی که نام ابر بهمن میری
رشته سان چشمش برون از چشم نون میری
گل بدامن میری یا غل بگردن میری
دوست ابله دار گر هم پیش دشمن میری

بخت تا هریان از من چه رنجی
گناه هم نیست جز عشق و محبت
بجانم پنج پیری بس و بس
برنجی ز آسمان ایدل نه از من
خطا کردم بر حمت آستینی
چو رنجور تو ام جانایه بوسی

برنجم من ز جان از من چه رنجی
بدین جرم ای فلان از من چه رنجی
تو ای زیبا جوان از من چه رنجی
برنج از آسمان از من چه رنجی
بجرم بر فشان از من چه رنجی
بمن راحت سان از من چه رنجی

کسان گویند سلطان کشته تست

بحرف دیگران از من چه رنجی

ای و جانفزایت نوروز زندگانی
هر کس که دید یار زان چشم جاودانه
بر روی چون تو یاری گلعدای
مطرب بزبان تو ای به ساز ارغوانی
گر فارغی نگار ایجباره از غم
ساقی بده شرابم تا در جهان دوباره
سلطان باغ دنیا بر حسب قول حافظ

و می موسی لکثایت شهبامی کلامانی
گشت از منی نگاهت بهوش جاودانی
فرض است میگساری طست مستگانی
ساقی بیار جامی از آب ارغوانی
ما با غم تو باری و ارم شادمانی
پیرانه سر غلام طفلی و نو جوانی
همچون نسیم خوش باش صفت نانوانی

بہا قیمت شکر شکستی

بغیر فتنہ را سر بر کشیدی

نگار اتا شکستے آن سزین

کشادی گیسوی عنبر نشان را

دریغ از من کہ من دل در تو بستم

ز مرگان یہ شکر کشیدی

بدندان رونق گوهر شکستی

بعثوہ زہد را سر در شکستی

دل عشاق سدا سر شکستی

بہای نافہ و غنبر شکستی

فغان از تو کہ از من بر شکستی

بہ ترکان مرثہ شکر شکستی

سخنهای تو پرورده است سلطان

غرور ہر سخن پرور شکستی

غم چو شکر انگیزد بر دل از پریشانے

خون صد مسلمان از سختی و خدا نے

با کشادہ پیشا باش از آنکہ نکشاند نے

عاقلی و انا نیست می فصل و خورد نے

روز عید چون دیدم یار را بکف شد نے

گل ز خاک شد بیرون خواہ آب آتش کو نے

قدرت را سلطان چو در و حاکم نے

چارہ چیست میدا جام راح یگانے

طرفہ نامسلمان سخت ناپشیمانے

پر دلت در غم را ای کشادہ پیشا نے

اگر تو زہدی و زری ابلہی و نادانے

دل ز شادیم باید چو گاو قربانے

در نہ با غم ای محزون با جانت از زانے

وقت اغنیمت دامن ہر قدر کہ تنوانے

<p>در جهان نیست همچو تو یار سه بب تو روح بخش تریا قیست بار عشق تو برتا بد کو ه بر دل افتاد کار عشق امی ماهتاب رخت بجانگذاشت عشق چون در کشایدت برخ</p>	<p>مهر جوشی و ماه رخساری سر زلف تو جانگزامای دلم این باری کشد باری طفل خامی و کادشوار می از کتان وجود من تار می نیست چون عقل خام دیواری</p>
<p>عاشقی سهل نیست ای سلطان هست کار می و سهیلین کاری</p>	
<p>ز تو بیگانگی گیر و روائی شدتم در وفا فاسانه بشنو نباشد در دل جز وصالش ز جانم و منم آزرده بی تو دلم سویت ز هر سو می گراید رخت ماه است و می ترسم مباد هر جانم سلطان جایی نیست</p>	<p>روائی یابد از من آشنائی متنا کافانه در بیوفائی چو در جبرانش درمانم دوائی ز من آزرده ای جانان چرایی چرا از من تو کیسومی گرائی که از زلف تو آید آذر و پائمی کجاستی حساسد و بخون کجاستی</p>

از راه تو برخاسته ام تا نه نشیند

برخاطرت از رگنذر مگر دلی

یعنی کہ زنجت سیمہ امید وصالے

ب ز هتاریندای سلطان

سخنند از تو نغز گفتار می

دین تو کفر آمد و علم تو چهل	گر نه شناخته یزدان شد
قدر تو سلطان فلک بر گشت	تا تو گدای در جان شد
جان توان بر غزلت بر فشانند	
بر گل رویش چو غزلخوان شد	
گشت خشم نم باران مدوی	مدوی ابر به باران مدوی
دشت پیام و پر آبله پاست	بکیره امی خار میسلان مدوی
یار بی مهر و دلم دشمن شد	دوستان مهری یاران مدوی
همه سودای سدم خام افتاد	خواهم از سینه سوزان مدوی
خواهی از پیرزن و مهر خجاست	طلب از بهت مردان مدوی
عاشقی قره یزدان باشد	بن امی قره یزدان مدوی
بی کس و منفرد و بی مدد است	
یارب از لطف بساطان مدوی	
رخت از بیدلان مستور داری	شبه خوبان عجب دستور داری
دورخ داری بسان زوروشن	دو گیسو چون شب میوز داری
کلبی نیست در عالم و گر نه	بهر ذره فسخه و غرور داری

عمر مانند حجاب است تو هم میدانی
اگر از عیش تمتع طلبی با و طلب
علم ظاهر نشود و حقیقت آئینه دل
چه و هی بر مرازمی نی کین باب
عیش امروز بفر و امکن با و بنو
مرواز دیده من و ور که بر من بی تو
بلع من آتش و نظم آب و کلام دگر

زندگی نقش بر آب است تو هم میدانی
مایه عیش شراب است تو هم میدانی
کز حق این علم حجاب است تو هم میدانی
لازم عهد شباب است تو هم میدانی
زندگی پابر کاب است تو هم میدانی
عمر من عین عذاب است تو هم میدانی
در خور آتش و آب است تو هم میدانی

لی جواب است هر آن شعر و غزل سلطان
اکثرش گرچه جواب است تو هم میدانی

بوسه بن داود پشیمان شد
ملخ و بانم ز غمت زان زمان
چون نبرد شک گلستان تو
شد غم تو گوی گریبان من
صد دل و صد جان تو بخشم که تو
تا خوردند انش بدیدی و لا

راست بگو از که هر اسان شد
کز دهن و لب شکرستان شد
کز خط و خد رشک گلستان شد
تو سبب چاک گریبان شد
دوست تر از صد دل و صد جان شد
والله اواز بن دندان شد

دل عشاق راحتے تھے	بہتر غمزہ وزنجیر گیسو
کہ امی لبر تو اٹھتے تھے	زہی آزادی و تیمار آن دل
مرا تا قہل امی گلہ نشے	چو گل نہ شستہ ام بر بستر غار
وزین محبوب تہا شے کہ ہستے	عدالت خطا کند تا سال دیگر
بود بابت پرستے کار سلطان بے چون نیست دور ہستے	
مژگان خنگے ابرو مکے	دل خور دیر می زدستانی
چمکے تنیدہ بر استخوانے	بر عزم تنیدم تا شد تن من
باش آئیے با مردہ جانے	وانے چہ باشد با من و صاںش
ناد و ستارے ناخانیے	دارم نگارے عاشق شکارے
تاروے یار است چو گلستانے	چشمہ ان عاشق چون آں شبار است
کز دیدہ داریم جوئی وانے	بگذر سومی ما بھتہ شہر شہا
نظمیں نوشتیم چون سلک گوہر شکست سلطان اکندیم جانے	
وز دوست کجفا کہ خنیر اروزگارے	ایدل زچہ دار می چنین ناہ روزگارے

<p>دین داری به تنگی چون دل مور نه عارض گرد رخ داری که از مشک کجا پروای من داری که از حسن</p>	<p>خطی دورش چو پای می مور دار رقم بر صفحه کافور دار سری مست و دلی مغرور دار</p>
	<p>چه خوانی روی جان را چو خورشید تو ای سلطان نه چشم کور دار</p>
<p>ای که دلداری عشاق خطا بشناسی چون بجا لم کسی از اهل صفا نشناسیم اچمی بچهره طبیب از تو یکی بوسه دوست تو که بشناخته راه بها خانه دل نازم این طالع برگشته خود اجانا شودت خصم زبون غم غم پرور</p>	<p>ماشتان را نه مگر خلق خدا بشناسی هر کسی را نسزد اهل صفا بشناسی تو طبیعی و ضرور است و ایشناسی نیست غم گر نه ره کلبه ما بشناسی گر کنی کین و جفا مهر وفا بشناسی شاه من که قدری قدر گدا بشناسی</p>
	<p>گنج قارون به نهی قیمت نظم سلطان اگر این سلک گهر را تو بها بشناسی</p>
<p>آینی چون تست تا ویریه هست آتو غم ریختی ای غمزه یار</p>	<p>ازین پس ما ویریه پست گناهت نیست چوین کی هست</p>

ماورد و سراق و تنهائی
مردم از غم و رنج اگر بامن
گر نواز می غلامم و چاکر
جان فدای کن به بنده فرموی
ای سر من فدای آن روزی
عشق طوفانی اکنید مثل

تو و اغیار و با و پیاسی
بکند عمل تو میجاسی
ورکشی خواجه و آفتاسی
جان فدایت گر چه فرمائی
که تو آتی و یکدم پاستی
تا دید از کوه پاسی بر جاستی

می کشی ز زورندی ای سلطان

خاک بر زاهدی و ملائی

تا کی ای دل بوس زلف چلیپا تا کی
با ویم این همه پیوند و تعلق تا چند
دل ما و اله آن طفل پر پی پیکر شد
آه از مهر تو آن مهر تو تا کی با غیر
مرد و انانند به شادی نیار دل
سروش بد دل با حلقه تنانجهان
بشکن از بهر خدا عهد که بستی بر لب

سر تو و دو دیر آورو سودا تا کی
وز غمش این همه انکار و تحاشا تا کی
واله کودک تا وارید اناتا کی
و ادا از جور تو این جور تو با ما تا کی
عشرت و شادی نیاجه دنیا تا کی
دل عاشق بی دنیا به تنان تا کی
بشکنی بهر رقیبان دل را تا کی

<p>از دست چه دادی ز کف داغی تا که فتاده سرو کارت که شب و روز تا چه بلا بر سر آمد که زمانی اندوه فرو خورده نت آتو هم پیل غم را چه شمارم دلم از غم چه پیرا</p>	<p>دل بر که نهادی ز دل رفته قاری جز با غم تیار نداری سروکاری نار می که بجز ناله وزاری سیر آری جز خوردن اندوه دیگر کار نداری یارم چو تو داری چو دارم تو یاری</p>
<p>جز عقده دل که سرناخن نکشاید سلطان تو دیگر عقده شور ندارد</p>	
<p>آه ای دل سوگوار چونی من بی تو نزار و سوگوام در عشق من ترا قدر نیست با جان فگار چون نباشی خطا که درخ تو دیده دل گفت ای عاشق دور از دور یار</p>	<p>مهور دیار و یار چو نه تو بی من سوگوار چونی یا آند که بر قدر چونی اندر غم آن نگار چونی ای گل در زیر خار چونی در محنت انتظان چونی</p>
<p>دی از لب او شنید سلطان دیوانه درین بهار چونی</p>	

گرم چون سگفت از نم فیض سعد	شگفت اینک از من گلستان معنی
	<p>بود ملک سلطان رگ ابر نیان</p> <p>که پر دراز و گشته دامن معنی</p>
<p>ز خود و ارستان جاد و خا با بستی</p> <p>ز دیده گوهر شهوار میرزم بایستی</p> <p>و چشم رود بار کرد و سود و لایستی</p> <p>همه کس از جهان بایستی با آرزو بایستی</p> <p>بخود پیکار ناکرد و بجانان صلح حاصل شد</p> <p>چه زیامی یاد بزمی شست لبش آری</p>	<p>دکان خود و فروشان بر صبر باز بایستی</p> <p>نثار آن شه خوبان در شهوار بایستی</p> <p>پی نسکین این قف چشم دریا بار بایستی</p> <p>مرا پیش از همه بایستی یار بایستی</p> <p>چو با او صلح شد با غیر او سکار بایستی</p> <p>بشنگ و گونش از خط از نگار بایستی</p>
	<p>هوایی او مردی گر بزمی بحدت سلطان</p> <p>هوایت خفته بایستی دلت بیدار بایستی</p>
<p>اگر در وی از عشق یاری نداری</p> <p>متع چه برداری از عمر باری</p> <p>چسان جان بستی از زعمان زمانه</p> <p>چکار آیدت چشم بینا نظر کن</p>	<p>ببهار مردی عیاری نداری</p> <p>اگر ببول از عشق یاری نداری</p> <p>اگر ز اندیش غمگساری نداری</p> <p>اگر در پی انتظاری نداری</p>

	<p>دل سلطان چه کند با سپه مرگانت بزند بر صف ترکان تن تنها تانک</p>	
<p>بد ساقی دوسه جامی پیایی نهیست فصل دی جز سا غرمی که غم نگریند والا از میونی بگفتم یارب این کی باشو که شب بشو و من باشم اگر بنید گل روی تو درخوی</p>		<p>ولم افسرد از دم سرد می می نذار و باز از جان و تن مرو می نی خواه اگر غم را نخواهی من گفتا که خواه هم با تو باشم همی خواه هم رفیقان خفته باشند خوی محبت بر آرد گل ز شبنم</p>
	<p>صریر کلک سلطان جان من خست شنواز موسی توصیف آن نی</p>	
<p>برو گوی دولت بچوگان معنی میجا نژادان و پاگان معنی از نظم تن باز شد جان معنی شو آب ریگ بیابان معنی مرا پیمان بر سر خوان معنی</p>		<p>هر آنکس که ارشد مرد میدان معنی ز انید از مریم طبع پاکم ازین پیش معنی تنی بود جان هر ترشند گرم درین دشت یکره سخن پروران نو و کهنه باشند</p>

<p>ای قاصد باد صبا جان تازه دمی جا دل زنده شد از مقدمت جان گردید دارم کنار پی گهر از ریش مرگ تن شد گریه غم کار من شد زندگانی باین گر و رخت ای لکسل صباغ خون</p>	<p>از بخداستی یا صبا یک یار کیستی بر کوی از ریش و کت پاسخ گذارستی کامشب تو ای شک قمر اندر رخا کیستی هم بی تو غم شد یار من با تو کیستی ای بهار جان دل باغ بهار کیستی</p>
<p>سلطان رخسار می آب و خور از کیست و ایست با دیده تر تا سحر در انتظار کیستی</p>	
<p>هر لحظه خاطرم بغمی نور بین کنی زخم دلم بسوزن اناس ز می آه این کینه تو با من و نخته تا بکی از ابرو ان پر خیم و چشمان پر خار تا چند ای رخ تو مه آسمان حسن بر آسمان فرشته سزد و هم نشین من عشق است و ارو می لاند و بکین با سلطان مثال نظم تو با نظم دیگران</p>	<p>ای عشق ترا کجا دل با را غمین کنی وز خون و پیه ام علم آستین کنی با هر پرور ان تو حیف است کین کنی بر دل کمان کشاستی و بر جان کین کنی در کار جان من غم روی زمین کنی گر با سگان کوی خودم هم نشین کنی گر عاشقی چرا دولت اند و بکین کنی دُری بود که با خرفش هم فرین کنی</p>

<p>خجاری ز من داری بی آنکه از خط نول باشد آن بل گل تیره باشد</p>	<p>بر آینه رو خجاری می داری چو دل داری و مهر یاری می داری</p>
	<p>ز جام صفا کش می عشق سلطان کزین باد و در سر خجاری می داری</p>
<p>چو عهد وصل فرخ روزگاری نشاط آور چو وقت نوجوانی عروسی شد ز فرّت ما و در دهر سعادت باد یار و سازگارت جهان از تو چو صحرائی ختن شد به بیل مرثیه برای باد شبگیر می گلگون بساغر کرده لاله بدو ساقی شهاب ارغوانی</p>	<p>دل آرا فصلی امی فصل بهاری طرب پرور چو عهد دوستداری عروسان زو کشیده شرمساری که باتن یار و با جان سازگاری که مشک تبتی در بار داری که گل را در چین آمد عماری مگر گل راست میل شاد خواری بزن مطرب نوای نو بهاری</p>
	<p>وفائی نیست سلطان عهد گل را که بر باد صبا دار و سواری</p>
<p>ای دیده تر تا سحر و انتظار کیستی</p>	<p>وز اشک دامن گهر بهر تار کیستی</p>

سلطان عزل حافظ باغمه بود خوشتر

هر مصر عشق از خوانی با خنک و رباب اولی

بکوه لاله مانند ابر نیسان
گره مزین پی قتل کمان ابرو
چرا نه فتنه ایام سر کشد بفلک
ر بوده دل جان خرد عاشق سنا
دل از دهبان تومی خواست کجاست
چون نام من بفراموشی آیدت بزبان

بنه چو لاله بکف جام ریح ریحالی
خورم خدنگ تو من با کشتا و پیشانی
که میکنند دو چشم تو اش بگهبانی
باشکار تو از یک نگاه پنهانی
هوا می لعل تو شد موجب یثانی
تمام نشده نامم زبان بگردانی

ز نام من چه نشان باز پرسی می سلطان

بد اسم اعظم بر حاتم سلیمان

ای دل پر آتش من در هوا می کستی
تا چه شیرینی تو ای دشنام از این لعل
آشناسی خوی تو بگانه از عالم شود
آخر ای دل چستی گر منزل آن نه
فتنه سان بر خاستی رخ چون آینه

بر دی از جایم بگو ای دیده جای کستی
مانی اینم تا شرد عای کستی
تو باین بگانه خوی آشنای کستی
جای او گزینی ای چشم جای کستی
راحت ما کاستی احت فزای کستی

<p>دلم از روی در مان مکر و دے عجب وارم نہ تو امی ل کہ جان را ز غم چہم کہ بند گردن من دلم خو و را کشد زین غم کہ اورا دلم وار و بروز عید ماتم ندیدی در رخ آئینہ یکدم شد آباد آن زمین ویرانہ بسکن</p>	<p>سرم شوریدی سامان نکر و دے تثار مقدم جانان نکر و دے کنند کامل پچان نکر و دے قتیل خجہ مرگان نکر و دے کہ بر خوشیم چرا قربان نکر و دے کہ اورا دیدہ حیران نکر و دے ز وصلت جانم آبادان نکر و دے</p>
<p>چہ کردی جہان گر جان ایمان خدای پایش ای سلطان نکر و دے</p>	
<p>عشق رخ نیکیو یان جان اب و لی ساقی مدحی در وہ از جامی سبک جو جز نقش رخ یارم در دیدہ خونبارم از پیش آن ابرو و ز آتش خوی پید از نقاب می ل مہر رخ جانان شد و وز گس فتان نش آلودہ خواب آمد</p>	<p>دل در غم ہر ویان آتش و آب و لے در باوہ سلسلہ در و در شتاب و لے ہر نقش کہ نگارم آن نقش بر آب و لے دل در خوی خون نیکیو قدر و تاب و لے پہیان رخ ہر اکنون در زیر حجاب و لے ہر جا کہ بود فتنہ آلودہ خواب و لے</p>

<p>سرشک سرخ داری و می روی مترس ز ره زنان اندر عشق رسند ایدل بمنزل ره نوردان مرا از اهل درو این پند یاد است فسردم از دم سرو تو ناصح به که پیامتی من کی رسد گرد</p>	<p>اگر عشقی نور زیدی چه کردی اگر مردی و میدانم که مردی تو هم فارغ مباش از ره نوردی مخو در مان اگر از اهل دردی نشاید کو فتن آهین بسردی بسی دانم چو او پیوده گردی</p>
<p>دلت سلطان بهزیت داد غم را چرا بادل هنوز اندر نبردی</p>	
<p>زاهد اگر تو عقل و دین داری دل ما کار میکشی بگرفت عشق او آنچه کرده بادل من چه کند زه شیر اگر یا بد داغ برداغ دارم و سوزان دل چه بندی درین جهان کنوی پیش آن لاف مشکبوس سلطان</p>	<p>پیش مستان میا بهشیاری دل نمی گیردت ز بیکاری نارسی اسی کلک من که نگاری برّه شیر مست بلغاری زخم بر زخم دارم و کاری بگذری و بجاشش بگذاری چه زند لاف مشک تاتاری</p>

این منم دل بسته باغ رخ نیکویی تو	تو باین خساره باغ دلکشای کستی
کرده من وقف تو آبادان امی جان دل	تو خراب از می فتاده در سرای کستی
گفتمش نیاخ و جان رونماستان ز من	قدر خود شناسی ای جان و نامی کستی
ای فدایت جان و تن و می هویت	مبتلایت صد چو من تو مبتلای کستی
خوردن زخم تورای ماورای می است	باری ای شمشیر قاتل تو برای کستی

کیست سلطان بلبلستان ای حسن تست
خود پرسی بلبل و بتان سرای کستی

همچو دندانش ندیدم گوهری	چون جنبشش نیز روشن اختری
منظری سازید بر خاکم از آنک	گشته ام از عشق زیبا منطری
عشق و هجران تو ام و دشمن اند	گشته ام دان یکی یا دیگری
ای میجا در مداوایم بکوش	نیست درمانم بجز درد سری
در دل پیش تو گویم جفا	گر توان گفتش بدیوار و دری
مطربان بشین و برکش نغمه	ساقیا برخیز و درو ساعی

شعر سلطان معجز است و طبع او
شعر را نام خدا پیغمبری

نباشد سروستان ابلاسی بالائی

مراتا بودنیائی ندیدم روی تابا

بفرماتادول دینت یارم شکش

بلب جانم فراز آید روان در جسم بازید

بحر اشک من کشتی صبرم گشته طوفانی

بعالم دیگری نبود که مهر تو درو بندم

نه پیش روی نیایت باشد نریبایی

کشادم دیده بر رویت چو رفت دیدم

من فرمان اباشد بفرماتاده فرمائی

چو از کوی تو باز ایام چو سو من تو باز

دل من که ده طلاحی و خشمم کرد و دریا

تو تنها یارم ارباشی نباشم یار تنها

چگویم حال سلطان به پیش یا چون سعد

مرادر رویش از حیرت فرو بست گویا

تست

بالخسیر

A. M. S. J. 1901

Calcutta

ولا بگری از خود چه جستجو داری	که خلق هر دو جهان بگفتگو داری
مه دو هفته نداری تعریف و سخن	اگر چه روی نکویی چو پروا داری
هزار عاشق میکنند آن سرزلف	سیاه روز و پریشان دل از دسوار
دلی که هر پرورده ام بخون جگر	همی میم تو او را گرش نکو داری
اگر چه چرخ کهن فتنه سرسبز دارد	فغان تست که تو فتنه موبو داری
میخ چاره بیمار تو نیار و کرد	ز آسمان چارم گرش فرو داری
غزلستان من خوشنخ و انشایی	مر است طبع خوش آتا تو خوش گلو داری

بدین غزل طبع آفرین کنی سلطان

گناهکاری فردوس آرزو داری

داد از تو که وقت بهوشی	خون ما بچو باد و مینوشی
ما بخت بکین تو داریم	بی محبت بکین سا کوشی
دل من از تو سرد چون نشود	چون تو با غیبه گرم میجویشی
شد فراموش از دولت عمریت	یاد ما داد ازین فراموشی
چون بپوشیم خلعت و صلت	چون ز ما چشم لطف میپوشی
زینت گوشش او نه امی در	تو غلامی و حلقم در گوشی